

شماره ۳۵۷۶
چهارشنبه ۲۷ شهریور ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

سرمربی شنای ایران: رود بایستی نبود، در شنا را تخته می کردند

چه کسی برای نیروهای درگیر سوریه سلاح می‌فرستد؟

خاطرات مردانی که ۵۰ سال سینماداری کردند

زود آموزی در کلاس به روایت یک معلم

کاری که فقط روح‌های بزرگ می کنند

۱۰ کار رابطه خراب کن همسران!

مهریز، بزرگترین باغ انار کشور

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۷۶ - چهارشنبه ۲۷ شهریور ۱۳۹۲
۱۲ ذی القعده ۱۴۳۴ ۱۸ سپتامبر ۲۰۱۳

یاد و یادواره



تجاوز صدام به ایران

حمله نظامی رژیم بعث عراق به ایران که از روزهای قبل از آن پیش بینی شده بود، ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ (۲۲ سپتامبر ۱۹۸۰) آغاز شد که پیامدش یک جنگ هشت ساله بود و برخلاف تصور قبلی غرب، ایران در این جنگ پرتلفات و پرهزینه حتی یک وجب از خاک خود را از دست نداد.

مروری بر روزنامه‌های چاپ تهران در شهریور ماه آن سال نشان می‌دهد که همزمان با انتخاب نخست وزیر برای جمهوری اسلامی، از نیمه این ماه زد و خوردهای مرزی عراق و ایران رو به شدت گذارده بود که بعد از ظهر ۲۲ سپتامبر ناگهان نیروی هوایی عراق تهران، تبریز، همدان، کرمانشاه، شهر کرد و شهرهای خوزستان را مورد حمله قرار داد و همزمان ناوچه‌های آن کشور به سواحل ایران تا بوشهر تعرض کردند و متعاقب آن نیروی زمینی عراق تعرّض به میهن ما را آغاز کرد. طبق اعلامیه‌های شماره ۲۰ تا ۲۸ وزارت دفاع ایران، در نخستین روز تعرض، نیروی هوایی عراق بیش از ۱۱ جنگنده و چهار ناوچه از دست داد و هواپیماهای نظامی ایران متقابلا پایگاههای عراق در کوت الاماره، شعیبیه، واسیله، ام القصر و سپس بغداد را مورد حمله متقابل قرار دادند.

این جنگ که (برغم میثاق بین المللی) بدون اعلان قبلی، از سوی عراق آغاز شده بود از آن پس به صورت تمام عیار ادامه یافت.

روز جهانی صلح

روز جهانی صلح همه‌ساله در ۲۱ سپتامبر برابر با ۳۰ شهریور برپا می‌شود. این روز به صلح اختصاص دارد، به طور ویژه به نبود جنگ و خشونت می‌پردازد، و ممکن است گاهی منجر به یک آتش‌بس موقت در مناطق جنگی برای دسترسی به کمک‌های انسان‌دوستانه شود. این روز اولین بار در سال ۱۹۸۲ برپا شد، و از آن زمان توسط بسیاری کشورها، گروه‌های سیاسی، گروه‌های نظامی و افراد مختلف ادامه یافته‌است.

برای افتتاح، «زنگ صلح» در مقر سازمان ملل (در شهر نیویورک) به‌صدا درمی‌آید. این زنگ از سکه‌های اهدایی کودکان از تمام قاره‌ها به جز آفریقا ساخته شده‌است، و هدیه‌ای از سوی انجمن سازمان ملل ژاپن جهت یادآوری «هزینه انسانی جنگ» است. در کنار زنگ نوشته‌است؛ «زنده باد صلح مطلق جهانی».

تولد «خیام نیشابوری»



خیام نیشابوری در هجدهم ذی القعده سال ۴۳۹ قمری متولد شد. شهرت حکیم ابوالفتوح عمر بن ابراهیم خیام نیشابوری بیشتر در حکمت، طب، نجوم و ریاضیات بود، ولی در این دوران، بیشتر او را به سبب رباعیات لطیفش می‌شناسند. این رباعی‌ها بسیار ساده و بی‌آرایش و به دور از تصنع و تکلف و در کمال فصاحت و بلاغت، در معانی عالی سروده شده‌اند.

درگذشت ادیب نیشابوری

در ۱۲ ذیقعده سال ۱۳۴۴ هجری قمری میرزا عبدالجواد ادیب نیشابوری شاعر گرانقدر ایرانی بدرود حیات گفت. وی در ۴ سالگی بینایی خویش را از دست داد اما از همان دوران به تدریج آموختن را با فراگیری قرآن مجید آغاز کرد. ادیب نیشابوری شاعری خوش قریحه بود و در سرودن شعر از سبک قاآنی پیروی می کرد. اما بعد از مدتی به شیوه ترکستانی روی آورد و سرانجام خود صاحب سبکی ویژه شد. ادیب نیشابوری شاعری توانا بود و انتخاب الفاظ و انسجام ترکیبات و معانی دقیق از خصوصیات بارز شعر اوست.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکار گرامیمان **آقای مهران خطیبی** در سوگ از دست دادن پدر خود سیاه‌پوش شده‌اند، ضمن عرض تسلیت به این همکار برای روح تازه درگذشته رحمت واسعه الهی و برای بازماندگان صبر از درگاه خداوند منان خواستاریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

هلاکت و نابودی دین و ایمان هر شخص در سه چیز است: تکبّر، حرص، حسد ● امام حسن (ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

نگذاریم سفره مردم خالی‌تر شود

این روزها خبرهای خوبی درباره کاهش قیمت سکه وارز می‌شنویم. قیمت سکه از ۶ ماه پیش تا به حال حدود ۳۰ درصد کاهش داشته، قیمت ارز نیز بیش از ۲۰ درصد دچار کاهش شده، اینها خبرهای خوبی برای بازار سرمایه به حساب می‌آید، قیمت خانه و مسکن نیز که از بهمن ماه سال گذشته، مجددا رشد سریعی را تجربه کرد، این روزها متوقف شده و حتی کاهش قیمت را تجربه کرده، در مورد برخی کالاهای دیگر نیز شاهد کاهش قیمت هستیم، مثلا با این که فصل تابستان و مسافرت را در پیش داشتیم، قیمت انواع اتومبیل که در حال صعود بود، ثابت ماند و در اندکی هم کاهش یافت و همه اینها نشانه‌های رکودی بود که پیش‌بینی می‌شد. مردم وضعشان چندان روبه‌راه نیست، بازار کاسبی هم خیلی داغ نیست، نقدینگی مردم هم کم شده و قاعدتاً پول چندانی برای این جور خریدها ندارند، از طرف دیگر انتخابات ریاست جمهوری، رفتن دولت قبل و آمدن تیم جدید، رخوت و رکود و همینطور انتظاری را در بازار کار و سرمایه به وجود آورد که باعث شد از شتاب خرید و فروش کاسته شود و بازار معاملات هم به خواب کوتاه مدت بیفتد. اما نکته عجیب آنکه با وجود چنین رکودی تورم کاهش نیافته است. مثلاً تا به حال چند بار شاهد افزایش قیمت لبنیات بوده‌ایم و هنوز هم این روند ادامه دارد، تخم‌مرغ که از جمله پر مصرف‌ترین کالاهای سبد خانوار است، این روزها با اینکه در فصل گرم به سر می‌بریم و قاعدتا باید قیمتش کاهش پیدا کند، شاهد افزایش قیمت بوده... اما کره داستان عجیب‌تری دارد! پس از مدتی کمیابی چندی پیش یک افزایش قیمت را تجربه کرد و گفته‌اند که ارز مرجع به آن تعلق نمی‌گیرد. پس از مدتی دولت اعلام کرد که ارز مرجع به آن می‌دهیم و مقداری کره وارد بازار شد بدون آنکه قیمت‌ها به قبل برگردد. پس از چندی دوباره شاهد نایابی این کالا بودیم و این بار مجدداً با افزایش قیمتی نزدیک ۱۰۰ درصد روانه بازار شده است و مصرف کننده در حال حاضر یک قالب ۵۰ گرمی کره را به بهای ۱۲۰۰ تومان تهیه می‌کند که بیش از دو برابر قیمت چند ماه قبل است.

به اینها باید افزود قیمت سایر اقلام خوراکی را که در میانه این رکود قابل لمس و کسادی بازار و خالی بودن دست مردم، و مشکلات معیشتی و اقتصادی آنان بازار پر رونقی دارند و بر گلوی مصرف کننده فشار می‌آورند.

نکته قابل توجه آن است که وقتی به قول معروف وضع کاسبی خراب باشد و خرج و دخل جماعت با هم نخواند و در عین حال مواد غذایی اصلی مردم هم افزایش قیمت پیدا کند برخی از کالاها از سبد غذایی مردم حذف می‌شود. همچنان که با افزایش قیمت شیر و لبنیات مصرف سرانه آن که قبلاً هم از متوسط استاندارد جهانی پایین‌تر بود، باز هم پایین‌تر آمد و شیر از سفره بسیاری از آنها پر کشید. البته همچنان شیرهای نایلونی نیمه یارانه‌ای با قیمت مناسب‌تری در دسترس هست، اما اگر مسئولان محترم زحمت کشیده و از این شیرها میل بفرمایند متوجه تفاوت طعم و مزه آن با شیرهای قوطی و پاکتی که تقریباً بهای معادل دو برابر آن دارد، خواهند شد که به گفته ظریفی گویی انگار دارند آب سفید می‌خورند!؟ تازه بگذریم که قیمت همین شیر معمولی نیز با چند مرحله افزایش از ۳۵۰ تومان به ۱۳۰۰ تومان رسیده است! گویی در این میانه نظارت کاملاً فراموش و انگار حقوق مصرف کننده به طنز گرفته شده است، چون با هر فرمولی هم که حساب کنید، نمی‌بایستی قیمت برخی اقلام خوراکی تا ۳ برابر بیشتر می‌شد، حتی اگر بگوییم که گاوها و گوسفندهای مملکت تمامشان علف خارجی می‌خورند و لذا تمام خوراکشان باید از خارج و با ارز وارد می‌شد، باز هم نمی‌بایستی محصولی که تولید می‌کنند افزایش ۳ برابری قیمت را تجربه می‌کرد، چون قیمت دلار دو برابر افزایش داشت. نکته اینجاست که وقتی مواد غذایی مورد نیاز مردم آن هم در دوره رکود اقتصادی افزایش می‌یابد با کم شدن میزان مصرف مواد پروتئینی مورد نیاز بدن سوء تغذیه و مشکلات و بیماری‌های ناشی از آن به تدریج افزایش پیدا می‌کند. با کاهش مصرف شیر و یا تخم‌مرغ یا ماست، یا گوشت و مرغ، خانواده‌ها دچار سوءتغذیه و مشکلات ناشی از آن می‌شوند که تبعات آن در دراز مدت خود را نشان خواهد داد.

همه ما مشکلات دولت را در آغاز کار می‌دانیم آنها مسایل بسیار مهم‌تری دارند که باید به آن بپردازند. اصلاح رفتارهای غلط مدیران گذشته، مقابله با کسری بودجه، تلاش برای افزایش درآمد دولت و... همه و همه باعث می‌شود تا توقع اصلاح امور در کوتاه مدت و مقابله با گرانی در فاصله اندک چندان منطقی به نظر نرسد، اما در عین حال آزاد گذاشتن دست تولید کنندگان مواد غذایی و واسطه‌ها و دلالانی که در بازار مواد غذایی بدنبال کسب ثروت‌های کلان و سودآوری‌های آنچنانی آن هم از سفره مردم هستند، منطقی و صحیح نیست و از جمله اصلی‌ترین وظایف دولت آن است که بر قیمت‌ها نظارت کند و جلوی سوءاستفاده و منفعت‌طلبی‌های عده‌ای سودجو را بگیرد. تنظیم و کنترل بازار از جمله وظایف اصلی دولت است و افزایش چندباره تعدادی از اقلام غذایی مورد نیاز مردم با هیچ منطق و انصافی سازگار نیست.

کوتاه سخن آن که توقف شتاب تورمی قیمت ارز و سکه و طلا و زمین و مسکن همه و همه مایه امیدبخشی است، اما همه می‌دانیم که مردم ارز و طلا و سکه و زمین را هر روز سر سفره‌های خود نمی‌آورند. گرچه همه اینها در سبد هزینه آنها نقشی بازی می‌کند، اما نان و پنیر و تخم‌مرغ و ماست و کره و گوشت و مرغ و حبوبات و... همواره باید به قدر و اندازه نیاز سر سفره آنها باشد و جلوگیری از افزایش قیمت‌های غیر قابل توجیه مواد غذایی و پر مصرف خانوار هم نباید به دست فراموشی سپرده شود. ■

نامه‌های بی‌واسطه

لحظه‌های تاریخی دفاع

صبح زود با یک دستگاه مینی بوس خود را به سر پل ذهاب رساندم. شهر داشت خالی از سکنه می‌شد. اوضاع خراب‌تر از روز قبل شده بود. هیچ وسیله‌ای به سمت پادگان نمی‌رفت. از سمت غرب یعنی قصر شیرین یک ستون تانک به طرف شهر می‌آمد. از دیدن تانکها خوشحال شدم چون نشان می‌داد نیروی کمکی آمده است. وقتی نزدیک شدند پرچم کشور عراق را روی آنها مشاهده کردم، تیر بارچی در حالی که چهره خود را خشن‌تر نشان می‌داد تیربار را به طرف من و چند نفر دیگر که تماشا می‌کردیم گرفت!

حالا دیگر در سه متری ما بودند، مرگ را جلوی چشم خود دیدم. بقیه هم حال مرا داشتند گرچه همه لباس شخصی به تن داشتیم اما شرایط برای همه ما یکسان بود، همه ما به چشم آنها دشمن به حساب می‌آمدیم.

یک گروه از نیروهای سپاه در سینه کش کوه در قسمت شمال شهر مستقر بودند. وقتی دیدند تانکها به داخل شهر نفوذ کرده‌اند با آنها درگیر شدند. من هم سوار وانتی که وسایل خانه را روی آن بار زده بودند شدم. بهترین فرصت پیش آمده بود تا بتوانم از مهلکه فرار کنم. خودرو میان تانکها گیر کرده بود! نه راه پس داشت نه راه پیش. راننده قصد داشت برگردد و به طرف شهر برود نمی‌توانست دور بزند. عراقی‌ها با تانک و تیربار به سوی سپاهیان شلیک می‌کردند ولی سپاهیان با تفنگ و تیربار. ما وسط آنها گیر کرده بودیم. وقتی در میان تانک‌ها گیر کرده بودیم از طرف سپاه شلیکی صورت نمی‌گرفت. فکر می‌کنم به خاطر این بود که ما صدمه نبینیم. حدود ده نفر بودیم که تعدادی از میله‌های وانت آویزان شده بودیم.

راننده مسیر خود را کج کرد و از سمت پیاده رو از میان تانکها گذشت و رو به کرمانشاه پیش می‌رفت.

عباس عابد ساوجی ـ اندیشه

قسمتی از کتاب چاپ نشده: جنگ از منظری دیگر

مادر، همیشه به یادت هستم

بر سر مزارت می‌آیم و ناله سر می‌دهم. آه می‌کشم و با تمام قوایی که در بدن دارم تو را صدا می‌زنم تویی که از گلها پاکتر و از یاسمن‌ها خوشبوتر و به گرمی خورشید هستی. تویی که شبها در پای گهواره‌ام می‌نشستی و خواب را بر خویش حرام می‌کردی تا آرام گیرم و در نونهالی دستم را می‌گرفتی تا راه رفتن را بیاموزم و بعد کاری کردی تا تکامل یافته و بارور گردم شیرین‌ترین نغمه‌ها و لالائی‌ها را در گوشم می‌خواندی هرگز فراموش نمی‌کنم آن محبت‌هایی که در حق من نمودی اکنون که جای تو را در زندگیم خالی می‌بینم همیشه ذکر من این است که فقط بگویم مادر جان مرا حلال کن غمخواری و جان‌نثاری بعد از تو سراغ نخواهد آمد. خدایت بیامرزد.

نورعلی آل مردان از دزفول

معلولیتم معصومیّت است

من شـاید که یک معلول باشـم، اما کسری اندام من، ضعف قوانیسـت که معلولیتم، معصومیتی است برای توجه حضرت دوسـت. جاودانه زیسـتن، قلب سـلیم می‌خواهد و روح کریم و یاری حضرت رحمان و رحیم. مگر نه این که اسـطوره‌های عشـق در تاریخ شـرافت، جسـم را معنا نمی کنند، بلکه جان را تفسیر می‌سازند؟

ای دوسـت معلول من! چه پاهای رونده‌ای که در گریـز و طغیان خـود، از گلیم ارزش‌هـا بیرون رفتند وچـه بسـیارند که با یک پـای کار آمد و عصازنان در صدر ملکوت نشسـتند. چـه مدعیانی که ناقوس بلند کلیسای مسیحایی و بانگ اذان مسلمانی را نمی‌شنوند، گویی گوش‌هایشان را بر مزایده‌ی پرفروش گذاردند تـا خود را بـه کری زنند، اما تو با زمزمه‌های زلال ناز و نیاز خود و این و آن، سروش درگاه و پیشگاه حقیقت را با گوش جان می‌شنوی. واقعیت این که برخی از آنانی که سالمند، آنچه دارند، نمی‌دارند.

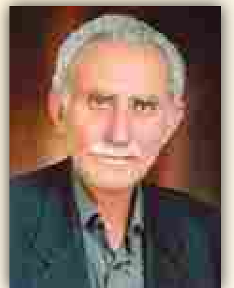
و بـاز ای همـدم معلولم! دریاب که چشـم‌هایی، بی‌چشـم وروند که خود را پشـت دروازه‌های بزرگ بی‌مسئولیتی زندانی کردند تا نگاه کنند، اما نبینند، در حالی که هستند چشم‌های روشن دلی که از چشمه‌های چشـم چرانـی زیبایی‌هـای خداوندی، سرشـارند و حضرت دوست نیز از دیدن چشم جانشان همواره در لذت ازلی و ابدی است.

آهـای اهالی حضور! اگر چـه من معلولم، اما علیل وذلیـل نیسـتم، گرچه نیازمندم، ولی آزمند نیسـتم، چرا که خودِ خودِ خداوند عضو نداشـته‌ام را به سفری دور دسـت‌ها فرسـتاده. این را از عطـر رضایت‌اش استشـمام کردم. آری، گرچه خسـته و دل‌شکسـته هسـتم، بدانید که سرشکسـته نیسـتم، زیرا او به من فرمود: تو با پرندگان نسـبت داری. هم او به من فرمود: تـو از جنس مرغ‌های مهاجری، نه از نَسَـب مرداب. برای من هیچ شکسـتی پایان نیست و آموخته‌ام که از شکست آغاز می‌باید کرد و این که بر این باورم:

«اگر با دیگرانش بود میلی
چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟»

فرستنده: فرزاد اللهیاری

درگذشت همکار



یکـی از خوانندگان قدیمی‌واز جمله همکاران و نویسـندگان فعـال و پرکار ما در شهرسـتان یـزد، بهرام بـوادی بود که مطالـب کوتاه و طنز او را در همیـن قسـمت نامه‌های بیواسـطه زیاد خوانده‌اید. این هفته باخبر شدیم که این خواننده دیرپا و قدیمی مجله، در سن ۶۶ سالگی به دیار باقی شتافت. برای وی رحمت و مغفرت و برای خانواده ایشان صبر و اجر مسئلت داریم.

کاش کمکی می‌رسید!





عکسی که مشاهده می‌فرمائید، صحنه دلخراش و مهیبی از یک تصادف است. اما دلخراش و جانسوزتر، این که راننده نگون بخت این کامیون تریلر آکسـور، تاحـدود پانزده دقیقه بعد از تصادف، هنوز زنده بود و بـا فریـاد والتماس از رانندگانی که بی‌خیال از کنارش می‌گذشـتند می‌خواست کمکش کنند. اما دریغ و صد افسـوس که این بی‌مهری و بی‌خیالی باعث شـد یک انسان زنده زنده در آتش بسوزد.

طبق شـواهد عینی به محض برخورد این تریلر به عقب یک تریلر کمپرسی در محور تنگ زاغ-بندر عباس نرسـیده به روستای قطب آباد، بعد از دقایقی بر اثر از هم پاشـیدن اطاق جلو آکسور و اتصالی سیم‌های برق شروع به جرقه زدن و آرام آرام آتش گرفتن می‌کند. اما متأسـفانه هیچکس کمکی نکرد و جان شـیرینی از دسـت رفت. این اتفاق حدوداً سـاعت ۱۲/۱۵ دقیقه شب اتفاق افتاد و شوفر آن (حسین شیرپور) که یکی از رانندگان قدیمی شهرضا و در اصل نیز یکی از مداحان اهل بیت و مداح هیئت فاطمیه شـهرضا بود تا ساعت ۲/۳۰ دقیقـه صبح که مأموران آتش نشـانی و پلیس راه برسـند، در آتش سوخت و از بین رفت و شهری را در سوگ و عزای خود ماتم‌زده کرد. برای ما رانندگان هر لحظه این خطرها بوده و هست، اما چیزی که هست جوانمردی و کمک و نوعدوسـتی اسـت که متاسفانه امروزه در میان ما کمرنگ شـده. شاید اگر جوانمردی آن لحظه پیدا می‌شـد که فـوراً قطع کن برق را بزند و یا کابل باطریها را قطع کند، حسـین شـیرپور با دو پای شکسته زنده می‌ماند اما...

تقاضـای من به عنوان یک همنوع، یک هم وطن و یک ایرانی از همه مردم خوب ایران این اسـت که در هر شرایطی و هر زمانی و هر جایی اگر کمکی از دستتان بر آمد کوتاهی نکنید مثل زمان جنگ هشـت ساله که همه مردم ایران جانمان برای هم می‌رفت و عاشـقانه همدیگر را دوست داشتیم.

خبرنگار اطلاعات هفتگی- غلامعلی قاضی شهرضا

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خـوب و ارجمنـد مجلـه اطلاعـات هفتگـی و بـا درخواست مجدد از همه شما عزیزان برای پرهیز از ارسـال نامه‌های تکراری یا نامه‌های مربوط به سایر بخش‌هـا به این جانب و نیز بـا عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسـخگویی به موقع و مناسـب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب

***

*** جواد اسلامی مجاوری از لاریجان**

نامه‌ای ارسـالی شما همکار خوب و قدیمی چندان خوانا نبود، اما با این وجود به بخش ترازو سـپرده‌ام تـا خلاصـه‌ای از این مطلـب در آن بخش به چاپ برسد شاد باشید

*** عباس توکلی از شهمیرزادی**

نامه شما به دستم رسید، خواسته بودید از روسا و پرسنل زندان قائم‌شهر به ویژه آقای نورالهی که در حق یک زندانی مومنه و مظلوم همیاری و مساعدت کرده‌اند تشـکر شود، که گمان می‌کنم با همین چند خط مقصود حاصل شود. موفق باشید

*** ایرج فدایی بیورزنی از لوشان**

دو نامه و خبر در رابطه با مشکلات شهر لوشان به دستم رسید که آن را به مسئول صفحه ترازو دادم تا مورد استفاده قرار گیرد. سربلند باشید

*** ادریس جهانگیری از ترکیه**

نامه شما هموطن عزیز به دستم رسید و از بابت مشـکل پیش آمده برایتان متأسف شدم. نامه شما را به بخش توزیع خواهم سـپرد تا در صورت امکان مقدمات ارسـال مجله فراهـم گردد. به امید دیدار شـما در کشـور و حل مشـکلات پیش آمده... شاد باشید

*** غلامعلی صادقی لاریجانی از آمل**

از شـما همکار خـوب و خبرنگار پیشکسـوت متشـکرم. از آقای سـمن آبادی تابـه حال مطالب خوبی چاپ کرده‌ایم و از این پس نیز چنین خواهیم کرد. از جمله مطلبی را که در مورد شورای شهر قلمی کرده بودند که در شماره‌های آینده خلاصه‌ای از آن را به دست چاپ می‌سپاریم. موفق باشید

*** اصغر صباغ کار از تبریز**

نامه و گلایه شما را خواندم به هر حال از مقالات شـما آن هـم با این تعداد چندان خبـری ندارم. اما اطمینان داشـته باشید نامه و مقاله خوانندگان برای مـا واجد ارزش فراوان اسـت و ما بـه همه آنها ارج می‌گذاریم. برای شما خواننده قدیمی و فعال آرزوی توفیق و سرافرازی دارم. شادمان باشید

*** مندنی غ از گچساران**

تشکر شما از آقای حیدری نماینده محترم مجله در گچسـاران به دستم رسـید. ضمنا جوابیه‌ای به خواننـده دیگر مجله داده بودیـد که خلاصه‌ای از آن را در یکی از شـماره‌های آینده منتشـر می‌کنم موفق باشید

سرعت در ورود به بهشت را جستجو نمودم، پس آن را در کار خالصانه برای خدای تعالی یافتم
●امام صادق (ع)

ایران و جهان

* طی حکمی از سوی رهبر انقلاب علی شمخانی به عنوان نماینده رهبری در شورای عالی امنیت ملی انتخاب شد
* دکتر روحانی در اجلاس شانگهای: ایران خلع سلاح هسته‌ای را برای ثبات جهان ضروری می‌داند
* اردوگاه اشرف برای همیشه تعطیل شد
* سوریه به کنوانسیون منع کاربرد سلاح‌های شیمیایی پیوست
* حماس معاهده اسلو را باطل خواند
* حکم مرگ برای ۴ متهم تجاوز گروهی در هند صادر شد
* حمله به کنسولگری آمریکا در هرات ۲۳ کشته و زخمی بر جای گذاشت
* وضعیت فوق‌العاده در مصر ۲ ماه دیگر تمدید شد
* چین از آمریکا خواست ژاپن را در مورد جزایر مورد اختلاف تحریک نکند
* امید به سیاست‌های ۱۰۰ روزه دولت روحانی
* دادستان کل کشور: تراکم زندانیان مطلوب نیست
* اسنودن نامزد دریافت جایزه حقوق بشر «ساخاروف» شد
* قیمت کره در بازار دوبرابر شد
* وزیر امور خارجه: مذاکرات هسته‌ای باید ضرب‌الاجل داشته باشد
* مسکو: نیروگاه بوشهر دوم مهرماه به ایران تحویل می‌شود
* خاتمی: روحانی بر رویکردی که مردم به آن رای دادند پافشاری کند
* وزیر نیروی احمدی‌نژاد: در جلسه آخر دولت نهم گریه کردم
* زیبا کلام در نامه‌ای به آیت‌ا... مکارم شیرازی و مهدوی کنی به نگرانی‌های آنان درباره عزل و نصب‌های اخیر سرپرست وزارت علوم پاسخ داد
* ۳۰ ریال عوارض جدید برای هر کیلووات برق مصرفی
* قائم مقام دبیر کل اتاق ایران: برنامه کوتاه مدت دولت تغییرات رضایت‌بخشی به دنبال دارد
* فرصت جدید دولت یازدهم به بدهکاران بانکی
* وزیر بهداشت: تعرفه‌ها در نیمه دوم سال تغییر نمی‌کند
* وزیر تعاون: زنگنه تا مرز استعفا رفت
* آیت ا... هاشمی رفسنجانی: شاهد تحقق آرزوهایم هستم
* توفیقی سرپرست وزارت علوم: در خصوص مواضع خود در حوادث سال ۸۸ بعد از معرفی به مجلس حرف می‌زنم
* جلیلی عضو مجمع تشخیص مصلحت نظام شد
* معاون دبیر کل سازمان ملل به ایران سفر می‌کند
* آمریکا و روسیه درباره تسلیحات شیمیایی سوریه توافق کردند

از جهان سیاست

رضا کیان

سایه دیکتاتوری پینوشه بر رقابت دو زن



چهل سال پس از کودتای ژنرال پینوشه علیه دولت ملی سالوادور آلنده و ۲۳ سال پس از گذار به یک دولت غیر نظامی، انتخابات ریاست جمهوری پیش رو به نحوی بی‌سابقه به بحث‌های مربوط به سال‌های حکومت پینوشه شدت بخشیده است.

یکی از رقبای انتخابات پیش رو خانم «میشله باچلت» است که تا ۴ سال پیش خود رئیس جمهور شیلی بود و به رغم محبوبیت بالا به دلیل ممنوعیت قانون اساسی اجازه نامزدی مجدد در انتخابات ۲۰۰۹ را نیافت. او حالا دوباره خود را برای احراز این پست نامزد کرده است. رقیب او خانم **اولین ماتای** از جناح محافظه کار شیلی است.

این که در کشوری نسبتا محافظه کار که تا ۱۰ سال پیش در آن زنان از حقوق چندانی برخوردار نبوده و حتی حق طلاق نداشتند حالا دو زن به عنوان رقبای اصلی ریاست جمهوری در برابر هم قرار می گیرند البته موردی قابل اعتنا در کل آمریکای لاتین است. ولی ورای این مسئله، رقبایی که در برابر هم قرار گرفته‌اند دوباره گذشته تاریک در تاریخ معاصر شیلی را به موضوع روز بدل کرده‌اند.

این انتخابات که در ماه نوامبر برگزار می‌شود نیز بیش از همیشه زیر سایه سنگین کودتای نظامی ارتش و سال‌های دیکتاتوری پس از آن است و شاید بازخوانی و درس آموزی از آن دوره را برای بخش‌های بیشتری از جامعه به موضوعی جدی‌تر بدل کند.

به طور کلی هنوز هم شیلی در کشاکش بررسی پرونده دیکتاتوری دوران پینوشه است. عوامل مختلفی در این راه بازدارنده بوده‌اند. وارسی حقوقی، روشنگرانه و غیر انتقام جویانه گذشته استبدادزده هر کشور در دوران معاصر، اعاده حیثیت از قربانیان و توجه و مرهم گذاشتن بر زخم و رنج قربانیان و بستگان آنها به عنوان محملی مهم در راه ارتقای فرهنگ دمکراتیک جامعه و افزایش حساسیت‌های آن نسبت به حقوق فردی و اجتماعی خویش تلقی می‌شود.

در شیلی این وارسی همچنان نیمه کاره مانده و برای مثال در قیاس با سایر کشورهای آمریکای لاتین، از جمله آرژانتین، با گشایش‌ها و موفقیت قابل اعتنایی همراه نبوده که به عوامل متفاوتی مربوط می‌شود.

واقعیت این است که روند گذار به دمکراسی در شیلی پس از ۱۷ سال حکومت کودتا، دیرتر از همه کشورهای همسایه و بعد از روندی دشوار از چانه‌زنی میان جامعه مدنی و مخالفان با رژیم شروع شد.

در رفراندمی که سال ۱۹۸۸ برای انتقال قدرت به یک دولت غیر نظامی برگزار شد هواداران ادامه زمامداری پینوشه گرچه شکست خوردند ولی بیش از ۴۰ درصد آرا را به دست آوردند. این در حالی بود که ارتش هم برخلاف مثلا آرژانتین که بر اثر جنگ فالکلند (مالویناس) تضعیف شده بود همچنان اقتدار بالایی داشت و محافل سیاسی نزدیک به دولت نظامی توانستند به سرعت خود را در قالب احزاب سیاسی سازماندهی کنند و در روندهای سیاسی پس از کنار رفتن پینوشه مشارکت داشته باشند.

این نیز هست که برخلاف آرژانتین قربانیان حکومت کودتایی شیلی رقم کمتری را تشکیل می‌دهند و لذا طیف‌های اجتماعی کمتری را حساس و به خود مشغول می‌کند.

در آرژانتین مطابق آمار رسمی ۱۲ هزار نفر و بنا به آمار غیر رسمی تا ۳۰ هزار نفر سر به نیست شده و رقمی بزرگتر نیز آماج شکنجه و حبس قرار گرفته‌اند.

در گزارشی که یک کمیسیون دولتی در شیلی سال ۲۰۱۱ ارائه کرد رقم قربانیانی که در حکومت پینوشه به حبس رفته و شکنجه شده‌اند به چهل هزار و هجده نفر می‌رسد که از این عده ۳۰۶۵ نفر جان خود را از دست داده‌اند.

«دیکتاتوری نظامی» یا «دولت نظامی»

نقش رسانه‌های شیلی در نیمه کاره ماندن وارسی حقوقی و روشنگرانه روندها و رویکردهای دوران پینوشه نیز کم اهمیت نیست. تقریبا اکثر رسانه‌های عمده شیلی بر آمده از دوران کودتا هستند و از رژیم نظامی پینوشه حمایت کردند.

حداکثر فعالیت‌های این رسانه‌ها در بررسی فجایع و جنایت‌های دوران کودتا به گزارش مختصر محاکماتی مربوط می‌شود که اینجا و آنجا برخی از موارد جنایت‌های یادشده را به بررسی می‌گیرند.

تلاش‌ها و اقدامات جامعه مدنی در ارتباط با روشنگری نسبت به زیر و بم دوران دیکتاتوری معمولا کمتر بازتابی در این رسانه‌ها پیدا می‌کند.

لفظ دیکتاتور یا رژیم نظامی هم در این رسانه‌ها کمتر به کار گرفته می‌شود، بلکه بیشتر از پینوشه به عنوان «رئیس جمهور سابق» یا «ژنرال سابق» یاد می‌شود.

دولت راستگرایی که از سال ۲۰۱۰ در شیلی بر سر کار است و بخشی از اعضای آن را الیت دوران پینوشه تشکیل می‌دهند نیز بخشی از اصلاحات در کتاب‌های درسی را معطوف به تبدیل اصطلاح «دیکتاتوری نظامی» کرده که تاکنون برای توصیف حکومت پینوشه به کار می‌رفته. دولت به جای این اصطلاح «دولت نظامی» را پیشنهاد کرده است.

واقعیت این است که در شیلی نیز بسان برخی دیگر از کشورهای جهان پس از گذار به دولت غیرنظامی برای بررسی و کنکاش درباره جنایات و نقض حقوق بشر در دوران دیکتاتوری کمیسیون حقیقت‌یاب تشکیل شده، روزهای یادبود و بزرگداشت قربانیان تعیین شده و برخی محاکمات نیز علیه دست‌اندرکاران سرکوب و قتل و شکنجه به جریان افتاده است. ولی مشکل آنجاست که گذار یادشده به دنبال توافقی شکل گرفت که بسیاری از امتیازهای نظامیان و امنیتی‌ها و الیت سیاسی دوران پینوشه در آن حفظ شده است.

پیشینه تلخ و مشترک دو نامزد

اختلاف نظر سیاسی میان دو نامزد پیشینه‌ای پر پیچ و خم دارد که تا کنه زندگی شخصی و خانوادگی آنها جریان می‌یابد و به شدت متاثر از کودتای سال ۱۹۷۳ و سال‌های سرکوب و دیکتاتوری پس از آن است.

زندگی و رویکرد پدران هر دو نامزد با این سوال‌ها و بحث‌ها درهم تنیده بود، و حالا در مورد دختران آنها نیز بحث‌های مشابهی جاری است.

آلبرتو باچلت و فرناندو ماتای هر دو از افسران بلند پایه ارتش شیلی بوده‌اند. هر دو خانواده در سال‌های قبل از کودتای پینوشه در محله‌ای واحد زندگی می‌کردند و دختران آنها، میشله و اولین هم به رغم دو سال اختلاف سن با هم دوستی نزدیک داشتند.

دو افسر به رغم مناسباتی نزدیک و احترام‌آمیز به لحاظ سیاسی به راه‌های متضادی رفتند.

سالوادور آلنده رهبر حزب سوسیالیست شیلی پس از پیروزی در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۷۰ باچلت را به ریاست اداره‌ای برگمارد که مسئولیت آن مبارزه با بازار سیاه و توزیع و تامین بسامان مواد غذایی در کل کشور بود. توصیه ماتای به باچلت این بود که وارد کار سیاسی نشود و به عنوان یک نظامی بی‌طرفی سیاسی خود را حفظ کند.

روز ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ با کودتای اگوستو پینوشه علیه دولت آلنده باچلت هم دستگیر شد و زیر شکنجه قرار گرفت.

ماتای که رایزن نظامی شیلی در لندن بود اندکی بعد از کودتا به کشور بازگشت و رئیس آکادمی نیروی هوایی شد، و این همان محلی بود که زیرزمین آن را به محلی برای شکنجه زندانیان سیاسی بدل کردند.

باچلت نیز در همین محل زیر شکنجه رفت و ۷ ماه پس از کودتا در اثر سکته قلبی ناشی از شکنجه جان باخت. او در نامه‌هایش به بیرون زندان نوشته است: «آنها مرا از درون شکستند. من با همقطارانی در زندان روبرو شدم که بیست سال آنها را می‌شناختم، شاگرد من بودند و به رغم این، با من مثل یک جنایتکار یا یک سگ برخورد کردند.»

ماتای که باچلت را از فعالیت سیاسی و شراکت در دولت آلنده حذر داده بود خود بیش از پیش با رژیم کودتا در آمیخت. وزیر بهداشت شد و بعدا فرمانده نیروی هوایی و عضو شورای نظامی حاکم بر شیلی. او گفته است که نه از زندانی بودن باچلت در زیرزمین آکادمی نیروی هوایی خبر داشته و نه از شکنجه شدن او.



با این وجود، انجمن قربانیان و بستگان آنها علیه فرناندو ماتای اقامه دعوی کرده است. همسر آلبرتو باچلت و دختر او، یعنی خانم میشله باچلت گرچه عضو انجمن یادشده هستند اما در شکایت یادشده همراه نشدند.

آنها می‌گویند که دوستی خانوادگی ماتای با ما به آن اندازه عمیق بوده که هنوز هم متقاعد نشده‌ایم که ماتای در قتل باچلت دخالتی داشته یا از آن باخبر بوده است. با این همه، خانواده باچلت امیدوارند که بررسی حقوقی ماجرا پرده از رمز و راز مرگ پدر خانواده بردارد.

دخترها پا جای پدرها می‌گذارند

میشله باچلت که در زمان کودتا دانشجو بود نیز به زندان افتاد و شکنجه شد. بار‌هایی از زندان به آلمان شرقی گریخت و مادرش هم به استرالیا. سال ۱۹۷۹ میشله به عنوان پزشک کودکان به شیلی برگشت و با پیوستن به حزب سوسیالیست در واداشتن حکومت کودتا به واگذاری قدرت و شکست این حکومت در رفراندوم سال ۱۹۸۸ فعالیتی قابل اعتنا داشت.

اولین ماتای اما پس از کودتا با پایان یافتن دوره آموزش زبان آلمانی به تحصیل موسیقی روی آورد و مدتی مدید را در لندن گذراند. زمانی که باچلت به شیلی برگشت او مشغول انجام آخرین آزمون‌های رشته کارشناسی اقتصاد در سانتیاگو بود.

پس از پایان حکومت کودتا در سال ۱۹۸۹ دو دختر دوباره با یکدیگر روبرو شدند، البته دیگر نه به عنوان دوستان سال‌های دیرین که به عنوان فعال سیاسی در دو جبهه مخالف.

اولین ماتای از سوی حزب نزدیک به الیت سیاسی دوران پینوشه به مجلس رفت و بعدتر سناتور سنا شد. او در دولت راستگرای ۴ سال اخیر وزیر کار بوده است.

میشله باچلت در دولت چپ-میانه پس از برکناری حکومت کودتا، ابتدا در راس وزارت بهداشت نشست و بعدتر به عنوان اولین زن در تاریخ شیلی وزارت دفاع را به عهده گرفت. او حالا می‌بایست مدنی شدن هر چه بیشتر نیرویی را مدیریت کند که پدرش قربانی سلطه سنگین آن بر ساحت سیاسی کشور شد و خود نیز آماج شکنجه آن.

گشودن بیشتر پرونده؛ تابعی از نتیجه انتخابات؟

سال ۲۰۰۶ باچلت به ریاست جمهوری شیلی رسید و تا سال ۲۰۱۰ در این سمت ماند. او اینک بار دیگر نامزد این مقام است با رقیبی که گذشته‌ای پر نوسان و پر شادی و رنج با او داشته است.

هر چه که روز انتخابات ریاست جمهوری نزدیک می‌شود این گذشته مشترک و نسبت هر دو نامزد با کودتا و دیکتاتوری پس از آن بیش از پیش به موضوع بحث بدل می‌شود. شکایتی که علیه فرناندو ماتای به جریان افتاده نیز به این بحث حدت و شدت بیشتری بخشیده است.

می‌توان گفت که پس از انتخابات ریاست جمهوری در روز ۱۷ نوامبر نیز سایه رقابت ماتای و باچلت و گذشته آنها همچنان بر ساحت سیاسی شیلی سایه‌انداز باشد و بررسی ژرف‌تر و اساسی‌تر پرونده دوران دیکتاتوری را بیش از پیش موضوعیت بخشد.

البته پیروزی ماتای می‌تواند ادامه رویکرد دولت محافظه‌کار کنونی باشد که بیشتر در پی به فراموشی سپردن این پرونده و خنثی نشان دادن دوران دیکتاتوری پینوشه بوده است.

اما به قدرت رسیدن باچلت که بنا به نظرسنجی‌ها گزینه واقعی‌تری است می‌تواند بر خلاف دوره قبلی ریاست جمهوری او به تسریع در گشودن روشنگرانه پرونده یادشده کمک کند، به خصوص که بنا به بسیاری از ارزیابی‌ها سهم متحدان چپ‌گرای باچلت و جنبش‌های اجتماعی گسترده‌ای که در سال‌های اخیر برای عدالت بیشتر و نظام آموزشی عادلانه‌تر و مترقی‌تر مبارزه کرده‌اند در پیروزی او بیش از گذشته است و فشارها و انتظارات از دولت او هم شاید تا حدودی متفاوت از دوره گذشته. ■

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

امنیت منتظر اسکناس

در حالی که آمار کسانی که در تصادفات رانندگی در ایران کشته می‌شوند نسبت به سالهای گذشته کاهش یافته بود، حادثه تاسف بار تصادف دو اتوبوس مسافربری در اتوبان قم ـ تهران نگاهها را به جاده‌های کشور برگرداند. حادثه‌ای که در آن حدود چهل هم‌وطن بی‌گناه جان خود را از دست دادند و تنها پس از چند ساعت حادثه‌ای مشابه ولی خوشبختانه بدون تلفات جانی تکرار شد. حادثه اول به دلیل ترکیدگی لاستیک اعلام شد و در حادثه دوم نیز یک اتوبوس دیگر در همان جاده دچار ترکیدگی لاستیک و از جاده منحرف شد. یک روز از این دو حادثه نگذشته بود که یک بار دیگر در همان جاده، این بار یک تصادف زنجیره‌ای میان حدود ۲۰ خودرو و تعدادی مجروح و زخمی روانه بیمارستان کرد. روسای قوه مجریه و قضاییه نمایندگان ویژه‌ای را جهت بررسی حادثه تعیین کردند ولی نمی‌توان حدس زد که تا چه اندازه می‌توان به این بررسیها و نتیجه آن امیدوار بود. چرا که وجود چند نکته، امیدواری به سرنوشت بررسیها را کاملاً کاهش می‌دهد.

حادثه در بهترین و ایمن‌ترین جاده کشور روی داده است. هر چند در همین جاده سالهاست که دوربینهای متعدد ثبت تخلف و سرعت نصب شده اما بسیاری از رانندگان می‌دانند که بسیاری از این دوربینها به دلیل نقص فنی و کمبود بودجه راهنمایی و رانندگی کار نمی‌کنند و تابلوهایی که کنترل هوشمند سرعت را به راننده‌ها تذکر می‌دهند، در حقیقت دروغ می‌گویند! رانندگان هر دو اتوبوس متاسفانه جان خود را از دست داده‌اند تا نه امکان توضیح درباره وسیله نقلیه را داشته باشند و نه امکان بازخواست و جریمه آنها وجود داشته باشد. علت اصلی حادثه ترکیدگی لاستیک فرسوده خودرو اعلام شده، لاستیکهایی که قیمت هر جفت از آنها بیش از دو میلیون تومان است و مالکان خودرو به دلیل کمبود بودجه خریداری و تعویض آنها را به تاخیر انداخته بوده‌اند. مانند بسیاری از مالکان دیگر خودروهای مسافربری که به همین دلیل از تعویض به موقع لاستیکهای خودرو، خودداری می‌کنند.

در حادثه‌های مشابه در اتوبوسهای مسافربری جدید، امکان خروج مسافران از درهای اصلی به هنگام آتش‌سوزی وجود ندارد و باید وسایلی درون این اتوبوسها برای شکستن شیشه‌ها و فرار مسافران گرفتار تعبیه شده باشد اما نظارت دقیقی بر فعالیت شرکتهای مسافربری صورت نمی‌گیرد و علت این عدم نظارت هم کمبود بودجه دستگاههای نظارتی است و در شرایط کمبود بودجه نیروی انسانی کافی برای این رسیدگیها هم وجود ندارد تا بتوان جلوی تکرار حوادثی از این دست را گرفت. دستگاه اورژانس هم اگر امکانات بیشتری داشت و می‌توانست با سرعت بیشتری به حادثه‌دیدگان کمک بهتری ارائه دهد می‌شد که تعداد حادثه‌دیدگان کمتر از این تعداد باشد اما در بازدید وزیر بهداشت از این حادثه هم اعلام

۱۵+۱۵=۳۱

از روزی که قانونگذاران پذیرفتند که تعداد اعضای شورای شهر تهران به ۳۱ نفر افزایش یابد، زمینه ورود گرایشها و جناحهای مختلف در این مرکز تصمیم‌گیری شهری ایجاد شد. گرایشهایی که هر کدام به دنبال رسیدن به سلیقه‌ها و احیاناً منافع خود در اداره شهر هستند و این اتفاق خیلی زودتر از آنچه انتظار می‌رفت در شورای شهر تهران روی داد. دکتر قالیباف تنها با اختلاف یک رای به شهرداری در تهران ادامه داد و ماجرا از همین یک رای آغاز شد. اعضای شورای شهر تهران به طور مشخص وابسته به ۲ گرایش مختلف سیاسی هستند و تعداد وابستگان به این دو جریان نیز تقریباً مساوی است. در روز رای‌گیری یکی از وابستگان به یک جریان سیاسی برخلاف تصمیم این جریان، به دکتر قالیباف رأی داد و این سبب شد که برای مدتها اعتراضات سیاسی علیه رفتار این عضو شورا، ادامه یابد و از دو نهاد سیاسی که در انتخابات شوراها از ایشان حمایت کرده بودند نیز اخراج گردد. از سوی دیگر مستنداتی هم در فضای مجازی رسانه‌ای منتشر شد که ادعا می‌کرد این رای فرد مذکور حاصل برخی مناسبات اقتصادی بوده است! نتیجه اینکه شورای شهر تهران در اولین گام خود یک صف‌بندی شدید سیاسی را در درون خود ایجاد کرده، صف‌بندی‌ای که انتظار می‌رود در تمام تصمیم‌گیری‌های مهم شهر و در اختلاف نظر میان این دو جریان حاکم بر شورا خود را بیش از پیش نشان دهد و نزدیک بودن عدد دو جریان به هم باعث می‌شود اختلاف آراء هم شکننده و زمینه‌ساز بروز رقابتهای شدید سیاسی باشد. برای تهرانی که گرفتار دود و ترافیک شده، گرفتاری در رقابتهای سیاسی در مدیریت شهری به نظر غیر قابل تحمل می‌رسد و در شرایط موجود باید هر چه سریعتر چاره‌ای برای این خاکستر پنهان شده در زیر لایه‌های مدیریت شهر تهران جست. اگر قانونگذاران می‌پذیرفتند که عدد اعضای شورا کاهش یابد، مبنای این اختلافات تا حدود زیادی برطرف می‌شد اما این راه حل دست کم برای این دوره شورا چاره‌ساز نیست، بنابراین وزارت کشور



جلوگیری از استعفا

برخی رسانه‌ها در هفته گذشته از اتفاقی که در یکی از جلسات هیات دولت افتاد و باعث شد «وزیر نفت» تا آستانه استعفا پیش رود، چیزهای اندکی نوشتند و گفتند؛ اینکه به دلیل مشکلات ناشی از تحریم و دشواریهای مالی پیش آمده برای دولت، از وزارت نفت خواسته شده، بخشی از درآمدهای خود را به جای سرمایه‌گذاریها در صنعت نفت، صرف اموری مانند پرداخت یارانه‌ها و... کند و وزیر نفت به شدت با چنین پیشنهادی مخالفت کرده است. این استعفای زودرس هر چند عملی نشد و این جلسه با آرامش به پایان رسید اما دولت جدید و به ویژه آن بخش که مسئول مقابله با تحریمهای خارجی و حل مساله هسته‌ای کشور شده‌اند، متاسفانه فرصت فراوانی برای کاستن از باری که بر دوش دولت است ندارند به ویژه این روزها که پرونده هسته‌ای ایران به وزارت امور خارجه و به احتمال فراوان شخص وزیر خارجه سپرده شده و رئیس جمهور هم ضمن ملاقاتهایی با



شد که کمبود بودجه اورژانس باعث شده که نتواند کاری بیش از آنچه که انجام شده انجام دهد و به این ترتیب گزارش نوشته شده پس از انجام بررسیها، از امروز قابل حدس است. کمبود بودجه مالک خودرو، (به دلیل شرایط سخت اقتصادی این روزها،) کمبود بودجه راهنمایی و رانندگی، کمبود بودجه دستگاههای نظارتی در حمل و نقل جاده‌ای و کمبود بودجه اورژانس و... دست به دست هم داده تا در امن‌ترین جاده کشور و در امن‌ترین وسایل نقلیه عمومی در ایران، حادثه‌ای روی دهد که دلخراش‌ترین حادثه از این نوع طی سالهای اخیر بود. نتیجه صادقانه این گزارشات به مقامات بالاتر هم این خواهد بود: «برای جلوگیری از حوادث بعدی راهی نیست جز بهبود شرایط اقتصادی دولت و مردم» ■

به عنوان نهاد ناظر بر شوراها، به دور از ملاحظات سیاسی، از همین روزهای نخست باید شدیدترین اخطارها را به شورای شهر تهران ابلاغ کند و سرنوشت شورای نخست شهر تهران را به آنها یادآور شود و رسانه‌های عمومی هم رفتار سیاسی اعضای شورای شهر را بلافاصله به اطلاع دوازده میلیون شهروند تهرانی برسانند تا اعضای شورای شهر بدانند که اگر ملاحظات سیاسی را جایگزین منافع شهر و شهروندان تهران کنند، در کوتاهترین زمانی که قانون اجازه دهد، صندلیهای خود در شورای شهر تهران را از کف خواهند داد. ■

روسای جمهور روسیه و چین، تا چندی دیگر راهی سازمان ملل متحد در ایالات متحده آمریکا نیز خواهند شد و فرصت دیگری برای ملاقات با عالیترین مقامات سیاسی کشورها را خواهد داشت و امید فراوانی هست که با تدبیر سیاسی، گامهای سریعتری برای فعال شدن کلید دولت در مساله تحریمها، برداشته شود. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

بررسی زبان قرآن و برخی مسائل دیگر

ادامه‌ی قطره‌ی پیش:

قرار شد در این قطره به پرسش دوستی پاسخ بدهم که فرموده بود «قرآن کریم وزن شعری دارد یا نه و اگر ندارد چرا می‌شود قرآن را با ریتم خواند.» این بزرگوار که نامش «فردان» است، سؤال دیگری نیز کرده که باشد برای قطره‌ای دیگر.

قرآن کریم نمونه‌ی عالی نثر ادبی است که دارای یک سبک نیست و هر جا با توجه به محتوایی که می‌خواهد بیان کند، قالب و سبکی متناسب به کار می‌برد و یکی از ویژگیهای اعجاز قرآن کریم هم همین است. اگر با تعریفی که امروز از شعر می‌شود، به قرآن نگاه کنیم، بیشتر آیات قرآن، شعر است. حالا اگر کسی پرسید: پس چرا در قرآن آمده است که آیاتش شعر نیست، پاسخش ساده است: هنگامی که قرآن نازل شد، تعریفی که اعراب از شعر داشتند، با تعریفی که امروز از شعر داریم تفاوت داشت. در شعر عرب وزن و قافیه کاملاً رعایت می‌شد اما امروز وزن در شعر شکل دیگری دارد. مانند: وزن‌های درونی، صنایع لفظی و معنوی مثل کنار هم نشاندن حروف و کلماتی که با هم هارمونی ایجاد می‌کنند، **تتابع** اضافات یعنی چند بار پشت سر هم مضاف و مضاف الیه بیاوریم، و هر چیزی که ایجاد هارمونی کند، جزو وزن شعر محسوب می‌شود. بسیاری از آیات قرآن چنین ویژگی‌هایی دارند و در زمره‌ی شعر قرار می‌گیرند. حتی اگر کسی بگوید: قرآن نخستین مبتکر شعر نو بوده، ادعایش درست است. همچنین می‌توانیم این را هم ادعا کنیم که قرآن نخستین مبتکر داستان کوتاه و مینی‌مال هم بوده. مثال: به سوره‌ی یوسف نگاه کنید و ببینید در دو آیه‌ی کوتاه چقدر حرف هست: «و برادران یوسف آمدند و بر او وارد شدند [او] آنان را شناخت ولي آنان او را نشناختند (۵۸) و چون آنان را به خوار و بارشان مجهز كرد، گفت برادر پدري خود را نزد من آوريد مگر نمي‌بينيد پيمانه را تمام مي‌دهم و بهترين ميزبانانم (۵۹)» از این دو آیه مبارک می‌فهمیم برادرانش مدتی آنجا مانده بودند و یوسف به خوبی پذیرایی کرده و با آنها درباره‌ی خانواده‌ی آنها حرف زده و فهمیده برادرانِ پدری دیگری دارند که با آنها نیامده زیرا... این مینی‌مال است. کوتاه می‌نویسد و کم توضیح می‌دهد ولی خواننده کل ماجرا را می‌گیرد. حالا برگردیم به شعر و وزن در قرآن.

اگر وزن را به معنی کلاسیک و عروضی آن در نظر بگیریم، برخی از آیات قرآن وزن عروضی دارد. مثال: «لَن تَنالوا البِرَّ حتی تُنفِقوا مِمّا تُحبون» یعنی به مقام آزادگان نمی‌رسید مگر آن که از چیزی که دوستش دارید، انفاق کنید. این آیه وزن عروضی دارد و در بحر «رَمَل مُثمن سالم» است. یعنی چهار تا «فاعلاتن». آیه را تقطیع می‌کنم: «لن تنالوال فاعلاتن/ بِرّحتّی فاعلاتن/ تنفقوا مِم فاعلاتن/ ماتحبون فاعلاتن» یا آیهٔ کریمه «کل شیءٍ هالِکٌ الا وجههُ هر چیزی جز او نابود شونده است» این هم در بحر رمل مسدس مقصور است. یعنی فاعلاتن فاعلاتن فاعلن. تقطیع: «کل شیئ فاعلاتن/ هالک الا فاعلاتن/ وجههُ فاعلن» یا آن آیه‌ای که حافظ تضمین کرده: «شب وصلست و طی شد نامه‌ی هجر/ سلامٌ فیه حتی مطلع الفجر» که در بحر هَزَج مسدس مخبون است. یعنی دو تا مفاعیلن و یک مفاعیل که وزن دوبیتی است. تقطیع: «سلامٌ فی مفاعیلن/ هِ حتی مَط مفاعیلن/ لَعِ الفجر مفاعیل» یا آیه‌ی کریمه «أَلَم نَشرَح لَکَ صَدرَک که بحر هزج مربع سالم است یعنی دو تا مفاعیلن.

قافیه هم آنقدر در قرآن هست که به مثال نیازی نیست. سوره‌های کوتاه آخر قرآن پر از قافیه است. مثال معروفش سوره‌ی اخلاص است: «قل هوالله احد» که قافیه احد، صمد، یولد و دوباره احد را دارد. کار تازه‌ای که قرآن در قافیه کرده و امروز نیز دارد رایج می‌شود، تغییر قافیه از قوانین حرف رَویّ و الف تأسیس و دخیل و رِدف اصلی و زائد و تطبیق ندادن حروف متحرک و ساکن قبل از قافیه است. به قافیه‌های سوره‌ی «فلق» دقت کنید: «فَلَق، خَلَق، وَقَب، عُقَد، حَسَد» قرآن به جای توجه به تطبیق حرکات و حروف، به آواها توجه کرده. تکرار حرف «ق» یا «غ» و حروف سه حرفی فتحه‌دار، به کلمات آهنگی هم‌آوا داده بنابراین از نظر قافیه مشکلی حس نمی‌کنیم و آن را زیبا می‌بینیم. همچنین است سوره‌ی «لَهَب» که قافیه‌های تَبَّ، کَسَبَ، لَهَب، حَطَب و مَسَد را دارد. به دلیل وقف‌های آخر هر آیه، آخرین حرف را ساکن می‌خوانیم بنابراین تنوین‌ها و کسره‌ها و فتحه‌های آخرین حرفِ هر آیه، ساکن می‌شود و همه را ساکن و ماقبل مفتوح می‌خوانیم. یعنی کَسَبَ و لَهَب و حَطَب می‌شود: کَسَب، لَهَب و حَطَب که مشکل قافیه ندارد. حرف رَویّ را هم از آخرین قافیه، از «ب» به «د» تغییر می‌دهد که چون قافیه‌ی پایانی است و ضمناً قافیه‌اش با قافیه‌های سوره‌ی بعد (اخلاص) یکیست، کار را زیباتر می‌کند: فی جیدِها حَبلٌ مِن مَسَد... قل هوالله أحَد. قافیه‌پردازی در قرآن اوجی شیرین دارد طوری که اگر شما حتی عربی بلد نباشید و کسی که خوش آواز است، قرآن بخواند، لذت می‌برید.

تا اینجای این قطره، هنوز بررسی وزن در قرآن به جایی نرسیده اما حالا که کار به خواندن کشید، کمی هم قلمفرسایی کنم برای آن پرسش که جناب فردان فرموده بود: «اگر وزن [عروضی] ندارد، چرا می‌شود آن را با آواز خواند؟» «فردان» جان! خواندن به آواز، ربط زیادی به وزن عروضی ندارد زیرا هنگام خواندن با کوتاه و بلند کردن هجاها می‌توانیم آهنگ را دنبال کنیم. بسیاری از شعرهای ترانه‌های امروزی وزن عروضی ندارند حتی بعضی‌های آنها وزن هجایی هم ندارند و نثرهای قافیه‌دار هستند. مثال قدیمی: «بُتِ چین‌ای بت چین‌ای صنم!/ حوروش! ماه جبین! ای صنم» خواننده هنگام خواندن مصراع دوم برای این که با آهنگ پیش برود، این طور می‌خواند: «حـوروش و مـاه و جبین‌ای صنم!» او با افزودن سه مصوت «اُ»، شعر را با زیر و بَم‌های آهنگ هماهنگ می‌کند. یا وقتی که در تصنیف‌های فارسی و عربی و اسپانیایی (جیپسی کینگ) چهچهه می‌زنند: «یاهاهاها عزیزم‌ای جان‌ای داد و بیداد امان امان‌ای دل» وزن عروضی ندارد ولی در آهنگ و ریتم چهچه جا می‌گیرد. فرقی هم نمی‌کند در «ماهور» باشد یا در «راست پنج گاه». یکی از مثال‌های رایج قرآن سوره‌ی «الشمس» است که وزن عروضی ندارد اما پر از قافیه است. قافیه‌هایی که در حقیقت تکرار ردیف (ها) و رعایت حرکات قبل از آن است. مثل ضُحاها، جَلّها، یَغشاها، بَنی‌ها و... آیه‌های کوتاه که هر قسمتش وزن خودش را دارد و تکرار ردیف‌هایی که حرفش را زدم، خود به خود به این سوره حالتی آهنگین می‌دهد و جناب «عبدالباسط الصمد» می‌تواند ریه‌هایش را پر از نفس کند و آن را یک نفس بخواند و به آن چنان آهنگی بدهد که حتی مردگانی که سر ختم هستند، به شور و نشور بیایند. این قلمفرسایی را همین جا نگه دارید تا قطره‌ی بعد.

ادامه دارد

ارزش هر مرد به اندازه همت اوست و عفت او به اندازه غیرت اوست ● امام علی(ع)

زیر نظر: محمود صفادار


باغ انار


برج باغ پهلوان پور

مهریز، بزرگ‌ترین باغ انار کشور

در جنوب استان یزد، شهرستانی معتدل و بیابانی وجود دارد که مهریز نام دارد. این شهرستان دارای یک بخش با مرکزیت مهریز و پنج دهستان شامل بهادران، ارنان، تنگ چنار، خورمیز و میانکوه است.

مهریز عنوان ناحیه‌ای است شامل مجموعه‌ای از روستاهایی که نام قدیم آنها **مهریجرد** بوده و به مهرنگار دختر انوشیروان نسبت داده شده است اما تا قبل از سال ۱۳۱۸ وجه تسمیه مهریز دقیقاً مشخص نبود.

مهریز در حدود ۱۶ قرن قبل (در زمان حکومت ساسانیان) ناحیه‌ای در جنوب دشت یزد و دامنه جنوب شرقی شیر کوه بوده و قناتهایی از آن سرچشمه می‌گرفتند که در مواردی پس از طی یک مسافت ۴۰ کیلومتر به سرچشمه خود می‌رسیدند اما «**مهرنگار**» دختر انوشیروان دستور می‌دهد قناتهایی در منطقه احداث شوند که با طی مسیر کمتری به سرچشمه برسند. پس از آنکه این قناتها موجبات آبادانی قصبه یا ناحیه مربوطه را فراهم آوردند، فرمانبرداران شاهزاده خانم آبادی جدید را «**مهرگرد**» نامیدند. عنوان مهرگرد در گذشت زمان به «**مهریجرد**» تبدیل شد و امروزه مهریز خوانده می‌شود.

نبود توفان‌های شن در این منطقه برخلاف دیگر مناطق کویری، شرایط مناسب‌تری را برای سفر و گردش در این منطقه کویری ایجاد کرده است.

بزرگ‌ترین باغ انار جهان با ۳۰۰ هکتار در مهریز قرار دارد. منابع طبیعی از جمله چشمه‌ها و کوه‌های زیبا، گردشگری طبیعی این منطقه را رونق بخشیده و بازدیدکنندگان را آرامشی دوباره می‌بخشد.

از کوه‌های این منطقه می‌توان به امتداد **شیر کوه**، **کوه لاخسه**، **کوه سیاه و کوه مدوار** اشاره کرد که سرچشمه بیشتر جویبارهای فصلی این شهرستان، طبیعت منطقه را زیبا و لطیف کرده است.

چشمه بزرگ، پرآب و زیبای غربال‌بیز در نزدیکی روستای مدوار با چشم‌انداز طبیعی شگفت‌انگیز و آرامش‌بخش، چشمه دامگاهان (دون گاهون) در محلی به نام دون گاهون، منطقه تفریحی کوه ریگ، از مکان‌های تفریحی و گردشگری شهرستان است که مسافران و خانواده‌های بسیاری را سوی خود کشانده است. سرو کهنسال مهریز با ارتفاع نزدیک به ۱۵ متر و حدود ۱۰۰۰ سال عمر از شگفتی‌های طبیعی شهرستان به‌حساب می‌آید که دیدن آن خالی از لطف نیست.

رودخانه فصلی منشاد با گذر پلکانی شکل خود از میان دو کوه، دره سرسبز و بسیار قشنگی ایجاد کرده و در روزهای تعطیل پذیرای گردشگران بسیاری است که از طبیعت لذت می‌برند.

از دیگر جاذبه‌های منطقه، دره آدروشک است که سرسبز و خوش آب و هوا با چند چشمه طبیعی، فضایی مناسب را برای گردش و تفریح سالم ایجاد کرده است. این دره دارای یخچالی طبیعی است که در فصل تابستان پوشیده از برف است و برای گردشگران منطقه‌ای زیبا را به نمایش گذاشته است.

باغ زیبای تاریخی پهلوان‌پور از دوره قاجار در محله مزویرآباد نیز از باغ‌های قشنگی است که با جاری بودن کاریز حسن‌آباد در دو مسیر باغ، باغی همیشه سبز و با طراوت است و نیز در اطراف آن چنارهای بلند و سرسبز دیده می‌شود که بازدید آن خالی از لطف نیست.

عمارت کوشک یا شربخانه در میان باغ، جاذبه طبیعی را به همراه جاذبه تاریخی همزمان برای گردشگر به نمایش می‌گذارد. نکته‌ای که دانستن آن برای مسافران این دیار خالی از لطف نیست، وجود بلندترین برج بادگیر دنیا با بلندای ۵۵،۵ متر در مهریز است.

مجموعه مهر پادین

این مجموعه در شهرستان مهریز از توابع یزد و در فاصله ۳۰ کیلومتری از این شهر و در خیابان مصطفی خمینی و محله مهر پادین واقع شده است.

مجموعه دارای یک ایوان و یک مناره است که مناره آن در حال حاضر تنها دارای دو ردیف تزئینات کاشی به رنگ‌های فیروزه‌ای، لاجوردی و سیاه و سفید بر زمینه آجر در قسمت‌های بالایی آن و یک نقش لوزی از کاشی‌های فیروزه‌ای و لاجوردی به همراه دو چلیپای کوچک فیروزه‌ای در پایه منار است. براساس شواهد موجود می‌توان استنباط کرد که این مجموعه از آثار دوره آل‌مظفر در قرن هشتم هجری باشد.

دیدن قلعه‌ای که مانند شهری کوچک با اتاق‌ها، خانه‌ها، خیابان‌ها و مغازه‌هایی که از اعماق تاریخ به همان صورت حفظ شده است ناخودآگاه ضربان قلب هر بیننده‌ای را بالا می‌برد. قدمت این قلعه مربوط به قرن هشتم و اساس آن از خشت بوده و دارای دو دیوار استحفاظی است که از این نظر شبیه به قلعه ابراهیم‌آباد است

حس جنگ در قلعه مهر پادین

این قلعه در فاصله یک کیلومتری مجموعه مهر پادین قرار گرفته است. اگر به دنبال دیدن بخشی از تاریخ هستید که هنوز دست نخورده مانده و دوست دارید هیجان حضور در قلعه‌ای واقعی را، همان‌طور که در فیلم‌های تاریخی دیده‌اید حس کنید حتماً از این قلعه بازدید کنید.

هر دیوار قلعه چهار برج دیده‌بانی دارد که در



قلعه مهرپادین

مجموع دو ردیف دیوارها، هشت برج ساخته شده است. این قلعه تقریبا سالم مانده و در اطراف آن باغ‌های انار و زمین‌های کشاورزی واقع شده است.

غذاهای محلی

مردم کویرنشین مهریز غذاهای محلی و سنتی گوناگونی دارند که برخی از آنها برای مراسم ویژه پخته می‌شود. **آش ماش** در منشاد در زمستان و برای ناشتایی می‌پزند و نیز در مراسم سوگواری و روز دفن مرده، برای خانواده سوگوار می‌برند.

آش گندم ویژه شب‌های زمستانی اسفند ماه است که در آن از حبوباتی چون نخود، لوبیا، عدس و گندم پوست کنده به همراه سرکه استفاده می‌شود.

جالب است بدانید این آش را در منشاد، «**آش جه‌جه**» می‌خوانند و در بهادران، شب اسفندی می‌گویند. از دیگر غذاهای این منطقه؛ آش رشته یا شولی (آشی که در همه جای استان یزد پخته می‌شود)، **آش انار، آش پرک، آش جو، حلیم (آش تنوری) و اشکنه** را می‌توان نام برد.

خانه ها

تأثیر اقلیم بر معماری مسکونی مهریز، بمنظور رهایی از تابش آفتاب خانه‌ها در خلاف جهت تابش نور و با دیوارهایی بلند که همواره یکطرف خانه را در پناه سایه قرار می‌دهد ساخته شده‌است. در خانه‌ها با دو کوبه زنانه و مردانه به همراه شکست فضای ایوان نشانگر تأثیر بارز فرهنگ مذهبی در معماری بومی منطقه‌است. معمولاً سطح ایوان و حیاط خانه را به خاطر سوار شدن (آب)، دو سه پله پایین‌تر از سطح کوچه بنا می‌کردند که در نتیجه نشست و رسوب سرما در کف گود حیاط و سرخوردن آن به داخل زیر زمین محیط خنکی را در تابستان‌ها ایجاد می‌کرد. شکل حیاطها عمدتاً چهار گوش بوده که در هر سو به مناسبتی، اتاقهای تعبیه شده است.

ویژگی‌های معماری سنتی در مهریز

بادگیر، سردابه، دیوارهای قطور، سقف‌های گنبدی و... مشخصه بارزی در این زمینه‌است. از سوی دیگر سادگی در سبک و نوع معماری از ویژگی‌های قابل توجه معماری منطقه‌است که بی شک متأثر از نوع مصالح مورد استفاده (خشت و گل) و تأثیر عوامل اقتصادی و فرهنگی مانند قناعت مردم منطقه‌است. این ویژگیها امروز از محیط پیرامون و زمینه‌های فعالیت، ابزار مناسبی پدید آورده و در جهت نیازها، رفاه و آسایش بیشتر، ابزار مورد استفاده را تحول و تکامل بخشیده‌است. جایگزینی وسایل مدرن و راحتی بخش زندگی منجر به ضعف کارکرد عناصر مختلف معماری شده و تا حدودی ساخت آنرا نیز دستخوش تحول کرده‌است. این تحولات در اشکال جدید از کمرنگ شدن مکانیزم مقابله با کویر شروع شده و با رعایت جنبه‌های تزیینی و پیچیدگی نسبی در سبک معماری ادامه یافته‌است. از بین رفتن بادگیر، بلندی ساختمان‌ها، استفاده از آجر به جای خشت و گل و تغییر فضا داخلی محل‌های سکونت و تبعیت از اشکال مدرن خانه سازی از آن جمله‌اند.

آب و هوا

آب و هوای مهریز در بخش کوهستانی از نوع آب و هوای نیمه خشک است که نسبت به یزد از اعتدال بیشتری برخوردار بوده اما در محل دشت خشک و بیابانی است. شهرستان مهریز از دو منطقه خشک و نیمه خشک تشکیل شده‌است: مناطقی از قبیل دشت بهادران در شمال شرقی و مناطق جنوبی این شهرستان در زمره مناطق خشک و دامنه‌های شیرکوه در شمال غربی مهریز و برخی از دامنه‌های غربی، منطقه نیمه خشک آن را به وجود می‌آورند. با عنایت به مطالب فوق می‌توان نتیجه گرفت در گستره این شهرستان هرچه از شمال به جنوب و از غرب به شرق پیش برویم از میزان بارندگی کاسته شده و بر خشکی محیط افزوده می‌گردد. به طور کلی به استثناء قسمت بسیار محدودی از مناطق کوهستانی، بقیه در حیطه قلمرو و مناطق خشک قرار دارد.

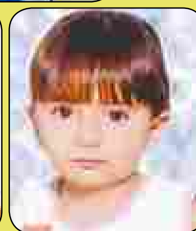
■

شکوفه های زندگی



بزرگمهر ساسان فر





مبینا توحیدی



مبین توحیدی



مهدی جمال‌لیوانی



مهدیس جمال‌لیوانی



هوریسا توکلی



امیرفرزام نیکپور



حسین طیب



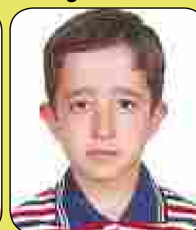
هستی طیب



محیا رستمی



محمدرضا علیشاهی



شایان حاج رحیمی



حسن علیشاهی

برای ازدواج کردن، بیش از جنگ رفتن، شجاعت لازم است • گریستین

ترجمه: مریم نیک پور

برگرفته از کتاب: روزی که از آسمان سقوط کردم؛ مجله ریدرز دایجست

دختری که از آسمان به جنگل افتاد

همه‌ی ما در زندگی لحظه های سخت را تجربه کرده‌ایم. می‌گویند زندگی پستی و بلندی دارد اما کسی برنده‌ی واقعی این میدان است که کم نیاورد و به عبارتی، مرد لحظه‌های دشوار باشد. «جولیانا کوپکه» از کسانی است که لحظه‌های دشوار و البته تلخ را تجربه کرده است اما اراده قوی و امید به فریادش رسید و او را نجات داد.

«**جولیانا کوپکه**» در شهر «لیما»ی پرو به دنیا آمد، تا چهارده سالگی در آن شهر زندگی کرد و به مدرسه رفت. اما در چهارده سالگی، با پدرش «**هنس ویلهلم کوپکه**» و مادرش «ماریا» به جنگل‌های استوایی «پرووین» رفت، جایی که آنها یک مرکز تحقیقاتی بوم‌شناسی در «پنگوآنا» دایر کرده بودند. جولیانا و پدر و مادرش دو سال در آن جنگل و آن مرکز تحقیقات زندگی کردند. او خاطرات زیاد و زیبایی از آن دوران خاص زندگی‌اش دارد اما دو سال بعد مجبور شد از آن جنگل و خاطراتش خداحافظی کند و به لیما بازگردد تا تحصیلش را از سر بگیرد و دبیرستانش را به پایان برساند.

جولیانا روزهای هیجان‌انگیزی را در لیما پشت سر گذاشت. او دو سال را در جنگل گذرانده بود اما بازگشت به مدرسه و دیدن دوستان قدیمی هم خالی از لطف نبود. او تجربه‌های زیادی از جنگل داشت اما حالا یک دختر مدرسه‌ای بود. جولیانا با جدیت و تلاش هرچه بیشتر درس می‌خواند تا امتحاناتش را با موفقیت تمام کند و تعطیلات را کنار پدر و مادرش در پنگوآنا باشد. او از این‌که می‌ تواند برخلاف خیلی از آدم‌ها دو نوع زندگی کاملاً متفاوت را تجربه کند، به خود می‌بالید و خوشحال بود. مادرِ جولیانا تصمیم گرفته بود برای یک سفر، آن هم سفری با یک تیر و دو نشان به «پوکالپا» برود. جولیانا هم که پیش از این بارها با پدر و مادرش به چنین سفرهایی رفته بود و می‌دانست خیلی هیجان‌انگیز است، به مادرش اصرار کرد او را هم با خودش ببرد. او در کتابی که امروز از کتاب‌های موفق و پرفروش است، چنین نوشته:

مادرم ترجیح می‌داد هرچه زودتر به پوکالپا سفر کند و برای این کار دلایل خودش را داشت. اما مراسم فارغ‌التحصیلی دبیرستان ۲۲ و ۲۳ دسامبر برگزار می‌شد. از مادرم خواهش کردم برای جشن بماند سپس با هم به این سفر پر رمز و راز برویم. مادرم قبول کرد و قرار شد روز بیست و چهارم پرواز کنیم. صبح کریسمس به فرودگاه رفتیم. باور کردنی نبود! چقدر مسافر آنجا بود! شنیدیم که همه‌ی سفرهای روز قبل لغو شده‌اند. به همین دلیل صبح کریسمس فرودگاه بسیار شلوغ بود و افراد زیادی جلو گیشه‌های بلیت صف بسته بودند.

نزدیک ساعت یازده سوار هواپیما شدیم. جای من و مادر در ردیف صندلی های سه تایی بود. مثل همیشه کنار پنجره را برای نشستن انتخاب کردم. همیشه از دیدن ابرها و بازی کردن خیالی با آنها، مخصوصاً در آسمان بسیار لذت می بردم. مادرم کنارم در صندلی وسط نشست. در صندلی سوم هم مردی قدبلند و درشت اندام نشست. مادرم از پرواز هیچ خوشش نمی آمد. او پرنده شناس بود و به نظرش جالب نبود یک پرنده ای فلزی پرواز کند. خنده‌دار است که آدم سوار یک پرنده آهنی بشود!


پدر و مادر جولیانا

خدایا کمک کن!

نیم ساعت نخستِ سفر یک ساعته ما از لیما به پوکالپا بی‌هیچ حادثه خاصی گذشت. همه چیز خوب بود همان طور که با ابرها بازی می کردم، به پرسش‌های بی امان مادرم پاسخ می دادم. او از آینده من می پرسید و این که می‌خواهم در چه رشته‌ای ادامه تحصیل بدهم. و من آینده را لا به لای شیطنت ابرها در اوج آسمان در خیالم به تصویر می کشیدم. مهماندارها برای صبحانه ساندویچ سرد و نوشابه آوردند. مشغول خوردن آن بودیم که ناگهان به صاعقه‌ای برخورد کردیم و هوا طوفانی شد.

روشنایی روز جای خود را به سیاهی و وحشت داد و برق آذرخش، وحشت همه را بیشتر کرد. هواپیما به شدت تکان می خورد. مردم نفس نفس می زدند. کیف ها، هدیه های کادوپیچ شده و لباس ها از قفسه‌های بالای سر ما به پایین می‌افتادند. سینی‌های ساندویچ در هوا معلق بودند و لیوان‌های نیم‌خورده نوشابه روی سر و صورت ما می‌ریخت. همه جیغ می کشیدند و گریه می کردند. مادرم با اضطراب گفت: «امیدوارم همه چیز ختم به خیر بشه!»

ناگهان یک نور سفید کور کننده دیدم که به بال هواپیما خورد. نفهمیدم آن درخشش، از برق آذرخش بود یا بال هواپیما منفجر شده بود. نمی‌دانم این وضعیت چقدر طول کشید. هواپیما شیرجه زد. از صندلی‌ام در انتهای هواپیما، می توانستم وسط هواپیما را ببینم که گویی به میدان جنگ تبدیل شده بود. گوش‌ها، سر و تمام بدنم از صدای شدید هواپیما پر شده بود. در بین آن صدای کر کننده، صدای مادرم را هم می‌شنیدم که مدام می‌گفت: «نگران نباش. حالا همه چی درست میشه!»

سقوط خیلی سریع اتفاق افتاد و صدای فریاد آدم‌ها و صدای گوشخراش موتور هواپیما ساکت شد. مادرم دیگر کنار من نبود؛ من هم در هواپیما نبودم. من تنها بودم و داشتم تنها سقوط می کردم. همچنان با کمربند به صندلی‌ام وصل بودم و با همان صندلی سقوط می کردم. سقوط آزاد من از آسمان به زمین در سکوت مطلق اتفاق افتاد. هیچکس را دور و بر م نمی‌دیدم. کمربند ایمنی چنان محکم به شکمم چنگ انداخته بود که به سختی می‌توانستم نفس بکشم. قبل از این که از ترس بمیرم، از هوش رفتم. زود به هوش آمدم. هنوز داشتم پایین می‌افتادم. جنگل استوایی «پرووین» دور سرم می‌چرخید. شاخه‌های انبوه و هزار توی درختان مرا به یاد کلم بروکلی می‌انداخت. گویی همه چیز را از پشت مه می‌دیدم. دوباره از هوش رفتم.

جنگل مخوف استوایی

وقتی هوشیاری‌ام را به دست آوردم، خودم را وسط جنگل دیدم. کمربند ایمنی‌ام باز شده بود اما بدنم به شدت درد می کرد و برخی از جاهای آن خواب رفته بود. باید به هر زحمتی که بود، بدنم را بیدار می کردم. کمی تکان خوردم بعد چهار دست و پا خزیدم. هنگام سقوط سه صندلی دیگر هم به من

وصل شده بود. زمین گل آلود و مرطوب بود. دیگر نتوانستم جلوتر بروم. بقیه روز و آن شب را همان جا دراز کشیدم. حتی قدرتش را نداشتم به چیزی فکر کنم. هرگز نمی توانم تصویری را که فردا صبح بعد از باز کردن چشمم دیدم، فراموش کنم: نورِ طلایی خورشید به شاخه های بلندِ درختان عظیم و سر به فلک کشیده می تابید. همه چیز را سبز درخشان می دیدم. احساس ناامیدی شدید و تنهایی و ترس تمام وجودم را پر کرده بود. صندلی مادرم کنارم بود اما


جولیانا و نامزدش در مراسم فارغ التحصیلی

از خودش خبری نبود. نمی توانستم از جایم بلند شوم. جنگل آنقدر در سکوت فرو رفته بود که می توانستم صدای تیک تاک ساعتم را بشنوم. دیدِ چشمم خوب نبود و نمی توانستم روبه رویم را ببینم. عقربه های ساعت را نیز خوب نمی دیدم. حس می کردم چشم چپم مجروح شده و ورم کرده و پلک هایش به هم چسبیده اند. با چشم راستم هم فقط می توانستم یک خط باریک را ببینم. عینکم گم شده بود. کمی تلاش کردم تا بتوانم ساعت را بخوانم. ۹ صبح بود. سرگیجه گرفتم و خسته و بی رمق کفِ مرطوب جنگل استوایی دراز کشیدم. بعد از چند دقیقه، تصمیم گرفتم روی پاهایم بایستم اما سرگیجه امان نداد و افتادم. دوباره و دوباره سعی کردم. سرانجام توانستم خودم را در آن وضعیت نگه دارم. به استخوان ترقوه ام دست کشیدم. شکسته بود. یک بریدگی عمیق هم روی نرمه ساقِ پایم پیدا کردم که به نظر می رسید کار لبه فلزی چیزی باشد. اما نمی فهمیدم چرا خونریزی نکرده.

چهار دست و پا به دور و اطرافم خزیدم و دنبال مادرم گشتم. بارها و بارها صدا زدم اما فقط صدای جنگل بود که جوابم را می داد. برای کسی که در عمرش جنگل های استوایی را ندیده، دیدن آن در چنان وضعیتی خیلی ترسناک است. درخت های عظیم الجثه و سر به فلک کشیده، سایه های ترسناکی درست کرده بودند. آب چکه چکه می کرد. جنگل استوایی معمولاً بوی نا می دهد، بویی خاص از گیاهانی که سرگردان می رویند، در هم می تنند و بی هدف زندگی می کنند و می پوسند. حشره ها در جنگل فرمانروایی می کنند. من همه آنها را دیدم: مورچه ها، سوسک ها، پروانه ها، ملخ ها و پشه ها. مگس خاصی هم بود که زیر پوست یا در زخم ها تخم می گذاشتند. زنبورهای وحشی بدون نیش هم بودند که مثل سنجاق به موهایم می چسبیدند. خوشبختانه وقتی بچه بودم آنقدر در جنگل زندگی کرده بودم که با حشره ها و بقیه موجوداتی که خیلی سریع حرکت می کنند، خش خش می کنند، پیچ و تاب می خورند و... آشنا بودم. تقریباً هیچ راز ناشناخته ای درباره جنگل وجود نداشت که پدر و مادرم به من نیاموخته باشند. من فقط باید تمام این اطلاعات را در مغزِ گیج و ضربه دیده ام پیدا می کردم.

چک چک آب و روزنه امید

تشنه بودم. چشمم به قطره های درشت آب روی برگ ها افتاد. برق می زدند. آنها را لیس زدم. دور و بر صندلی ام چرخ زدم. پدر و مادرم به من آموزش داده بودند که ممکن است در جنگل خیلی زود جهتم را گم کنم. با دقت به جایی که بودم، نگاه کردم و آن را به حافظه ام سپردم. روی یک درخت هم علامت گذاشتم تا جهتم را فراموش نکنم. هیچ اثر و نشانه ای از سقوط هواپیما نمی دیدم؛ نه تکه پاره های پرنده آهنی، نه حتی آدم. اما یک کیسه شکلات پیدا کردم و یکی خوردم. از پیدا کردن آن خیلی خوشحال شدم و سعی کردم آن را مثل گنج نگه دارم.

صدای وزوز موتور هواپیمایی را از بالای سرم شنیدم. فوراً سرم را بلند کردم اما درخت ها آنقدر خوب رشد کرده بودند که چیزی دیده نمی شد. هیچ راهی وجود نداشت تا بتوانم خودم را نشان بدهم و توجه دیگران را به خودم جلب کنم. احساس ناتوانی می کردم. باید خودم را از جنگل انبوه بیرون می کشیدم تا شاید افراد گروه نجات بتوانند مرا پیدا کنند. صدای هواپیما خیلی زود گم شد و مرا با ناامیدی ام تنها گذاشت. صدای چکه چکه کردن آب به گوشم خورد. صدای برخورد قطره ها با برگ درخت و شُرشُر آب که قبلاً آن قدرها به آنها اهمیت نمی دادم. آن نزدیکی ها چشمه ای پیدا کردم که نهر کوچکی از آن جاری بود. لبریز از امید شدم. هم آب برای نوشیدن پیدا کرده بودم، هم مطمئن بودم آن نهر کوچک راه نجات من است.

دنبال نهر راه افتادم تا شاید راهی به بیرون جنگل پیدا کنم ولی بوته ها، کُنده درخت ها و درختان کوچکی که زیر درخت های بزرگ سبز شده بودند، راه مرا سد می کردند. نهر کوچک هرچه که می گذشت، پهن تر می شد و به رودی تبدیل شد که کم آب بود و می توانستم از وسط آن بگذرم. حدود ساعت شش عصر هوا تاریک می شد بنابراین در بستر نهر دنبال جای مناسبی گشتم تا بتوانم شب را آنجا بگذرانم. یک شکلات دیگر خوردم.

بیست و هشتم دسامبر، ساعتم که هدیه مادربزرگم بود، از کار ایستاد. پس باید روزها را همان طور که پیش می رفت، می شمردم. آن رود، به رود بزرگ تری رسید و یکی شدند. فصل بارندگی بود اما روی هیچ درختی میوه نبود. آخرین شکلاتم را در دهانم گذاشتم و صبر کردم کم کم در دهانم آب شود. چاقویی نداشتم تا با آن شاخه یا برگ درختی را ببرم و شیره اش را بخورم. نمی توانستم ماهی بگیرم یا ریشه های خوراکی را کباب کنم. جرأت نمی کردم چیز دیگری بخورم. می دانستم برخی از چیزهایی که در جنگل می رویند، سمی هستند پس باید مراقب بودم که چیزهایی را که نمی شناختم، نخورم. نوشیدن آب آزاد بود و تا جایی که می توانستم از آب رود می خوردم.

با این که روزها را می شمردم، آنها را با هم قاطی کرده بودم. گمان کنم ۲۹ یا ۳۰ دسامبر بود. یعنی پنجمین یا ششمین روز از سفرم: صدای وزوز مبهمی شنیدم. صدایی شبیه ناله. ابتدا توجهی نکردم زیرا فکر می کردم یا خیالاتی شده ام یا باز هم یکی از آن صداهای تمام نشدنی جنگل است. اما خیلی زود، بی تفاوتی ام جایش را به خوشحالی داد. آن صدا را خوب می شناختم. نوعی قرقاول بود که در مناطق استوایی و فقط در راستای آب، جایی که انسان ها زندگی می کنند، لانه می سازد. قبلاً این صدا را در خانه مان در پنگوآنا زیاد شنیده بودم. با انگیزه ای قوی صدا را دنبال کردم. ولی آخرش بی آن که جانداری پیدا کنم، لبِ یک رودخانه ی بزرگ ایستادم. چند بار صدای هواپیما شنیدم اما کمی که می گذشت


عکسی از چهره امروز جولیانا

صدا محو می شد. به نظرم گروه نجات همه مسافران را نجات داده بود اما از پیدا کردن من ناامید شده و رفته بودند.

عصبانی بودم. خلبان ها چطور می توانستند این همه در آسمان بچرخند و گم نشوند و منِ گمشده را پیدا نکنند؟ پس از سرگردانی بسیار به رودخانه

بقیه در صفحه ۵۷

بهترین وسیله دفع دشمنان، ازدیاد دوستان است
●بیسمارک

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: زهره

حامی

اشـاره؛ نمی‌دانم در مورد این داسـتان زندگی چه عنوانی را انتخاب کنم؟ بنویسـم حکایتی خیلی تلخ؟ یا باور کنم که ماجرایی اسـت خیلی شیرین! شاید هر دو؛ و شـاید هم هیچکدام؟ قضاوتش و اسـم گذاری‌اش با شما...، اما آنچه که به من مربوط است اینکه؛ این ماجرا عین حقیقت است! من عاشق ساسان بودم...، اما از سامان بدم آمد...، اما نه؛ درستش این است که بگویم؛ «من به وجود ساسـان افتخار می کردم...، اما از حضور سـامان خجالت می کشیدم؛ ساسان و سامان اما...، هر دو برادرم بودنـد! لابد تعجب می کنید و می‌پرسـید چرا؟ خودم هم به این «چرا» خیلی اندیشـیده‌ام و هرگز پاسخش را درنیافتم؟ آخر چگونه می‌شود که از یک مادر، صاحب دو برادر شوی...، دو برادر «دوقلو» اما یکی تبدیل شود به خوشـقیافه‌ترین و خوشگل‌ترین پسر و جوان فامیل، و دیگری یک عقب افتاده از کار دربیاید!

آری، ساسان و سامان که دوقلو بودند، هر دو برادر من محسوب می‌شدند که یکیشان را از چشمانم بیشتر دوسـت داشـتم، اما آن یکی که یک دقیقه و ۵۰ ثانیه بزرگتر بود، برایم «آینه دق» محسوب می‌شد! اینکه از چه زمانی احسـاس کردم داشتن برادری مثل ساسان برایم جای خوشـحالی دارد؟ یادم نیست، اما می‌دانم که از همان دوران راهنمایی که همکلاسـیها و دوستان مدرسه‌ام، با دیدن ساسان ـ که چهار سال از من بزرگتر بود ـ چشمانشـان برق می‌زد و می گفتند: «چه داداش خوشقیافه و جذابی داری...» نوعی احساس غرور تمام وجـودم را پر می کرد و خوشـحال می‌شـدم که همه دوسـتان و آشـنایان، با دیده تحسین به «این برادرم» نگاه‌می کردند! «آن برادرم» اما؛ دقیقاً به یاد دارم از چه زمانی نسـبت به او احساس بدی پیدا کردم و...، اجازه بدهید ابتدا در مورد سامان برایتان کمی توضیح بدهم؛ او که «قل» ساسان بود، مانند او چهار سال از من بزرگتر بود؛ و در حقیقت «فرزند ارشـد» خانواده به حسـاب می‌آمـد. قـدش هرگز از یک متر و ۵۳ بلندتر نشـد و وزنش هم همیشـه حدود ۶۰ کیلو بود قیافه سـامان هـم...، خودتان که می‌دانیـد، تعدادی از این معلولان جسـمی، شباهت زیادی به همدیگر دارند، سامان نیز یکی از همین چهره‌ها را داشت.

اگر اشتباه نکنم، تا زمانی که به دبستان رفتم، چندان متوجه وضعیت برادرم نبودم، یا شاید هم نمی‌دانستم کـه بیماری دارد؟ به همیـن خاطر در دوران کودکی رابطه من و سامان «عالی» بود، یعنی می توانم به جرأت بگویم که به طور شگفت‌انگیزی دوستش داشتم، شاید به این خاطر که در دوران خردسـالی‌ام سامان بهترین همبازی‌ام بود و از صبح تا شب، بیشترین چهره‌ای را که می‌دیدم همین برادر بزرگم بود، سـاعتها می‌نشستیم کنـار هم و بازی می کردیم، هر بازی که من می گفتم او قبول می کرد؛ از دخترانه‌ترین بازی‌ها مثل «عروسک بازی» تا پسـرانه‌ترین بـازی، یعنی تفنگ بازی! گاهی اوقات قایم باشـک، گرگم به هوا، یه قل دو قل و... و هر بازی که اراده می کردم سامان قبول می کرد، انگار اصلاً اراده نداشـت ـ و بعدها دانسـتم که مقابل دیگران به راحتی «نه» می گوید و فقط با من بود که هرچه می گفتم «چشـم» می گفـت و به همین خاطر مـن از همه بهتر زبانش را می‌فهمیدم و...، یادم رفت بگویم که سـامان مثـل خیلی از معلول‌های این چنینی در گویش بسـیار مشکل داشت، تا جایی که خیلی از اوقات پیش می آمد که هیچکس نمی‌فهمید او چه می گوید، جز من، و البته مادرم آری، آنکه بیش از همه ـ مثل همه مادرها ـ این فرزنـد بیمارش را می‌فهمید «مادر» بود که هیچ وقت ندیدم بین من و سامان و ساسان فرقی قائل شود!

اینگونه بود که روزهای شـیرین و پر از معصومیت کودکی گذشـت، ایامی که من اگر یک روز سـامان را نمی‌دیدم دلم برایش تنگ می‌شـد و سامان نیز همان عشقی را که به مادرمان داشت به من هم داشت! تا اینکه همزمان با پایان دوران طفولیت، دوران معصومیت من هم به پایان رسید. اوایل ـ یعنی موقعی که سیزده ساله بودم و اول راهنمایی ـ موقعی که با همکلاسی‌هایم بودم و همین که به نزدیکی خانه می‌رسیدم، سامان که انگار صدای قدم‌هایم را می‌شـناخت با خوشـحالی از خانه می‌زد بیرون و به طرفم می‌دوید و...، من اما، موقعی که می‌دیدم دوستانم با تعجب به او نگاه می کنند، معذب می‌شدم، تا اینکه کم کم نگاه‌های متعجبشان تبدیل به نگاههای تمسخرآمیز شد و به همدیگر چشمک و بعد زیرخنده می‌زدند و...، اینطوری بود که کم کم از حضور سامان در نزدیکیم جلوگیری کردم، چرا که از بودنش خجالت می کشیدم. مادرم وقتی اولین بار این احساسم را متوجه شـد زیر لب با خـودش زمزمه کرد: «خدایا بعـد از خودم... این بچه رو به تو می‌سـپارم!» اعتراف می کنم که درون خودم عذاب وجدان داشتم، اما آنقدر «مرام» نداشـتم که خجالت بکشـم! تا اینکه آن ماجرا پیش آمد...، فکر کنم پانزده سالم بود و اول دبیرستان؛ آن روز من و دو تا از دوسـتان صمیمی‌ام ـ که هر سـه نفرمان بسـیار زیبا بودیم ـ حوالـی بعدازظهر از خانه خارج و راهی خیابان شدیم تا خودکار، یا خط کش و... از اینطور لوازم مدرسه بخریم، موقع برگشتن به خانه بود که سه تا از جوانهای محل که خیلی هم خوشقیافه بودند پشـت سـر ما راه افتادند تا به قول معروف «مخ زنی» بکنند! می‌خواهم صادقانه با شـما حرف بزنم و به همین خاطر رو راسـت می گویم که من اگرچه در همه سال‌های نوجوانی و جوانی، از داشتن دوست پسـر و اینطـور رفتارها بدم می آمـد [و این را هم دوستانم و هم پسران محل کاملاً خوب می‌دانستند] با این حال اعتراف می کنم که شاید به خاطر بچگی، از اینکه خوشقیافه‌ترین پسر در میان آن سه جوان، به سراغ من آمده بود، دچار نوعی احساس غرور شده بودم، نه با او حرف می‌زدم و نه به درخواستش برای دادن شـماره تلفن اهمیت مـی‌دادم و به او محل هم نمی گذاشتم، با همه اینها منکر نمی‌شوم که خوشحال بـودم و... که ناگهان صدای عربده‌ای غیرعادی به گوشم رسید و موقعی که سر برگرداندم «سامان» را دیدم که در عین ناتوانی‌اش، گریبان پسر جوان را گرفته بود و به او دشـنام می‌داد، نه آن پسر و نه هیچ یک از عابرین معنی حرفهایش را درک نمی کردند، اما یک جمله‌اش کاملاً رسا بود که مرا نشان می‌داد و



آدمهای کوچک، رازهایشان هم کوچک است

● حکیمه اردبزرگ

می گفت: «زهره ... آجی من... آجی من...» پسر جوان و دوستانش که ابتدا ترسیده بودند، بعد از اینکه متوجه موضوع شدند، نه تنها ترسشان ریخت، که در عین حال شوخی کردنشان هم گل کرد: «آقای آرنولد از کجا پیداش شد؟ / نه بابا... بیشتر شبیه جکی چانه... / هر کی هست خیلی خشنه...» پسرها داشتند شوخی می کردند، اما سامان بی‌توجه به آنها به سوی من آمد و نوازشم کرد... درست مانند دوران کودکی که کسی دعوایم می کرد ـ و آن موقع بود که همان پسر جوان زد زیر خنده و گفت: «هوله‌له... این آقای جکی چان، بادیگارد دختر خوشگله است...» دوستانش زدند زیر خنده و من و دوستانم هر طور بود از آنجا دور شدیم. حالا نوبت دوستان خودم بود که شاکی شده بودند: «زهره حسابی آبرومون رو بردی...»

من اما...، در حالی که از فرط عصبانیت کم مانده بود وسط خیابان گریه کنم، هر طور بود خود را کنترل و با دوستانم خداحافظی کرده و به طرف خانه راه افتادم. سامان که فکر می کرد از سوی من مورد قدرشناسی قرار می گیرد، مدام بازویش را نشانم می‌داد و با زبان الکنش می گفت: «من آجیو دوس دارم... زهره آجی جونمه...» و من که سعی می کردم از نگاه پرسشگر مردم دور بمانم، آنقدر سکوت کردم تا بالاخره به خانه رسیدم و همین که در را پشت سرمان بستم، مثل یک گرگ زنجیر گسسته به جان سامان افتادم؛ سیلی زدم، لگد می‌انداختم...، گاز می گرفتم و فحش می‌دادم و به او می گفتم:

ـ ازت بدم میاد...، تو آبروی منو می‌بری... دیگه حق نداری توی خیابون با من حرف بزنی...

سامان که تا آن لحظه خشنود بود، واکنشم را که دید یک مرتبه زد زیر گریه و گوشه اتاق نشست و... این اولین مرتبه‌ای بود که دل سامان را شکستم، اما آخرین مرتبه نبود!

و اما ساسان؛ همانطور که گفتم، او بسیار خوشقیافه، خوش برخورد و جنتلمن بود، طوری که همه دوستانم آرزوشان این بود که یک بار با ساسان هم صحبت شوند. هر جا که می‌رفتیم ساسان را تحویل می گرفتند و به او احترام می گذاشتند و اینطوری بود که من روز به روز به او وابسته‌تر می‌شدم و... و از سامان دور و دورتر!

***

سالها پشت سر هم گذشت و ما هم بزرگ شدیم. برادران دوقلویم ۲۵ ساله شده بودند و من بیست و یک ساله، که مادرم مرد؛ پدرم که سالها قبل در اثر یک تصادف مرده بود، همه دلخوشی ما به مادرمان بود، اما افسوس که مادر نیز در سن ۴۸ سالگی مقابل سرطان زانو زد و به دیدن پدرمان رفت. بعد از مرگ مادر یک مرتبه احساس تنهایی کردیم، شاید علت این احساس، برنامه‌ای بود که ساسان در نظر داشت و با من هم ـ بعد از چهلم مادر ـ مطرح کرد:

ـ زهره جان چاره‌ای نداریم غیر از اینکه عاقلانه فکر کنیم...، من و تو باید هر چه زودتر ازدواج کنیم...، من که می‌دونی عاشق «ژاله» هستم و به زودی باهاش ازدواج می کنم...، می‌مونه تو که نمی‌دونم می‌خوای چیکار کنی؛ چهار سال توی دانشگاه اون همه پسر خوشقیافه و پولدار بودند که کافی بود یک لبخند بهشون بزنی تا عاشقت بشن، اما هر بار می گفتی «من از این کارها بدم میاد»...! باشه، هر طور میل خودته...، ولی الان چی؟ این پسره که خواهرش قبل از فوت مامان پیغام داده بود که می‌خوان برای خواستگاری بیان، هنوز هم پای تو وایساده...، سلیمان پسر خوبیه، مهندسه و توی شهرداری هم حقوق خوبی می گیره...، به نظر من می‌تونه خوشبختت کنه...، مخصوصاً که من به همین زودی‌ها با ژاله ازدواج می کنم و تو که نمی‌خوای همخانه سامان بشی؟ فکر کن و جوابمو بده!

ساسان که اینها را گفت، ناگهان دورنمای آینده پیش چشمم مجسم شد؛ اگر ساسان ازدواج می کرد [آن هم با دختری که من هیچ وقت از او خوشم نمی آمد] آینده‌ام تاریک می‌شد، چرا که می‌دانستم ژاله ـ که با برادرم در یک پارتی آشنا شده بود ـ امکان ندارد مرا در خانه‌اش تحمل کند! با این حساب لابد باید با سامان کنار می آمدم...، یعنی در آغاز جوانی می‌شدم پرستار برادر عقب افتاده‌ام! انگار حق با ساسان بود و باید به سلیمان هم فکر می کردم، برادرم راست می گفت، سلیمان جوان باشخصیتی بود و خانواده محترمی هم داشت و بیشترین انگیزه‌ام برای ازدواج با سلیمان همین بود که پدر و مادرش جای خالی والدینم را پر کنند! چند روز بعد جواب سوال ساسان را دادم و او که خوشحال بود ـ لابد خودش هم می‌دانست که آب من با ژاله در یک جو نمی‌رود ـ برنامه بعدی را مطرح کرد؛ یعنی وضعیت آپارتمان ۱۷۵ متری که از پدر و مادرمان به ارث رسیده بود، که ساسان در موردش اینطوری گفت:

ـ من یک دوستی دارم که با دیدن دستخط پدرمون، می‌تونه وصیتنامه جعلی درست کنه که دیگه کار به انحصار وراثت و این چیزها نکشه، سامان که میره آسایشگاه و نیازی به خونه نداره...، تو هم سهم‌الارث قانونیت رو می گیری و...

پوزخندی زدم و گفتم: «تو هم کم زرنگ نیستی ساسان...، ظاهراً ژاله خانم نقشه خوبی طراحی کرده؟ با این حسابی که تو میگی...، چیزی حدود ۳۵ متر از این آپارتمان ـ یعنی حتی کمتر از یک دانگ ـ به من می‌رسه و بیشتر از پنج /ششم مال تو میشه...، سردیت نکنه داداش؟

ساسان که گویی انتظار اعتراضم را داشت گفت: «باشه زهره جان... پنجاه متر این خونه رو به تو میدیم و...» حرفش را قطع کردم و با عصبانیت گفتم: «درسته که من اینقدر بی‌وجدان و بی‌عاطفه هستم که اجازه میدم برادرم بره آسایشگاه...، اما اینقدر کثافت نیستم که حقش رو بالا بکشم! بهترین کار اینه که همه چیز قانونی باشه...، یعنی یک پنجم خانه مال من، بقیه‌اش هم بین تو و سامان تقسیم میشه... والسلام!

ساسان که می‌دانست من در اینطور مواقع اهل چانه زدن نیستم، به ناچار پذیرفت و یک وکیل پیگیر تقسیم ارث شد و بعد از مدتی همه چیز طبق قانون انجام شد، حالا مانده بود ازدواج من و سلیمان؛ خوشبختانه خانواده او آنقدر باشعور بودند که پذیرفتند یک عقد ساده برگزار کنیم و... آنجا بود که برای مرتبه‌ای دیگر دل سامان را شکستم؛ در شب عروسیمان ـ که هنوز خانه را تحویل خریدار نداده بودیم ـ من برای اینکه از خانواده سلیمان خجالت نکشم، سامان را از بعدازظهر به خانه یکی از همسایه‌ها فرستادم تا مراقب او باشند، قرار بود دو روز بعد «ساسان» او را به آسایشگاه ببرد و من هم فکر کردم بهتر است خانواده شوهرم او را نبینند و...، اما آخر شب وقتی همه مهمانها رفتند و من هم چمدانم را برداشتم و می‌خواستم سوار ماشین سلیمان بشوم، یک دفعه سامان از خانه همسایه گریخت و هر طور بود خود را به ماشین رساند و با همان لحن خودش به من گفت:

ـ آجی جون مبارکه... مبارکه...

و سپس رو به سلیمان گفت: «آجی من خوبه... خیلی خوبه»

سامان اینها را گفت و رفت و مرا با دنیایی شرمندگی و خجالت تنها گذاشت. سلیمان که فهمیده بود قضیه چیست به من گفت: «به نظرم می‌رسید که تو خیلی با عاطفه باشی!» و من در حالی که اشک می‌ریختم فقط سکوت کردم!

***

نوعی توافق پنهانی میان من و شوهرم به وجود آمده بود، او که فکر می کرد سامان با ساسان زندگی می کند، هرگز از من سراغ او را نمی گرفت. ساسان هم که با ژاله عروسی کرده بود، چنان نسبت به برادر دوقلویش بی‌تفاوت بود که اصلاً انگار سامان هرگز وجود نداشت!

من هم برای اینکه دچار عذاب وجدان نشوم سعی می کردم حتی به سامان فکر هم نکنم و.... تا اینکه آن ماجرا پیش آمد؛ ساسان که از چند سال قبل مشغول بیزینس شده بود و تجارت می کرد، ناگهان دچار بحران بازار شد و چک‌هایش برگشت خورد و طلبکارانش نیز حکم جلب او را گرفتند و.... آخر شب بود که ساسان و ژاله به منزلمان آمدند؛ از همان لحظه‌ای که ژاله مهربان شد باید می‌فهمیدم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است! بعد از شام بود که برادرم حرف دلش را زد:

ـ آقا سلیمان می‌دونی که چکهای من برگشت خورده و همین روزهاست که بیفتم زندان...، ولی اگر زندانی بشم خیلی بازنده میشم! زیرا اولاً ظرف یکی، دو هفته دیگه وضع بازار رو به راه می‌شه و اگر من الان بتونم تحمل کنم، سود زیادی هم نصیبم میشه! ثانیاً اگر بیفتم زندان، خونه خودم رو چون قیمتش کمتر از بدهکاریمه، نمی‌تونم به عنوان وثیقه بگذارم و موقتاً بیام بیرون و در عوض این طلبکارام خونه رو به نصف قیمت می‌فروشند و... اما اگر شما سند خونه‌ات رو برام وثیقه بگذاری...، خیلی زود وضعم رو براه میشه و بدهیهام رو میدم و همه چیز حله، من تا آخر عمر مدیونتم اگر این لطف رو بهم بکنی!

بقیه در صفحه ۵۵

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



بازگشت به خانه؛ بوکاراتون-فلوریدا: هزاران بچه لاک پشت دریایی منتظرند تا در ساحل فلوریدا به اقیانوس اطلس انداخته شوند. مسئولین که برای حفظ و مراقبت از نسل این گونه لاک پشت دریایی، تخم های گذاشته شده توسط لاک پشت های مادر را جمع آوری کرده بودند در محلی دیگر به نگهداری آنها پرداخته و اکنون بعد از متولد شدن تمامی بچه لاک پشت ها آنها را به اقیانوس باز می گردانند تا با این کار از خطر شکارچیان مانند مرغ های دریایی در امان باشند.



زیر باران؛ هانوی-ویتنام: در اولین روز سال تحصیلی در ویتنام دانش آموزان با چتر در زیر باران به سمت مدرسه روانه هستند. ۲۲ میلیون دانش آموز ویتنامی بعد از ۳ ماه تعطیلی تابستان اولین روز مدرسه را بارانی شروع کردند.



جمع موتورسواران؛ میلواکی-آمریکا: ده ها هزار موتورسوار و علاقمندان به موتورسواری در صد و دهمین سال افتتاح شرکت موتورسازی «**هارلی دیویدسون**» با موتورهایشان به میلواکی آمدند. اما هیچکس به اندازه رئیس این شرکت موتورسواری نکرد. «**چای چوا**»ی ۴۶ ساله که رئیس کنونی این شرکت است نیز به همراه ۷ نفر از دوستانش از محل سکونتش تا میلواکی را سواری کرد تا خود را به مراسم برساند.



آتش در شب؛ نوادا-آمریکا: آنچه می بینید صحنه ای از یک آتش سوزی مهیب نیست. بلکه جشن آتش بازی در شب است که هر ساله پس از فستیوال هنر و موسیقی برگزار می شود و در آن مردم که سازه های بزرگی را فقط از چوب ساخته اند و به نمایش گذاشته اند، در روز آخر آتش می زنند و خود را برای طرحی بهتر برای ارائه در نمایشگاه سال بعد آماده می کنند. ارتفاع برخی از این سازه ها به ۱۰ متر نیز می رسد.



طبیعت: تصویری که می بینید توانست در مسابقه عکس برداری از طبیعت و حیات وحش ۲۰۱۳ مقام اول را به خود اختصاص دهد. «جیمز آمس» ۱۸ ساله که عکاس این تصویر زیباست اظهار داشت که چند روز را برای یافتن لحظه و حالت مناسب در کنار لانه این پرنده سپری کرده است تا بالاخره توانسته است زیبایی پروازش را شکار کند.



جشن قرمز؛ بانول-اسپانیا: بیش از ۲۰ هزار نفر برای شرکت در جشن سالانه و بزرگترین جنگ گوجه فرنگی به خیابان های شهر آمدند و حدود ۱۳۰ هزار کیلوگرم گوجه فرنگی به هم پرتاب کردند! این جنگ جالب که یک ساعت به طول می انجامد برای اولین بار در سال ۱۹۴۵ به تقلید از بازی کودکان اجرا شد. از آنجا که هر ساله بر تعداد این شرکت کنندگان افزوده می شود تصمیم بر این شد که از امسال هر نفر برای ورود ۱۰ یورو یا حدود ۱۳ دلار پرداخت کند اما افراد ساکن شهر نیازی به پرداخت این مبلغ ندارند.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



برای یاد گرفتن فراموش کن!

آفتی عجیب و ناشناخته به جان ذرت‌های دهکده استاد افتاده و محصولات تعداد زیادی از کشاورزان را از بین برده بود. استاد شاگردان مدرسه را فراخواند و گفت: «دوست کشاورزی دارم در یکی از روستاهای دوردست که حتما روش دفع این آفت را می‌داند. می‌خواستم یکی از شما را انتخاب کنم و همراه با نمونه محصولات آفت‌زده نزد او بفرستم تا روش پیشنهادی او برای درست کردن سم و دفع آفت از مزارع ذرت را یاد بگیرد. چه کسی پیشقدم می‌شود؟»

یکی از شاگردان استاد که حافظه‌ای بسیار قوی داشت و در جمع شاگردان به زیرکی و زرنگی معروف بود، قدم پیش گذاشت و گفت: «من آن‌قدر دانش و اطلاعات دارم که به محض این که دوست شما اصول درست کردن سم را یاد بدهد، سریع یاد می‌گیرم. من می‌روم!»

استاد با تبسم موافقت کرد و گفت: «اجازه بده یکی از شاگردان معمولی و تازه کار را هم همراه تو بفرستم تا تنها نباشی. فقط چون این شاگرد خیلی ساده است از زرنگی و هشیاری‌ات علیه او استفاده نکن!»

همه به این جمله خندیدند و آن دو نفر صبح روز بعد راهی دهکده دوردست شدند. چند هفته بعد آن‌ها برگشتند و همه با شوق و علاقه منتظر بودند تا روش دفع آفت را از زبان آن‌ها بشنوند. شاگرد زرنگ با غرور گفت: «چند ماده ساده را اگر با هم مخلوط کنیم، می‌توانیم ضد آفت را بسازیم و در عرض یک هفته مرض را از محصولات ذرت دور سازیم. اصلا نیازی به این مسافرت نبود.»

و او به سرعت مواد مورد نظر خودش را مخلوط کرد و روی بعضی از مزارع آفت‌زده پاشید. اما بعد از دو هفته هیچ تغییری حاصل نشد و اوضاع از قبل هم بدتر شد.

استاد شاگرد ساده و معمولی را احضار کرد و از او خواست هر چه را یاد گرفته برای بقیه نقل کند. آن شاگرد با جزییاتی وصف‌ناپذیر تک تک مراحل را از تمیز کردن ظروف سم تا میزان دقیق مواد ترکیبی و نحوه استفاده از سم و آب ندادن مزارع قبل از سم‌پاشی به مدت مشخص و سپس مخلوط کردن آب و سم با هم و استفاده از آن را توضیح داد. وقتی طبق دستورات شاگرد معمولی سم ساخته و استفاده شد، بلافاصله در عرض کمترین مدت قابل تصور آفت‌ها از مزارع محو شدند و همه چیز درست شد.»

شاگردان با تعجب نزد استاد رفتند و از او پرسیدند: «آن شاگرد زرنگ اطلاعات بسیار زیادی داشت و هوش و حافظه او در بین جمع بی‌نظیر بود. در حالی که این همراه دوم یک شاگرد معمولی است. چگونه آن فرد زرنگ نتوانست جزییات دقیق را به خاطر بسپارد و یاد بگیرد و این شاگرد معمولی توانست به این خوبی همه چیز را یاد بگیرد؟»

استاد پاسخ داد: «آن شاگرد زرنگ و باهوش فریب هوش و زرنگی خودش را خورد؛ به همین خاطر موقع یاد گرفتن درس‌ها از استاد، حواسش به خودش و غرور خودش و دانش خودش بود. برای همین دانش او تبدیل به پرده‌ای شد بین او و درسی که می‌گرفت؛ به همین خاطر به جای حرف‌ها و درس‌های استاد فقط صدای دانش خود را می‌شنید. اما این شاگرد ساده و معمولی با ذهنی پاک و خالی و صاف و با فروتنی و تواضع یک جوینده واقعی دانش، درس‌ها را فرا گرفت؛ به همین علت همه جزییات را با دقتی وصف‌ناپذیر درک کرده بود. برای یاد گرفتن چیزهای جدید اغلب لازم است انسان دانش قبلی خود را برای مدتی به طور موقت فراموش کند تا بتواند در فضای یادگیری موضوع تازه قرار گیرد.

دوست زرنگ و باهوش شما با وجود زیرکی و هوشمندی بالایی که داشت، اما هنر فراموش کردن خودش و کنار گذاشتن دانش قبلی و غرور دانستنش، موقع یادگیری دانش جدید را بلد نبود. اما این دوست معمولی شما چون در مقابل درسی که داده می‌شد مثل یک فرد تازه کار و مشتاق ظاهر شد، توانست همه چیز را جذب کند. در حقیقت به همین دلیل است که در زندگی افراد معمولی بسیاری اوقات بسیار بهتر و قدرتمندتر از افراد باهوش ظاهر می‌شوند. یادگیری آن‌ها در موضوع کاریشان عمیق و دقیق و جامع است. به همین خاطر موثر و کارآمد هستند. به همین سادگی.»

گالری نقاشی

روزی یک زن نقاش بسیار ماهر، برای فروش آثارش، نمایشگاه ده روزه‌ای در یکی از گالری‌های مجهز شهر دایر کرد. زیر هر تابلوی نقاشی هم قیمت نهایی اثر را نوشت. از آنجایی که این زن نقاش، شهرت بسیاری داشت، هر روز افراد زیادی برای تماشا و خرید آثار او به نمایشگاه می‌آمدند.

پایین‌ترین قیمت یک اثر در این نمایشگاه، هفتاد و پنج دلار بود؛ ولی تابلوهایی با قیمت دویست دلار، هزار دلار و ده هزار دلار هم در این گالری دیده می‌شد. در سومین روز از برگزاری نمایشگاه نقاشی، خانم کتی اچ مایرز به همراه همسرش برای خرید چند تابلو وارد گالری شدند. در آنجا بانوی نقاش، میان تماشاگران علاقمند پرسه می‌زد و درباره آثارش به آن‌ها توضیح می‌داد. خانم اچ مایرز با دیدن قیمت تابلوی «یک سبد گل برای مادلین» از بانوی نقاش پرسید: هشتاد دلار؟... این قیمت آخر تابلوست؟

بانوی نقاش جواب داد: بله، هشتاد دلار. به خاطر اندازه تابلو، تکنیک رنگ و حس من!

توماس - همسر خانم اچ مایرز - با دیدن تابلوی «غروب شگفت انگیز لوپ هید» پرسید: این کار زیباست. صد دلار هم قیمت خورده است. چرا این قیمت؟



بانوی نقاش پاسخ داد: به خاطر اندازه تابلو، تکنیک رنگ و حس من!

چند دقیقه بعد، تابلوی بزرگی از یک دختربچه زیبا، نظر خانم اچ مایرز و همسرش را به خود جلب کرد. خانم اچ مایرز پرسید: این اثر فوق العاده زیباست. اما چرا بدون قیمت؟!!

بانوی نقاش جلوتر آمد، لبخندی زد و گفت: تصویر دخترم است. نمی‌توانم قیمت بگذارم! بنابراین فروشی نیست!

توماس گفت: این اثر زیبا هر قیمتی که باشد، من آن را می‌خرم. چرا نمی‌فروشید؟

بانوی نقاش، لبخندی هم به توماس زد و همان طور که به تابلو خیره مانده، گفت: این تابلوی زیبا فروشی نیست. به خاطر اندازه تابلو، تکنیک رنگ، حس من و البته عشق!

امید با مو گاهی به گور نمی‌رود ● شید

مترجم: مریم نیک پور

رؤیای سفیدِ مردی سیاه

این گزارشی است به مناسبت سالروز سخنرانی مهم مردی سیاهپوست به نام مارتین لوترکینگ که در ویژه‌نامه‌ی مجله‌ی تایم چاپ شده است. اهمیت کاری که لوترکینگ در آمریکا کرد، برای سیاهپوستان آمریکا همان اهمیتی را دارد که نخستین رئیس‌جمهور آمریکا، آبراهام لینکلن انجام داد. در این گزارش خواهید دید کشوری که خود را متمدن‌ترین کشور جهان می‌نامد، تا همین چند سال پیش حتی اجازه نمی‌داد یک نفر سیاه در اتوبوس کنار یک سفید بنشیند زیرا هنوز سیاه‌ها را برده و نجس می‌دانستند. او در ۱۹۶۳ مرد سال شد و در ۱۹۶۴ جوان‌ترین کسی بود که جایزه‌ی صلح نوبل را به خودش اختصاص داد. در ۱۹۶۷ اعلام کرد آمریکا می‌خواهد ویتنام را مستعمره‌ی خود کند و به آمریکا لقب «بزرگ‌ترین مروج خشونت» داد. دقیقاً یک سال پس از این که چنین حرفی زد، آمریکا او را ترور کرد!

یک مرد، یک رؤیا

«من یک رؤیا دارم. رؤیای من این است که چهار فرزند کوچکم یک روز در جامعه‌ای زندگی کنند که هیچ کس از روی رنگ پوستشان درباره آنها قضاوت نکند. جامعه‌ای که ملاک قضاوتش در مورد افراد، شخصیت آنها باشد.»

اوضاع خوب نبود یا حداقل آن طوری نبود که او انتظارش را داشت. عصر کشداری شده بود. آن جمعیتی که مقابل بنای یادبود لینکلن جمع شده بودند، آمده بودند حرف حساب بشنوند. حرف‌هایی که واقعاً از تهِ دل بیرون آمده باشد تا در دلشان رسوخ کند. می‌دانستند از او که مُبَلّغ دینی هم بود، انتظار زیادی داشتند. حالا وظیفه خودش می‌دید سخنرانی‌اش را از یک سخنرانی معمولی و کلیشه‌ای به یک سخنرانی تاریخی تغییر دهد. مراسم به طور زنده از شبکه‌های مختلف تلویزیونی پخش می‌شد و جان اف. کندی از کاخ سفید آن را تماشا می‌کرد. مرد سیاهپوست، چند بار به متنی که دستش بود نگاه کرد. دیشب چند مشاور در هتل «ویلارد» آن را پیش‌نویس کرده بودند. بعضی از جمله‌هایش به دلش نمی‌نشست. چیزی به نوبت سخنرانی‌اش نمانده بود اما او همان طور هاج و واج به کاغذ دستش نگاه می‌کرد که ناگهان یک نفر فریاد زد:

«مارتین از رؤیاهات حرف بزن! از رؤیاهات بگو!» و «مارتین لوتر کینگ جونیور» سخنرانی هفده دقیقه‌ای ولی سرنوشت‌ساز خود را آغاز کرد و حرف‌هایی زد که او را به یک شخصیت مهم تاریخی تبدیل کرد و نامش را برای همیشه نه تنها در تاریخ آمریکا، در تاریخ تمام دنیا ماندگار کرد. او جایی قرار گرفت که پیش از آن افراد بزرگی چون آبراهام لینکلن و توماس جفرسون ایستاده بودند.

مارتین لوتر کینگ گفت: «دوستان من! اگرچه امروز و فردا با مشکلات زیادی دست به گریبانیم، من هنوز رؤیایی دارم. رؤیایی که خیلی عمیق در رؤیای کشورم ریشه دارد. رؤیایی که در یک تابستان، در سال‌های خیلی دور در فیلادلفیا، توماس جفرسون آن را مجسم کرده و وعده داده بود. رؤیای من این است که کشورم رشد کند و با معنای حقیقی کلمه‌ها و دستورهایی که در آیین ما آمده زندگی کند. همه ما یکسان خلق شده‌ایم و حق داریم مساوی زندگی کنیم.» کشور آرمانی خوبی که لوتر کینگ در بیست و هشتم آگوست ۱۹۶۳ در واشنگتن توصیف کرد، کشوری است که جفرسون در ۱۷۷۶ در فیلادلفیا و یا لینکلن در ۱۸۶۳ در گتیزبرگ توصیف کرده بودند.

معمار آمریکای قرن بیست و یکم

اوضاع سیاهان آمریکایی بسیار بد بود. افراطی‌ها معتقد بودند حتی سایه‌ی سیاهان نجس است. آنها در قوانین محلی خود گفته بودند اگر سیاهی طوری رد شود یا بایستد که سایه‌ای روی سفیدها یا روی مواد غذایی یا وسایل سفیدها بیفتد، باید شکنجه و زندانی شود. مارتین لوتر کینگ در چنان اوضاعی قدم به عرصه‌ی مبارزات نژادپرستانه گذاشت و شیوه‌ی خود را از گاندی الهام گرفت که به مبارزه‌ی بدون خشونت معتقد بود.

مارتین لوتر کینگ جی. آر که تمام زندگی کوتاه خود را وقف مبارزه بدون خشونت علیه تبعیض نژادی در آمریکا کرد، پانزدهم ژانویه ۱۹۲۹ در خانواده‌ای متوسط و مذهبی در «آتلانتا»ی جورجیا به دنیا آمد. پدر و پدربزرگ مارتین از رهبران فرقه باپتیست بودند و همین تمایلات مذهبی، مسیر زندگی او را عوض کرد. مارتین لوتر کینگ در آتلانتا و در دوره‌ای بزرگ شد که قوانین «جیم کرو» جداسازی و تبعیض را به واقعیت تغییرناپذیر زندگی سیاهپوست‌ها تبدیل کرده بود. او در کالج «مورهاس» در آتلانتا تحصیل کرد. در همان کالج بود که متوجه شد مذهب یک محرک و انگیزه قوی برای تغییر و تحولات اجتماعی است. او مدرک دکترای خود را از دانشگاه «بوستون» گرفت و پس از آن در سال ۱۹۵۴، کشیش کلیسای باپتیست خیابان «دکستر» در مونت گومری شد. و این آغاز راه دشوار و سرنوشت‌سازی بود که مارتین لوتر کینگ در آن قدم گذاشته بود.



فعالیت‌هایی برای حقوق شهروندی

یکی از روزهای سال ۱۹۵۵، «رزا پارکس»، یک زن سیاهپوست، سوار اتوبوس شده بود تا مانند بقیه به مقصدش برود. اتوبوس کاملاً پر شده و دیگر صندلی خالی باقی نمانده بود تا این که یک مرد سفیدپوست سوار شد. راننده از رزا خواست برخیزد و صندلی خود را به آن مرد بدهد اما رزا پارکس این کار را نکرد و از جای خود تکان نخورد. این کار و عدم رعایت خط فاصل سیاه و سفید در وسیله نقلیه عمومی به دستگیری این زن سیاهپوست منجر شد. مارتین لوتر کینگ که از این قوانین یک جانبه به شدت ناراحت بود و آن را خلاف برابری انسان‌ها می‌دانست، رهبری جنبش تحریم سیاهپوست‌ها را به عهده گرفت و در جلسه‌های کلیسا تحریم وسایل نقلیه عمومی را مطرح کرد و چون با استقبال هم‌نژادهایش روبه‌رو شد، آن را تصویب کرد. هدف، تحریم خط فاصل سیاهپوست‌ها و سفیدپوست‌ها در وسیله نقلیه عمومی بود. این تحریم تاثیر خوبی بر جامعه گذاشت زیرا تعداد زیادی از جمعیت کارگران و کارمندان جامعه آمریکا را سیاهپوست‌ها تشکیل می‌دادند و این یعنی خسارت چشمگیر به شرکت‌های حمل و نقل عمومی و خسارت به دولت. سیاهپوست‌ها به رهبری مارتین لوتر کینگ با سازماندهی درست و مناسب از افرادی که ماشین داشتند خواستند در ایام تحریم به بقیه خدمت‌رسانی کنند. حتی تعدادی سفیدپوست که با سیاست‌های تبعیض نژادی دولت به شدت مخالف بودند به یاری مارتین و همراهانش شتافتند. از طرفی مقامات دولتی هم بیکار ننشستند و پس از جلسه‌های متفاوت قانون جدیدی تصویب کردند که بر اساس آن شرکت‌های بیمه حق نداشتند خودرو هیچ سیاهپوستی را بیمه کنند. مارتین فتوا داد که راننده‌های تاکسی سیاهپوست مسافران خود را با

برای رسیدن به بلندای بخشندگی باید از آز و جود خویش بگذاری

• حکیم ارد بزرگ

۱۰ سنت جابه‌جا کنند: مبلغی معادل بلیت اتوبوس! دولت هم قانونی تصویب کرد که راننده‌ها حق ندارند کمتر از ۴۵ سنت کرایه بگیرند. برخی از تحریم‌شده‌ها با دوچرخه، اسکیت یا موتور رفت‌وآمد می‌کردند. تعداد زیادی از آنها هم در دسته‌های چند نفری با پای پیاده به محل کار خود می‌رفتند تا اعتراض خود را هم نشان بدهند.

سفیدپوستان مخالف گاهی به آنها کمک می‌کردند. خانه‌ی مارتین لوتر کینگ را هم بمب‌گذاری کردند. خلاصه تمام تلاش خود را به کار بستند تا این جنبش سرانجامی جز شکست نداشته باشد. اما تحریم پس از ۳۸۱ روز با رای دیوان عالی قضایی آمریکا مبنی بر لغو قانون تبعیض نژادی به پایان رسید و این یک پیروزی بزرگ برای مارتین لوتر کینگ و جنبش بدون خشونت بود.

کینگ در سال ۱۹۵۷ سازمان SCLC (مجمع رهبران مسیحی جنوب) را بنیان‌گذاری کرد. هدف این سازمان که از ۶۰ رهبر سیاهپوست تشکیل شده بود، هدایت اعتراض‌های بی‌خشونت برای اصلاح قوانین شهروندی با استفاده از اقتدار اخلاقی و قدرت کلیساها بود. کینگ تا هنگام مرگ هم در این مجمع فعالیت می‌کرد. او برای دستیابی سیاهپوستان به حقوق اولیه شهروندی مانند حق رای و دستمزد برابر، تلاش‌های بسیاری کرد. سرانجام لیندون جانسون که پس از ترور کندی رئیس جمهور شده بود، در سال ۱۹۶۴ قانون تاریخی حقوق مدنی را امضا کرد که براساس آن هرگونه تبعیض بین سیاهپوستان و سفیدپوست‌ها را هنگام استخدام منع می‌کرد، همچنین تعیین محل سکونت و کنترل بقیه جنبه‌های دیگر زندگی سیاهپوست‌ها با خودشان بود، قانونی که به هرگونه تبعیض نژادی مهر باطل می‌زد. کینگ در مراسم امضای این لایحه و تبدیل آن به قانون حضور داشت. اما این پایان راه نبود. او همچنان به مبارزه ادامه داد و در سال ۱۹۶۵ توانست قانون حق رأی سیاهپوستان را در قانون اساسی آمریکا ثبت کند.

چهارشنبه‌ای در واشنگتن

واشنگتن نژادپرست در انتظار خشونت بود. عصر تابستانیِ بیست و هشتم آگوست ۱۹۶۳ و تجمع تعدادِ زیادی سیاهپوست مقابل بنای یادبود لینکلن، نوید یک روز حماسی را می‌داد. چه کسی می‌دانست چه اتفاقی ممکن است بیفتد؟ تعدادی از بوروکرات‌ها و وکلا را هم برای گردهمایی بزرگ در واشنگتن دعوت کرده بودند. این گردهمایی که برای حمایت از تساوی حقوق سیاهپوست‌ها برگزار می‌شد، نام کامل آن «راهپیمایی در واشنگتن برای آزادی و شغل» بود. تمام بیمارستان‌ها در حالت آماده‌باش بودند. نوبت همه جراحی‌های غیرضروری کنسل شده بود و پزشکان و پرستاران در حالت کشیک بودند. وضعیت نیروهای پلیس که مشخص بود. دولت نمی‌توانست تصور کند بیش از ۲۵۰ هزار سیاهپوست دور هم جمع شوند و درگیری نشود و حادثه تلخ و اسفباری رخ ندهد. «راسل بیکر» که یک لیبرال معمولی بود، قرار بود در صفحه اول نیویورک تایمز از این روز تاریخی بنویسد. او هم نگران این روز بود و بسیار بااحتیاط عمل می‌کرد. بیکر سوار هلیکوپتر شد تا در شهر چرخی بزند و اوضاع را بررسی کند. او از خلبان خواست بالای خانه مارتین لوتر کینگ هم چرخی بزند. بیکر سرانجام فرود آمد تا به مراسم برود. نگاهی به لیستی که دستش بود، انداخت. گروه‌های مختلفی برنامه و سخنرانی داشتند. باب دیلان، مارلون براندو و... سخنرانی پس از سخنرانی. از «جان لوییس» جوان گرفته تا «ای فیلیپ رندلوف» سالخورده. آن روز، به دلایل زیادی آبستن حوادث مهمی بود. یک تفرج هیجان‌انگیز و طولانی در عصر داغ تابستانی.

رئیس جمهور هم از کاخ سفید مراسم را به طور مستقیم از تلویزیون تماشا می‌کرد. تا این که نوبت به مارتین لوتر کینگ رسید و او از رؤیاهایش حرف زد. او از فلسفه‌ای صحبت کرد که برگرفته از دین بود. دکتر لوتر کینگ در این سخنرانی از آرزوهای خود گفت و ابراز امیدواری کرد که روزی مردم کشورش براساس آرمان‌های دینی و انسانی زندگی کنند و او تحقق برابری انسان‌ها را به چشم ببیند. کینگ مردم را به حرکت تشویق کرد اما تاکید کرد که



از به تاخیر افتادن رؤیاهایش بیمناک است. کندی از کاخ سفید سخنرانی او را می‌دید و در دل او را تحسین می‌کرد. او مطمئن بود دموکرات‌های هوادار جداسازی و تبعیض نژادی در برابر کینگ و اهدافش خواهند ایستاد اما او می‌خواست خیلی زود با مارتین ملاقات کند و کنگره را به تصویب قوانین حمایت از سیاهپوست‌ها راضی کند اما آن روز نتوانست کینگ را به کاخ سفید دعوت کند زیرا براساس آن قوانین، سیاه‌پوست‌ها هنوز برده بودند.

از بین کسانی که راهپیمایی واشنگتن را در سال ۱۹۶۳ برنامه‌ریزی و هدایت کردند و به سرانجام رساندند، یا کسانی که در آن راهپیمایی عظیم شرکت کردند، هنوز کسانی هستند که با این که گرد پیری بر چهره‌شان نشسته، خاطرات آن روز را به خوبی به یاد دارند.

هری بلافونت، خواننده و فعال سیاسی آن دوران می‌گوید: «جنگ جهانی دوم به پایان رسیده بود. خیلی از کسانی که در آن جنگ شرکت کرده و با فاشیست‌ها و نازی‌ها مبارزه کرده بودند، سیاهپوست بودند. ما به جنگ رفته بودیم تا از کشورمان دفاع کنیم اما در کشور خودمان حق رأی نداشتیم. ما در جنگ شرکت کرده بودیم اما حق نداشتیم در رؤیای کشورمان سهمی داشته باشیم. ما به این مسائل فکر می‌کردیم اما نه خیلی جدی، تا اینکه دکتر لوتر کینگ برای ما از رؤیاهایش حرف زد.»

آیا رؤیای کینگ به حقیقت پیوست؟

از گردهمایی تاریخی بیست و هشتم آگوست ۱۹۶۳، پنجاه سال گذشته است. شاید آمریکا درباره کامیابی‌ها و دستاوردهای پس از آن روز بتواند خیلی آسان چرب‌زبانی کند و بگوید از خیلی از اهداف و آرمان‌های لوتر کینگ و امثال او فراتر رفته اما واقعیت چیز دیگری را نشان می‌دهد. روشن‌ترین نگرش‌ها درباره زندگی مردم آمریکا از آگوست ۱۹۶۳ تا امروز، صحیح‌ترین آنها نیز هست. بازنگری مجدد سخنان کینگ با توجه به فرهنگی که می‌خواست القا کند یا با توجه به اهمیت سیاسی و مذهبی حرف‌ها و کارهایش، لااقل موجب شده در آمریکای ۲۰۱۳ از دیدن ضد و نقیض‌ها چندان متعجب نشویم. شاید به همین دلیل است که باراک اوباما، رئیس جمهور سیاهپوست آمریکا، جایگاهِ امروز خود را میراث آگوستِ پنجاه سال پیش می‌داند. او می‌گوید:

«نمی‌دانم آیا سیاهپوستی در این کشور وجود دارد که وقتی در فروشگاهی خرید می‌کرده، کسی او را تعقیب نکرده باشد. نمی‌دانم سیاهپوستی هست که وقتی که سوار آسانسور می‌شده، خانمی که کنارش ایستاده بوده کیف دستی‌اش را محکم بغل نکرده باشد و از ترس دیدن یک سیاهپوست نفسش را حبس نکرده تا پیاده شود. این برای من هم اتفاق افتاده.»

آری، سیاهپوستی که این حرف‌ها را زده، رئیس جمهور آمریکاست و روز سخنرانی مارتین لوتر کینگ علیه تبعیض نژادی کودکی بیش نبوده. دولت آمریکا معتقد است شاید مرگ تبعیض نژادی یک داستان حماسی باشد اما داستانی خیالی نیست. آمریکا ادعا می‌کند نیم قرن پس از راهپیمایی بزرگ واشنگتن، دیگر تبعیض نژادی در کشورش معنایی ندارد و مردمان سیاهپوست آفریقایی- آمریکایی نسبت به گذشته زندگی بهتر و شادتری دارند. اما کمی سرک کشیدن در مسائل و تحلیل آنها، به خوبی برای ما روشن خواهد ساخت که آیا آمریکا رؤیاهای مارتین لوتر کینگ را به واقعیت رسانده؟ مطمئناً راهپیمایی آن روز، پایان تمام دردها و رنج‌ها نبود بلکه آغازی بود برای اینکه آمریکایی‌ها در دنیایی زندگی کنند که کینگ آن را برایشان طراحی کرد. دنیایی که کینگ کمک کرد رؤیایش را در سر داشته باشند. شاید حالا نوبت آمریکا باشد که به مردم سرزمین‌های دیگر اجازه بدهد تا به رؤیاهای خود فکر کنند. ■

بامشاوران مجله

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حبس برای ایراد ضرب

خلاصه سوال: در خرداد ماه سال جاری به خاطر اختلافات شدیدی که با همسرم داشتم برای اولین بار با هم درگیری بدنی پیدا کردیم و او را هُل دادم که منتهی به زمین خوردن و شکستن سرش گردید. همان شب ایشان منزل را ترک نمود. چند روز بعد با احضاریه‌ای که از کلانتری دریافت کردم متوجه شدم از من به علت ایراد ضرب و جرح شکایت کرده. با مراجعه به کلانتری و سپس دادسرا غیر عمدی بودن عملم را توضیح دادم. اما دفاعیاتم مبنی بر اینکه قصد صدمه به همسرم را نداشته‌ام در دادسرا و دادگاه جزایی به جایی نرسید و عاقبت به خاطر ایراد جرح عمدی محکوم به پرداخت جمعاً ۸ درصد دیه بابت زخم سر و گردنش گردیدم. علاوه بر اینکه از بابت جنبه عمومی جرم نیز به تحمل چهار ماه حبس محکوم شدم. البته به حکم صادره اعتراض کرده‌ام که پرونده به دادگاه تجدید نظر رفته است. اما چون خیلی نگران این موضوع هستم می‌خواستم در این خصوص اظهار نظر نموده و چنانچه امکان دارد برای رهایی از حبس راهنمایی‌ام کنید. فتوکپی حکم و لایحه تجدید نظر ضمیمه است.

محمد مستوفی - تهران

زوال عنصر قانونی جرم

پاسخ: با توجه به اختیارات قضات دادگاه تجدید نظر در تخفیف یا تبدیل مجازات، به احتمال زیاد کیفر حبس شما با حکم دادگاه تجدید نظر استان به جزای نقدی تبدیل خواهد شد. به ویژه اینکه فاقد سابقه کیفری بوده و در سنین جوانی هستید. اما نکته قابل توجه در حکم شما که در مورخ ۹۲/۴/۳۰ صادر شده این است که دادگاه محترم بر اساس قانون سابق مجازات اسلامی شما را محکوم کرده است. در حالی که در زمان صدور حکم دادگاه قانون جدید مجازات اسلامی در سراسر کشور لازم الاتباع بوده و باید به آن توجه می‌شده نه به قانون قبلی. زیرا به موجب ماده ۷۲۸ قانون جدید، قانون مجازات اسلامی سابق مصوب ۱۳۷۰ نسخ صریح شده است. از جمله تبصره ۲ ماده ۲۶۹ این قانون که مستند صدور رأی دادگاه در خصوص چهار ماه حبس به خاطر جنبه عمومی جرم بوده است. بنابراین با نسخ این مقرره قانونی دیگر چنین موضوعی جُرم محسوب نشده و مستند قانونی برای مجازات شما وجود نداشته و به قول حقوقدانان عنصر قانونی جرم موجود نیست. بنابراین چنانچه قضات دادگاه تجدید نظر هم با توجه به محتویات پرونده از قبیل تاریخ وقوع جرم، تاریخ صدور کیفرخواست و تاریخ صدور حکم دادگاه چنین استدلالی داشته باشند چهار ماه حبس شما منتفی خواهد شد. در غیر این صورت، همان طور که گفته شد به احتمال قوی برای شما تخفیف یا تبدیل مجازات در نظر گرفته خواهد شد.

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

زودآموزی در کلاس به روایت یک معلم

در سال کنکور، بخشی از زمان شما داوطلبان عزیز در کلاس‌های مدرسه و کلاس‌های آمادگی کنکور سپری می‌شود. متأسفانه، اکثر دانش آموزان، این زمان‌ها را جدی تلقی نمی کنند و به خواندن بعد از کلاس درس اعتقاد داشته و از زمانی که در کلاس هستند استفاده زیادی نمی کنند درحالی که بیش از ۷۰ درصد یادگیری شما می‌تواند در کلاس درس صورت گیرد. ضمناً، یادگیری مطالب در کلاس درس، کیفیت و ماندگاری بیشتری دارد و جالب است بدانید که، اگر شما مطلبی را مثلاً در ۱ ساعت از زمان کلاس به خوبی بیاموزید، برای یادگیری آن مطلب در منزل و به تنهایی، زمانی بیش از ۲ ساعت را باید صرف کنید. ما در این بخش، به چند تکنیک ساده و بسیار ارزشمند برای زودآموزی و بهتر آموزی در کلاس اشاره می کنیم که رعایت آنها، نقش مؤثری در یادگیری بیشتر و موفقیت شما خواهند داشت:

۱. قبل از هر کلاس، درس جدید را حدود ۵ تا ۱۰ دقیقه پیش مطالعه کنید. این پیش مطالعه شما را با موضوع درس و عنوان‌های مطالب آموزشی آشنا می کند. پیش مطالعه قبل از کلاس کمک بسیار مؤثری به یادگیری شما در زمان تدریس آموزگار خواهد کرد.

۲. زمان حضور در کلاس، رعایت موارد ذیل، به یادگیری بهتر شما کمک خواهد نمود:

الف) سعی کنید در صورت امکان، در ردیف‌های جلوی کلاس و نزدیک به آموزگار و تخته بنشینید. در ردیف‌های آخر کلاس، به خاطر وجود ردیف‌های جلو و حرکات اضافی آنها، بیشتر دچار حواس‌پرتی می‌شوید.

ب) سر کلاس، با تمرکز کامل و با وضعیت گیرا و پذیرا، هم از لحاظ فیزیکی و هم از لحاظ ذهنی بنشینید. منظور از حالت فیزیکی هوشیار نشستن و با علاقه گوش دادن است.

پ) سر کلاس شنونده خوبی باشید و گوش دادن را در خود تقویت کنید. **شنیدن و گوش دادن با هم تفاوت دارند. شنیدن دریافت فیزیکی امواج صدا از طریق گوش است و گوش دادن، به فرآیند شنیدن، همراه با دادن پاسخ به محرکهای فیزیکی و اطلاعات دریافت شده گفته می‌شود.**

ت) علاقه به دبیر یکی از عوامل بسیار تأثیر گذار بر یادگیری شماست. امّا اگر بنا به هر دلیلی نسبت به دبیر و آموزگار خود احساس بیزاری می کنید، این عامل را بهانه‌ای برای خوب گوش ندادن قرار ندهید. فراموش نکنید که برای چه به کلاس آمده‌اید؟ آیا به کلاس رفته‌اید که از این و آن خوشتان بیاید و یا سرگرم باشید؟ مسلماً اینطور نیست، شما برای هدفی والاتر و آن هم کسب علم و دانش جهت آمادگی برای کنکور، که آن‌هم نتیجه‌اش موفقیت و خوشبختی در زندگیست، گام برداشته‌اید. هدف، در شما انگیزه کافی برای گوش دادن را فراهم می کند.

ث) دانش آموزی فعال باشید و سعی کنید در گفتگوهای کلاسی شرکت کنید و تا حدی که نظم کلاس را به هم نریزید، در مورد درس بحث کنید. همچنین در مورد مطالبی که در درستی و فهم آنها تردید دارید، سؤال بپرسید. پرسیدن یکی از مهم‌ترین راه‌های یادگیری و مانع حواس‌پرتی است.

ج) در کلاس درس حتماً یادداشت برداری کنید و سعی کنید تمام اطلاعاتی را که آموزگار روی تخته می‌نویسد یادداشت کنید، چون آموزگاران اصولاً نکات کلیدی و مهمّ درس را یادداشت می کنند.

چ) در هنگام گوش دادن، فقط به آموزگار و تخته کلاس نگاه کنید و به هیچ عنوان با دوستان خود صحبت نکنید.

۳. بعد از اتمام هر کلاس، در اولین فرصت، درس آموخته شده را مرور کنید. هرچه فاصله بین یادگیری و مرور درس کمتر باشد یادگیری شما ثمربخش‌تر خواهد بود.

مرور دروس بعد از کلاس زمان زیادی را از شما نخواهد گرفت. این مرور معمولاً ۱۵ تا ۲۰ دقیقه زمان نیاز دارد.

چرا دندان‌ها نامرتب رشد می‌کنند





پاسخ از: دکتر چرامین
(دندانپزشک)

بیشتر مردم دوست دارند دندان مرتب، خوش‌فرم و سفید داشته باشند و بسیاری از آنها در سن بالا به این فکر می‌افتند. اما اگر در سن پایین اقدام کنند بی‌شک در سن بعد از رشد نیاز به ارتودنسی و یا جراحی فک پیدا نمی‌کنند. در واقع باید دانست که دندان شیری در ۶ ماهگی شروع به رویش می‌کند و در دو سالگی دندانهای شیری باید (بیست عدد) در دهان کامل شود و در شش سالگی رویش دندانهای دائمی آغاز و اولین دندان (مولد یا دندان ششم) است که در بعضی از موارد به علت عدم رعایت بهداشت و تغذیه نامناسب این دندان دچار پوسیدگی می‌شود و البته پدیده نامرتبی دندانها هم از این سن شروع می‌شود پس جهت کنترل ناهنجاری دندان‌ها و استخوان فکین این سن مناسب است و با مراجعه به یک دندانپزشک و معاینه و گرفتن رادیوگرافی تمام ناهنجاری‌هایی که در حال ظهور است قابل تشخیص خواهد بود:

۱ـ یک رادیوگرافی تعداد دندان‌های اضافی را در فکین مشخص می‌کند. با توجه به وضعیت رشد و رویش دندان ممکن است خود آن دندان اضافه بعد از حذف بتواند رویش یابد و یا با اعمال نیروی ارتودنسی در مسیر قرار داده شود و یا اینکه بتوان مسیر رویش را تغییر داد. پس دندان‌های اضافه در فک باعث ناهنجاری می‌شوند.

۲ـ نبودن فضا برای رشد دندان‌ها و از دست دادن زود هنگام دندان‌های شیری زمان خودش را دارد. **بعضی از مادران در بعضی از موارد خواستار کشیدن دندان پوسیده کودک هستند که این اشتباهی بزرگ است** و اگر به چنین کاری اقدام کنیم دندان دائمی که رویش کرده و یا در حال رویش است به فضای دندان شیری و یا خالی حرکت می‌کند **و از آنجایی که این رویش در فضای نامناسب است، به طور کلی نظم روئیدن به خطر می‌افتد.**

اگر دندان شیری به هر علت از دست رفت، درمان‌هایی وجود دارد به نام فضا نگه دارنده که بلافاصله این دستگاه در فضای از دست رفته قرار می‌گیرد تا اینکه دندان دائمی رشد خود را ادامه دهد در غیر این صورت نگرانی و زیان‌هایی برای بقیه دندان‌های در حال رشد دارد در حقیقت با این روش فضای مورد نیاز حفظ شده و از ارتودنسی ثابت یا متحرک که هزینه‌بردار است جلوگیری می‌شود.

۳ـ رویش مناسب دندان‌ها: با گرفتن رادیوگرافی رویش مناسب دندان‌ها مشخص می‌شود گاهی اوقات دندان‌های شیری و دائمی زود از دست می‌رود و در کنار این دندان‌های از دست رفته جوانه دندان‌های دیگری وجود دارد که در حال رشد است. که مسیر رویش خود را گم می‌کند. بعد از تشخیص اینگونه موارد می‌شود با بعضی از عوامل مانند جراحی و یا ارتودنسی مسیر رویش غلط را اصلاح کرد بدون اینکه به جوانه دندان در حال رویش آسیب برساند.



۴ـ سفت شدن لثه‌ها و استخوان‌ها: شاید برای شما هم اتفاق افتاده باشد، بخصوص اگر دندان‌های شیری قدام (جلوفک) زود از دست برود و لثه سفت و استخوانی شود و جوانه دندان‌های دائمی در حال حرکت به علت عدم رشد و استخوانی شدن لثه، سفت و محکم شود و باعث اختلال در رویش می‌شود. درمان این موضوع با اعمال جراحی بر روی لثه امکان‌پذیر است، ولی اگر زمان از دست رفته باشد باید ارتودنسی انجام شود.

۵ـ گاهی اوقات عضلات لب‌ها، گونه‌ها و زبان با الیاف تاندونی شکل به استخوان‌ها و بافت‌های نگهدارنده اطراف بعضی از دندان‌ها متصل هستند. در صورتی که محل اتصال این الیاف به دندان‌ها نزدیک بوده یا فعالیت عضلانی و تاندونی این اتصالات زیاد باشد در محل آن اتصالات دندان‌ها دچار فاصله یا چرخش یا نامنظمی‌های دیگر می‌شوند این حالت در اتصالات لب بالا بین دو دندان جلوی فک بالا شایع‌تر است که بین دو دندان یک فضایی ایجاد می‌شود که در این حالت اول باید توسط نیرو ار تودنسی آن فضا را بست و یا دندان‌ها را به هم نزدیک کرد و بعد بافتی که حالت استخوانی یا فیبروز را دارد، با جراحی خارج کرد.

۶ـ فاصله‌های دیگر بین دندانی ایجاد شود:

اگر توجه کرده باشید بین دندان‌های شیری فضایی وجود دارد که علت کوچک بودن دندان‌های شیری است، البته حکمتی در خلقت وجود دارد. به این علت دندان‌های دائمی از شیری بزرگ‌تر است که آن فضا بین دندان‌ها اجازه رشد را به اندازه دندان‌های دائمی می‌دهد که کمبود فضا پیدا نکنند تا جبران اختلاف اندازه شود.

اگر این فضا وجود نداشته باشد دندان‌های دائمی نامرتب می‌شوند. **بعضی از والدین با دیدن دندان‌های بزرگ شیری کودکشان خوشحال و خندان هستند در حقیقت باید نگران نامرتبی دندان‌های دائمی در سنین بالا بود.**

به والدین این کودکان توصیه می‌شود به شدت مراقب بهداشت دهان و دندان فرزندانشان در دوران دندان شیری باشند و در صورت وجود پوسیدگی‌ها بلافاصله نسبت به ترمیم آنها اقدام کنند و در صورت از دست رفتن زودهنگام دندان‌های شیری از دستگاه‌های فضا نگه دارنده استفاده کنند تا لااقل از افزایش و شدت مشکل جلوگیری کنند.

این گروه بهتر است از ۹ـ۸ سالگی تحت نظر پزشک باشند تا با جابه‌جایی و کشیدن انتخابی دندان‌های دائمی و شیری مشکل را کاهش دهند. **جهت هرگونه مشاوره می‌توانید با دفتر مجله تماس داشته باشید.**

بهترین درمان برای قلوب شکسته این است که از تجربه آن استفاده شود

●سام متز

اسامی مستعار است

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)

تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

امان از رفیق‌بازی!



جوان درشت هیکلی بود. از همان نگاه اول می‌فهمیدی که ورزشکار است. اندامی ورزیده و عضلانی داشت. موهای سرش را کاملاً تراشیده بود.

پرسیدم:

* چرا موها را تراشیدی؟

خندید و از میان لبهایش دندانهای شکسته‌اش زد بیرون. گفت:

ـ ورزش می کنم. تعرق بدنم هم زیاد است. موهایم را می‌تراشم که ریزش مو نگیرم.

پرسیدم:

* دندانهایت چرا شکسته؟ این جای زخم سمت راست صورتت برای چیست؟

پسر جوان دستی به جای زخمش کشید و گفت:

ـ چند سال قبل تصادف کردم. این یادگار آن تصادف است. دندانهایم هم موقع تمرین شکست. وزنه پرس می‌زدم. می‌خواستم میله را سر جایش بگذارم، لیز خورد افتاد روی صورتم. هم چند تا دندانم شکست هم لبم پاره شد... گفتم:

* خب حالا اگر موافقی برویم سراغ اینکه چه شد از باشگاه و محیط ورزشی ناگهان سر از زندان درآوردی؟

جوان سری تکان داد و گفت:

ـ آقا گول این هیکل و قد و قامت مرا نخورید. به خدا یک بچه هفت ساله هم می‌تواند مرا گول بزند. من خراب رفاقت شدم. پای رفاقتِ رفقایی ماندم که مرا انداختند داخل چاه و طناب را هم کشیدند. در حالی که من برای خودم کسی بودم. با اینکه فقط ۳۷ سال داشتم اما موقعیت اجتماعی یک آدم ۵۰ـ۶۰ ساله را داشتم. موقعیت شغلی‌ام عالی بود. در مجتمع فولاد مبارکه اصفهان جوشکار بودم. بهترین شغل آن مجتمع. مربی وزنه‌برداری بودم حدود ۱۴۰ شاگرد داشتم. مربی سلاحهای سرد بودم. کلاس داشتم. آدم سرشناس و معتبری بودم. همه در مبارکه مرا می‌شناختند. از بچه هفت ساله تا پیرمرد ۷۰ ساله. چون چندین مقام استانی و کشوری داشتم. اما... اما قدر مقام و موقعیت خودم را ندانستم. شاید به خاطر اینکه به من یاد نداده بودند که چطور باید به دیگران «نه» بگویم.

در یک خانواده سطح پایین به دنیا آمدم. آنقدر مشکل مالی داشتیم که نتوانستم درست و حسابی درس بخوانم. پنجم ابتدایی را که تمام کردم برای اینکه کمک خرج خانواده باشم، رفتم دنبال کار.

سه خواهر داشتم و دو برادر. من بچه اول خانواده بودم و باید برای کمک خرج خانواده هم که شده، قید درس و مدرسه را می‌زدم و می‌رفتم دنبال کار. البته این را هم بگویم فقط به خاطر خانواده نبود، خودم هم علاقه‌ای به درس خواندن نداشتم. از همان بچگی عاشق ورزش بودم. به همین خاطر اگر چه درس و مدرسه را کنار گذاشتم، اما در عوض ورزش را شروع کردم. چون به ورزش‌های رزمی علاقه داشتم، رفتم سراغ جودو و همزمان هم کار می کردم و هم ورزش، آنقدر پشتکار داشتم که توانستم دو ـ سه مقام اول استانی به دست بیاورم و یک مقام سوم کشوری هم دارم. چون قهرمان استان شدم همه مرا می‌شناختند، کمربند مشکی دان دو جودو داشتم و خلاصه برای خودم کسی بودم. اما... اما همانطور که گفتم قدر مقام و موقعیتم را نمی‌دانستم. متوجه نبودم که دیگران چطور از سادگی‌ام استفاده می کنند. از آنجا که قد و قامت درشت و تنومندی داشتم و به مدد ورزش قوی هم بودم، ناخودآگاه شدم بزن بهادر محل. اطرافیانم خوب می‌دانستند چطور از من سوءاستفاده کنند. اما من خودم متوجه این موضوع نبودم. با چند تا جمله قربانت برم، چاکریم، مخلصیم کاری می کردند که من به آنها اعتماد می کردم. یعنی رگ خواب مرا می‌دانستند و راحت از این طریق خودشان را به من نزدیک می کردند، طرح رفاقت می‌ریختند و بعد هم می‌دانستند اگر چیزی بخواهند «نه» نمی گویم و آن وقت پیشنهادشان را مطرح می کردند و خب ما هم که خراب رفاقت. اینجوری برایتان بگویم هر کس هر مشکلی داشت جلو در خانه ما بود. خانه ما یک جورایی شده بود عین مطب دکتر. من خیلی از دعوا خوشم نمی آمد، اما می گفتم چون رفیقم از من کمک خواسته باید کمک کنم. کارمان شده بود دعوا و مرافعه. هر روز برای یکی دعوا می کردیم. مثلاً با یکی یک استکان چای می خوردیم، دو روز بعد طرف می آمد که آقا فلانی برای ما مشکل درست کرده، ما هم قداره‌مان را می کردیم تو جوراب و بدو برو دعوا. برای این دعوا کن، برای آن دعوا کن. به خدا اگر یک ریال هم از کسی می گرفتیم که تصور کنید برای پول شرخری می کردیم. خدا شاهد است فقط برای رفاقت. با زبان چرب و نرم از ما سوءاستفاده می کردند. پدرم خدابیامرز همیشه می گفت، پسرم گول این حرفها را نخور. اینها با چهار تا حرف فقط می خواهند شاخ در جیبت بگذارند (بزرگت کنند) فردا که به مشکل خوردی یک نفر نمی گوید ما هم بودیم! اما من باور نمی کردم. آخر و عاقبت هم کار به اینجا کشید که می‌بینید. وارد ماجرایی شدم که اصلاً به من مربوط نمی‌شد، اما حضور من، باعث شد تا بشوم شریک جرم! آن هم چه جرمی... چه حکمی... زندگی‌ام را بر باد دادم برای هیچ. جزیره کیش کار می کردم. بماند چرا رفته بودم آنجا... ولی رفته بودم. درآمدم خیلی خوب بود. می خواستم بارم را ببندم. چند سال سختی بکشم، سرمایه‌ای جمع کنم و طرح‌هایی را که در ذهنم داشتم اجرا کنم. اما... زهی خیال باطل.

سرم به کار بود. راستش از اصفهان دور شده بودم که از رفقایم هم دور شوم. اما... مگر آنها دست از سرم برمی‌داشتند؟ یک روز یکی از آنها به اسم نادر زنگ زد که فلانی اگر می‌توانی پاشو بیا تهران. ما یک حساب و کتابی با فلانی داریم، سنگ می‌اندازد نمی آید حسابش را صاف کند. تو بیا بلکه بترسد و حسابش را درست کند. خب ما هم که خراب رفاقت! با اینکه می‌دانستیم معامله مواد بود و حساب و کتاب سر پول مواد است، راه افتادیم از کیش آمدیم تهران. پرسیدیم نادرخان چی شده؟ نادر گفت ما برای اینها ـ که دو تا برادر بودند ـ چندین کیلو تریاک از کهنوج آوردیم. پول دو سوم

مـواد را دادند. امـا پول مابقی را نمی دهند. می خواهند بپیچانند. به زبان خوش گفتیم، با دعوا گفتیم، تهدید کردیم، اما فایده‌ای ندارد. حالا با آنها جایی قرار داریم. می خواهیم آنهـا را برداریم و ببریم کهنوج. بفهمند از کجـا این جنس را با چه خطراتی آورده‌ایم بلکه پولمان را بگیریم.

مـن همان موقع که فهمیـدم برنامه گروگانگیری اسـت، باید پس می کشیدم اما اشتباه کردم. راه افتادم رفتم، از روی بی عقلی، به من ربطی نداشت. اصلاً از این معاملـه چیزی گیر من نمی آمـد. اما رفتم. البته همان موقع هم گفتم آقا سـعی کنید مساله را با زبان خوش حل و فصل کنید تا کار به دعوا و تشنج نکشد. آنها هم گفتند ما که نمی خواهیم بلایی سرشـان بیاوریم، فقط می خواهیم ببریمشـان تا کهنوج. همین! تو هم بیا چون ما ریزنقش هسـتیم از ما حساب نمی برند، اما تو هیکل درشـت هستی، شاید حسـاب کار دستشان بیاید و ما بتوانیم پولمان را زنده کنیم. ما هم قبول کردیم. گفتیم می رویـم بلکه با صحبت کـردن موضوع را حل کنیم. خلاصه رفتیم سـر قرار. ما سه نفر بودیم و آنها دو نفر. نشسـتیم داخل ماشـین و حرکت کردیم. صحبت از اینجا شروع شد که: خب فلانی چرا پول ما را نمی دهی؟ مـا این همه راه خطر کردیـم و برایت جنس آوردیم، چرا پول ما را نمی‌دهی؟ خلاصه یکی این بگو، یکی آن بگو، جر و بحث شـروع شـد. داد و بیداد و فریاد و من فکر نمی کردم بحث و مشـاجره از این بالاتر برود. اما برخـلاف تصور من، موضوع به اینجا ختم نشـد. چرا که ناگهان حمید که همراه نادر آمده بود، اسلحه‌ای را که پشـت کمرش پنهان کرده بود بیرون کشید! من با دیدن اسلحه نزدیک بود سکته کنم. پرسیدم: این دیگر چیست. قرار ما اسلحه کشی نبود؟! حمید گفت: نترس بابا برای احتیاط آوردم. خواهش کردم اسلحه را غلاف کنـد. امـا حمید ناگهان پرید به من و گفت: به تو ربطی ندارد. تو حرف نزن و کاری به این کارها نداشته باش! بحث و درگیری بالا گرفت در حالی که نادر پایش روی پدال گاز بود و می رفت. من بعد از آن که حمید با ناسزا وادار به سـکوتم کرده بود، هیچ نگفتم. کمی بعد حمید اسـلحه را به سـمت من چرخاند و گفت دست یکی از آنها را با بند کفش ببندم. بعد نادر یک دستمال یزدی به سـمتم گرفت و گفت دسـتهای نفر دیگر را هم با آن ببندم. اما او مهلت نداد و قبل از آن که من دسـتش را ببندم، پرید روی اسلحه. حمید فریاد زد حماقت نکن! این آبپاش نیست. اسلحه واقعی است. این اتفاق دقیقاً زمانی افتاد که به یک فلکه یا میدان رسیده بودیم و باید آن را دور می زدیـم. نمی دانم، خدا می داند نمی دانم به خاطر پیچیدن دور میدان بود یا او به خاطر کم شـدن سـرعت ماشـین تصور کرد می تواند بپرد و اسلحه را بگیرد فقط احساس کردم او از جایش پرید روی اسلحه و در کمتر از ثانیه‌ای تیراندازی و بعد شلیک شد. دو تیر پشـت سـر هم به شکم آن بنده خدا خورد. من در یک عکس العمل کاملاً طبیعی، خم شـدم به سمت پایین و گوشهایم را با دستم گرفتم و سرم را بین دستهایم پنهان کردم. وقتی سرم را بلند کردم دیدم نفر دوم هم کشته شـد. اما اینکه چطور و کی تیر به او خورد من ندیدم و نشنیدم. ولی قتل اول را کاملاً دیدم.

بـاور کنیـد چند لحظـه نفهمیدم چی شـد؟ باور نمی کردم در عرض کمتر از یک دقیقه دو نفر کشـته شده باشند. از ترس زبانم بند آمده بود. نمی دانستم چه کنم. با خودم فکر کردم اگر فرار کنم آنها با هم اند و با هم هماهنگ می کنند و هر دو قتل را می اندازند گردن من. پس چاره‌ای ندارم جز آن که با آنها بمانم. حتی نرفتم خودم را معرفی کنم. که ای کاش این کار را می کردم. بـه هر حال، بعـد از اینکه این فاجعه اتفاق افتاد، نادر از کرج به سـمت چالوس رفت. جنازه‌ها را هم یک جایی از ماشـین خارج کردند. رفتیم چالوس. اما خیلی طول نکشید که یک شب مأموران آگاهی محل خوابگاهمان را پیدا کردند و چهار ـ پنج ماشـین نیرو محاصره‌مان کردند و تا به خودمان بیاییم، با تیراندازی و درگیری، دستگیر شدیم. بعد از دستگیری و در جلسات بازپرسی و محاکمه تازه فهمیدم که چه بر سر خودم آورده‌ام. در تمام طول بازپرسی‌ها من شاهد ماجرا نبودم بلکه یکی از مجرمان بودم! و این در حالی بود که هیچ سـودی از این ماجرا شـامل حال من نمی شـد و هیچ نقشی در این دو قتل نداشتم، حتی یک شکلات از این معامله به من نمی رسـید. در جلسـات محاکمه به نادر و حمید گفتم که بگویند من به درخواست آنها آمدم، اما آنها گفتند کـه من به خواسـت خودم آمـدم و آنها مرا مجبور به آمدن نکردند!

از آن طرف شکات اصرار داشتند که من به عنوان تنها شـاهد ماجرا بگویم که هر دو را نادر کشته! اما من قبول نکردم. من دیدم که حمید نفر اول را کشـت، اما ندیدم که دومین نفر را چه کسـی کشـت. با این حال شکات می گفتند اگر من شهادت بدهم، که نادر هر دو را کشـته به من رضایت می دهند. اما من چیزی را که ندیـدم نمی توانم بگویم. اگـر دیده بودم می گفتم. من فقط چیزی را اعتراف کردم که دیدم. شـاکی‌ها به این تمایل داشتند که هر دو قتل گردن نادر بیفتد و او اعدام شود، اما من به حرف وجدانم گوش دادم و ترجیح دادم که بدون عذاب وجدان زندگی کنم. به هر حال هر سه ما داد گاهی شدیم. نادر و حمید به جرم قتل محکوم به قصاص شـدند و من به خاطر مشارکت در آدم ربایی به تحمل ۱۵ سـال حبس، به خاطر معاونت در قتل به تحمل ۱۵ سـال حبس و ۱۵ سال تبعید محکوم شدم. یعنی مجموعاً به سـی سـال حبس و ۱۵ سـال تبعید محکوم شـدم در حالی که نـه انگیزه‌ای برای ارتکاب جرم داشـتم و نه چیزی از این ماجرا به من می رسـید. سی سال حبس و پانزده سال تبعید فقط به خاطر رفیق بازی. حتی برای امتحان به این دو نفر گفتم من به خاطر شـما این حکم را گرفتـم حداقل ده ـ پانزده میلیون به حسابم بریزید که بعد از این همه مدت وقتی رفتم سر زندگی‌ام دست خالی نباشم اما آنها گفتند مگر تو را به زور آوردیم؟ خواسـتی نیایی! به همین راحتی. تا چند وقت پیش هر روز همدیگر را می دیدیم، اما مدتی قبل آنهـا تصمیم به فرار گرفتند و چون گیر افتادند. آنها را به انفرادی فرستادند. اما من فعلاً در دارالقرآن خدمت می کنـم. در این مدت که زندان بودم برادرهایم فوت کردنـد، پدرم از دنیا رفت. مرگ و داغ عزیزان خیلی سـخت است اما بدتر از آن وقتی است که حتی نتوانی در مجلس سوگ عزیزانت شرکت کنی. من فقط خبر مرگ آنها را شنیدم و حتی نتوانستم زیر تابوت پدرم را بگیرم! شما خودتان حساب کنید که به خاطر یک ندانم کاری چه مشکلاتی برای خودم درست کردم و این هم آخر و عاقبتم. سـی و پنج سـالم بود وارد زندان شدم و اگر شاکی‌ها رضایت ندهند وقتی از زندان بیرون بیایم یک مرد ۶۵ ساله‌ام که باید ۱۵ سال هم در تبعید باشم یعنی تا ۸۰ سالگی تازه اگر زنده بمانم!!

گاهـی فکـر می کنم این روزهای مـن، تاوان تمام دعواهایـی اسـت که به خاطر ایـن و آن کردم. تاوان اشتباهاتی که من اسمش را رفاقت گذاشتم. اما اگر این رفاقت اسـت که هر کس هر کاری گفت انجام دهی. پیشـنهاد می دادند برویم صفا می گفتم برویم! انگار از خودم هیچ اراده‌ای نداشـتم! آدمی که در ورزش مقام می آورد، در برابر چهار تا نارفیق زمین خورد و به خاک سیاه نشست.

حـالا می فهمم حق با پدرم بود. ولی حیف که خیلی دیر به این نتیجه رسیدم. خیلی دیر... خیلی دیر....

■

در پرانتز:

(شـاید باور اینکه یـک نفر فقط بـه خاطر رفاقت زندگـی‌اش را اینگونـه تبـاه کند سـخت و دشـوار باشـد. اما ایـن مددجو آنقدر با سـادگی و صداقت در مورد کارهایش گفت که جای شـک و شـبهه‌ای باقی نگذاشت. اما چرا باید او دست به چنین اعمالی می‌زد؟ شـاید یکی از دلایلش خودنمایی و نمایشی از خودش بود. او تلاش داشت تا خود را در قلب دیگران جا کند و نشان دهد که علیرغم داشتن مقام و... برای دوستانش هر کاری را که بتواند انجام می‌دهد و در قبال آنها عزت و احترام و به قول خودش خم و راسـت شـدن‌ها و آقا و جناب گفتن‌ها، او را دلشاد می کرد.

او بـه خواسـته‌های ولـو غیر معقول دیگـران «نه» نمی گفت چون ناخودآگاه از این واهمه داشـت که آنها را از دسـت بدهد. در حالی که به شـدت به حضورشان و حمایتشـان احتیاج داشـت! اما او برای داشتن حامی و طرفدار بدترین راه ممکن را انتخاب کرد. یعنی خودش را، موقعیتـش را، زندگیش را، آینده‌اش را، همه و همه را فدای چند دوسـت و رفیقی کرد که حالا حتی سراغی از او نمی گیرند!

او با خـودش صادق نبود. از خـود واقعی‌اش گریـزان بود. با داشـتن آن جثه قوی و هیکل درشـت و ورزیده، اعتماد به نفس نداشـت و با تمام وجود تلاش می کرد تـا ایـن ضعف خودش را پشـت دوسـتانی پنهان کند کـه به راحتـی زیر پایش را خالی کردنـد و از او روی برگرداندند.

کوتاه کلام آن که مولانا چه زیبا فرموده که:

(ای بسا ابلیس آدم رو که هست

پس به هر دستی نباید داد دست)

جهان هیولای از زیست که آغاز و پایان ندارد و تنها خود را در گرگون می سازد

● فوردریش نیچه

مصطفی گلیاری

به یاد دست‌پخت عدسی که دست‌پخت زنده‌یاد پورثانی نازنین بود...
این شماره هم همه عکسها از خود من است. اما در شماره‌های آینده ترجیح می‌دهم دست‌پخت عدسی شما را چاپ کنم. پس دست به دوربین شوید!

بگو سیب... اینجا تهران است!

بخوابُم بلکه در خوابت ببینُم!

این عکس را هم در مترو گرفتم. سوژه‌هایم خواب بودند و خبر نداشتند اطرافشان چه غوغایی است: **سهراب سپهری** می‌گفت: «به سراغ من اگر می‌آیید، نرم و آهسته بیایید...» **بوسعید** وسط حرفش پرید که «ای بی‌خبران چه جای خوابست مرا؟» جناب **مولوی** سری خاراند و فرمود: «ای عجب دلتان بگرفت و نشد جانتان ملول / زین هواهای عفِن زین خواب‌های ناگوار؟» جناب نیما هم که از متروی شوش به یوش طی مکان می‌کرد، آهی از نهاد و گزاره‌ی خود کشید که: «غم این خفته‌ی چند / خواب در چشم تَرَم می‌شکند!» و جناب **نسیم شمال** روزنامه‌اش را می‌فروخت و بانگ می‌زد: «شتر در خواب بیند پنبه دانه / گهی لُپ‌لُپ خورد گه دانه‌دانه!»



شرکت واحد در امتحان انشا رفوزه شد!

این عکس را در مسیر ویژه‌ی اتوبوس خط خاوران انداخته‌ام. منظور طراح تابلو این بوده که از این مسیر فقط اتوبوس و خودروهای امدادی حرکت کنند اما چیزی که زیر تابلو نوشته، این‌طور معنی می‌دهد: اینجا مسیر اتوبوس است و خودروهای امدادی حق ندارند از اینجا بگذرند... گمان کنم نمره‌ی انشای شرکت اتوبوسرانی تهران بیست نباشد!



کفش‌هایم کو؟

این عکس را در خیابان تیموری، انتهای جیحون انداختم. شنیده بودم لنگه کفش در بیابان غنیمت است. باید از امثال و حِکَم دهخدا بپرسم آیا یک عالمه کفش در خیابان و جوبش هم غنیمت است یا چیز دیگری است؟ شاید هم اینها کفش‌های عاشقی است که صد جفت کفش پاره کرده و هنوز به پولِ پیشِ خانه‌اش نرسیده است. شاید هم سرانجام، شعر دوستان به این پرسش سهراب سپهری که می‌پرسد: کفش‌هایم کو، این‌طوری جواب داده‌اند: بیا از تو این کفشا بگرد و مال خودتو پیدا کن!



خوابش آشفته مباد!

این عکس را در خیابان آزادی نزدیک مترو شادمان انداخته‌ام. آیا شما می‌دانید آن چیست که سنگین است اما وزن ندارد، شیرین است اما مزه ندارد؟ بله! آن خواب است. این پسرک هم سرش را بر ترازوی بی‌مشتریش گذاشته و دارد خوابش را وزن می‌کند. شاید هم دارد خواب‌هایی را که هرگز ندیده، سبک سنگین می‌کند تا یکی از آن شیرین‌هایش را سر فرصتی که هرگز نخواهد داشت، ببیند. شاید هم دارد سرش را وزن می‌کند و حافظ به او می‌گوید: «تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ماست!» شاید هم به قول خودم:

شب آمد در پناهش شاه و درویش — همه خفتند کم کم بی کم و بیش
سرِ هر کس به بالینی و من هم — چو کفتر سر نهفتم در پرِ خویش



کیانا نصرت‌زاده

کاری که فقط روح‌های بزرگ می‌کنند



بعد از فوت پدرم و عمو، مشکلات من و عموزاده‌هایم باید در دادگاه حل می‌شد... مشکل دیرینه‌ای که برادرها حلش نکردند تا به عنوان میراث برای بچه‌هایشان بماند...

هر وقت به پدرم می‌گفتم که چرا این اختلافات مالی را حل نمی‌کنید، می‌گفت: آخه داداشم نمی‌خواهد... بعد از مرگ من، تو او را به دادگاه بکش تا مشکل را حل کند. همین جواب را هم عمو به بچه‌هایش زده بود... همه می‌دانستیم این دو برادر علی‌رغم اختلاف نظرهایشان همدیگر را دوست داشتند و دلشان نمی‌خواست بر سر این مشکل با هم جر و بحث کنند.

پدر آن دو دهنه مغازه را حق خودش می‌دانست و عمو هم حق خودش... تمام سال‌ها در این مغازه بسته بود و خاک می‌خورد و حتی آن را اجاره نمی‌دادند...

یک سال از فوت عمو و شش ماه از فوت پدرم می‌گذشت. وقت آن رسیده بود که تکلیف مغازه را روشن کنیم... رفتم سراغ پسر عموی بزرگم... تا خواستم موضوع را مطرح کنم، او با اخم گفت: مغازه مال ماست. اگر فکر می‌کنی تو هم در آن حق و حقوق داری برو شکایت کن...

آب پاکی را ریخت روی دستم... من هم تصمیم گرفتم راه قانون را پیش بگیرم... همان روز مدارک را برداشتم و رفتم پیش وکیل... مدارک آنقدر پیچیده و عجیب و غریب بود که وکیل از من خواست چند روزی به او وقت بدهم تا آن‌ها را بررسی کند.

بعد از چند روز وکیلم تلفن کرد و گفت می‌تواند وکالت مرا بپذیرد و حتماً من در دادگاه برنده می‌شوم.

خوشحال شدم. از او خواستم به دادگاه برود و پرونده شکایت را باز کند...

عموزاده‌ها هم وکیل گرفتند.. مدارک من و مدارک آنها همگی به قاضی تحویل داده شد. هر دو طرف مطمئن بودیم این دو دهنه مغازه سهم ماست... این مغازه که سالهای قبل عطاری آقابزرگه بود طبق وصیت‌نامه‌ای پیچیده به پدر و عمو رسیده بود. وصیت‌نامه‌ای که نه تنها بعد از این سال‌ها دیگر خوانا نبود، نکات مبهمی هم داشت... پدربزرگم که او را آقابزرگه صدا می‌زدیم، شفاهی وصیت کرده بود دو پسر در آن مغازه با هم کار کنند. ولی پدر من دنبال کار دولتی رفته بود و عمو هم عمده فروشی بلور و چینی داشت.

طبق وصیت‌نامه کتبی، مغازه باید به اشتراک این دو پسر باز می‌شد و یک سوم سود آن هم وقف شده بود و...

و خلاصه کلی پیچ و خم که به قول وکیلم، این وصیت نامه نوشته شده بود تا این دو برادر هرگز صاحب این مغازه نشوند... برایمان خیلی عجیب بود که آقابزرگه با آن همه درایت و دانش و سواد چرا این وصیت‌نامه را نوشته! در حالی که به راحتی می‌توانست آن را بین دو پسر تقسیم کند...

خلاصه بعد از دو سال دادگاه رفتن، تصمیم بر این شد که ملک فروخته شود و بین وارثین تقسیم شود... اما همه ما می‌خواستیم به خواست آقابزرگه احترام بگذاریم. برای همین تصمیم گرفتیم یک سوم پول فروش آن را به سازمان اوقاف بدهیم...

بعد از این همه سال داشتیم به توافق می‌رسیدیم که ناگهان سر و کله وارث دیگری پیدا شد... یک زن میان سال که خود را نوه آقابزرگه معرفی کرد و گفت: پدرم، فرزند آقابزرگه همسر اولش بوده که بعد از جدایی آنها با مادرش زندگی کرد و الان هم سال‌هاست که فوت کرده و حالا او تنها وارث آن پسر است... یکه خوردم... می‌دانستم پدربزرگم قبل از اینکه با مادربزرگم ازدواج کند، با زن دیگری ازدواج کرده ولی به علت خصومتی که با برادرهای آن زن داشته، او را طلاق داده... ولی هیچ وقت صحبت از فرزند نبود!!

تصمیم گرفتم، تمام یادداشت‌ها و وصیت‌نامه آقابزرگه را یک بار دیگر مطالعه کنم. کم کم حس کردم نکات مبهم وصیت‌نامه دارد برایم، روشن می‌شود... مثلاً در جایی نوشته بود اگر وارث دیگری پیدا شد، او هم در این مغازه سهم دارد! که ما هرگز از این جمله سر در نمی‌آوردیم که وارث دیگر منظور با کیست؟!... حتی استعلام کردیم و اسم هیچ کس جز پدر و عمویم را پیدا نکردیم. اما این زن مدارکی داشت که نشان می‌داد قطعاً عموزاده ماست...

حالا مانده بودم معطل که چه باید بکنیم... با عموزاده‌ها جلسه گذاشتیم و همه به این نتیجه رسیدیم که باید سهم این زن را هم بدهیم...

در میان صحبت‌ها متوجه شدیم که این دخترعموی تازه از راه رسیده، یک محقق طب سنتی است و روی گیاهان دارویی فعالیت می‌کند و همه زندگی‌اش را روی این کار گذاشته... درست کاری که آقابزرگه می‌کرد یکی از عطارهای مشهور شهر که همه او را می‌شناختند. خیلی دلش می‌خواست بچه‌هایش کار او را ادامه بدهند ولی هیچ کدام از آنها به دنبال این حرفه نرفتند و حالا نوه‌اش این کار را آکادمیک و دانشگاهی ادامه داده بود!

این موضوع مرا خیلی به فکر فرو برد... دلم می‌خواست به عمق قضیه پی ببرم... حس می‌کردم در ماجرای این مغازه رازی نهفته ... و کم کم داشتم آن را کشف می‌کردم... با بقیه وارثین صحبت کردم و از آنها خواستم از فروش مغازه منصرف شوند و در عوض به دخترعمویمان این فرصت را بدهیم که کار تحقیقاتش را در همین مغازه ادامه بدهد...

گذشتن از این پول، خیلی سخت بود ولی بالاخره همه موافقت کردند. حالا آن مغازه تبدیل به یک آزمایشگاه شده و بخشی از آن هم مختص فروش گیاهان دارویی است...

اسم آقابزرگه دوباره زنده شده و انگار همه این سال‌ها این مغازه انتظار کسی را می‌کشید که دوباره آن را پر از عطر گیاهان بکند و علاج دردها را آسان‌تر کند.

حکایتی است این ماجرا!!! من هر وقت از کنار آن مغازه رد می‌شوم، فاتحه‌ای برای پدربزرگم می‌خوانم و باور دارم که روح آدم‌های بزرگ حتی بعد از مرگشان هم کارهای بزرگی می‌کند!!!...

■

آنان که گذشته را به خاطر نمی‌آورند مجبور به تکرار آن هستند

•جرج سانتایانا

ازدواج با یک مرد بالیاقت

کورش کاشانی

صبح زود، وقتی آمدم سر کار دیدم روی صندلی‌ام یک پاکت نامه گذاشته‌اند. سرم را خم کردم. اول نامه را خواندم. به نام من بود... دور و برم را نگاه کردم. به نظر می‌آمد، مثل همیشه من اولین کسی بودم که وارد شرکت شده بودم! نامه را برداشتم. روی یک کاغذ بزرگ نوشته بود: با من ازدواج می‌کنید؟

بدون هیچ اسم و نشانی!! به نظرم شوخی بی‌مزه‌ای بود. کاغذ را پاره کردم و انداختم توی سطل آشغال... آن روز با کمی دلخوری از این شوخی کارم را شروع کردم ولی با کسی راجع به این نامه حرفی نزدم.

روز بعد پاکت نامه دوباره روی صندلی‌ام بود. باز کردم و نوشته بود: با من ازدواج می‌کنید؟

این دفعه با عصبانیت راه افتادم توی اتاق‌ها تا ببینم کی این زحمت را به خودش می‌دهد و زودتر از من به شرکت می‌آید که این نامه بی‌مزه را روی صندلی من بگذارد... همه اتاق‌ها خالی بودند و حتی چراغی روشن نبود!

روز سوم.. روز چهارم... این داستان همچنان ادامه پیدا کرد. تا اینکه بعد از شش روز با عصبانیت رفتم پیش رئیسمان و گفتم: لطفاً به همه کارمندها ابلاغ کنید که این شوخی بی‌مزه را تمام کنند... رئیسمان که مرد جدی و کم حرفی بود، با تعجب پرسید: یعنی کار کی می‌تواند باشد!

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: چه می‌دانم... یک آدم بی‌مزه...

رئیسم سری تکان داد و گفت: شما به هیچ کس شک نکرده‌اید؟!

گفتم، نه آقا... این شرکت پر است از مردهای مجرد... ولی نمی‌دانم کدام یکی از آنها اینقدر لوس و بی‌مزه است...

از اتاق رئیسم بیرون آمدم... روز بعد باز نامه‌ای روی صندلی‌ام بود. این بار به جای اینکه آن را پاره کنم، زیر کاغذ نوشتم: خیر.

وقتی کارم تمام شد نامه را روی صندلی گذاشتم و به خانه رفتم... روز بعد باز نامه‌ای دیگر: چرا؟!؟ و نوشتم: چون...

این بازی مسخره تا یک ماه ادامه داشت... دست آخر به این فکر افتادم که این نویسنده بی‌مزه را پیدا کنم. آبدارچی شرکت که پیرمرد مهربان و خوبی بود به من قول داد کمکم کند... از او خواستم چهارچشمی اتاق مرا زیر نظر داشته باشد و ببیند کی این نامه‌ها را می‌گذارد... او هم قول داد این کار را می‌کند. بعد از یکی دو روز با بی‌حوصلگی گفت: خانم مگه شما قصد ازدواج ندارید؟! خب جواب سوال‌های بنده خدا را بدهید. شاید به توافق برسید...

عصبانی شدم و گفتم: یعنی می‌فرمایید با نامه‌نگاری شوهرم را انتخاب کنم؟!

پیرمرد سرش را جلو آورد و آرام پرسید: واقعاً کسی در زندگی شما هست؟!

یکه خوردم... فهمیدم پیرمرد نویسنده نامه‌ها را می‌شناسد. چرا که در یکی از نامه‌ها نوشتم: آقا مزاحم نشوید، بنده نامزد دارم...

این موضوع را به هیچ کس نگفته بودم و حالا داشت از دهان پیرمرد در می‌آمد... حس کردم ممکن است خیلی‌ها از این ماجرا خبر داشته باشند و من غافل از آن باشم. از آن روز به بعد همه کارمندهای مجرد را زیر نظر گرفتم... حسابدارمان عشق خارج داشت و بعید می‌دانستم به فکر ازدواج باشد. یکی دو تا از مهندس‌ها هم مجرد بودند ولی آنقدر میانه‌مان با هم بد بود که بعید می‌دانستم حتی لحظه‌ای به ازدواج با من فکر کنند... پس کی بود؟! وقتی با مادرم صحبت می‌کردم او در جواب می‌گفت: از بس بداخلاقی و تندخو، طرف جرات نمی‌کنه مستقیم بیاد جلو و حرف دلش را بزند... البته حق با مادرم بود. من در شرکت معروف بودم به بداخلاق‌ترین و تندزبان‌ترین کارمند. اما همه می‌دانستند که خوب کار می‌کنم و اهل زیرآب زدن هم نیستم. برای همین بدخلقی‌های مرا تحمل می‌کردند. صبح از

حق مادری را ادا کردم اما می‌ترسم

راشین مختاری

حکم طلاق صادر شد. مانده فقط، رفتن به محضر و خط کشیدن روی اسم سعید... احساس غریبی دارم. هم سبک بالم و هم دلواپس .... هنوز به بچه‌ها چیزی نگفتیم. شاید خیلی ناراحت شوند ولی این حق من است که دیگر فقط برای خودم زندگی کنم. سعید هم حرفی نداشت. او هم با جدایی‌مان بی‌هیچ بگومگویی موافقت کرد. امروز حس می‌کردم شرمنده است، از همه کارهایی که با من کرده باید هم شرمنده باشد. ولی این حرف‌ها و این چیزها مرا آرام نمی‌کرد. فقط طلاق و پاک کردن اسم سعید می‌تواند، اندکی آرامش به من بدهد... به مادرم گفتم، اتاق دوران نوجوانی‌ام را آماده کند چون می‌خواهم دوباره با او زندگی کنم...

بعد از ۲۷ سال دوباره برمی‌گردم به همان اتاقی که پشت میزش می‌نشستم و درس می‌خواندم!

۱۹ سالم بود که مادر سعید به خواستگاری‌ام آمد... آن روزها سعید در خارج از کشور درس می‌خواند. مادرش با یک عکس آمد و گفت: پسرم برای خودش آقای مهندس شده. می‌خواهم برایش زن بگیرم تا مبادا یک دختر خارجی هوش و حواسش را ببرد!

پدرم اخمی کرد و گفت: آخه حاج خانم، با یک عکس باید پسرتان را بپسندیم؟!!

خدا بیامرزد مادر شوهرم را... زن ساده و مهربانی بود. قسم خورد که پسرش، اهل هیچ کار خلافی نیست... گفت تنها آرزویش این است که من عروسش شوم... مادرم سری تکان داد و گفت: خودش کی می‌آید؟!

گفت: یک سال دیگر درسش تمام می‌شود.

قرار شد در آن یک سال من و سعید با هم نامه‌نگاری داشته باشیم تا وقتی که برمی‌گردد و حرف‌های جدی‌تر را آن موقع بزنیم... پیرزن بیچاره از پدر و مادرم قول گرفت که مرا به عقد هیچ مرد دیگری درنیاورند...

تا آخر عمرش مرا دوست داشت. نسبت فامیلی خیلی دوری داشتیم. از بچگی هر وقت مرا می‌دید «عروسم، عروسم» صدایم می‌زد.

بالاخره سعید برگشت و مراسم عقد و عروسی مفصلی برپا و من را راهی خانه بخت کردند. ۲۰ سالم بود و سعید سی ساله بود! دنیادیده و جاافتاده... و من ساده و بی‌خبر از دنیای پررنگ و لعابی که هر لحظه به رنگی آدم را فریب می‌دهد.

سه ماه بعد از ازدواجمان باردار شدم... سعید دلش نمی‌خواست به این زودی بچه‌دار شویم ولی این اتفاق افتاد و از قضا بچه‌ها هم دوقلو بودند...

مادر سعید و خانواده من آنقدر خوشحال بودند که انگار مهمترین اتفاق دنیا در حال رخ دادن است...

بچه‌ها که به دنیا آمدند حسابی سرم گرم آنها شد... سعید هم سرش گرم کار و پول درآوردن بود... حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم از همان روزها فاصله بین من و سعید به وجود آمد... تنها نکته‌ای که هر دو در آن مشترک بودیم، تربیت و رشد خوب بچه‌ها بود. سعید اصرار داشت بچه‌ها به بهترین مدرسه‌ها بروند. من هم شدم راننده آنها... از این کلاس به آن کلاس می‌بردمشان و سعی می‌کردم هیچ کاری را از قلم نیاندازم...



همه زودتر به شرکت می‌آمدم و شب از همه دیرتر به خانه می‌رفتم. کم کاری بقیه را جبران می‌کردم و پیشرفت شرکت مدیون همین پشتکار من بود یکی دوبار از مهندس‌ها شنیده بودم که می‌گفتند: شما چرا اینقدر بداخلاق هستید... کسی شما را نشناسد فکر می‌کند از آن آدم‌های عقده‌ای و کینه‌توز هستید ولی ما که شما را می‌شناسیم می‌دانیم که این حرف‌ها نیست فقط کم طاقت هستید و از شوخی هم خوشتان نمی‌آید...

به این حرف که فکر می‌کردم، مطمئن می‌شدم این شوخی بی‌مزه کار مهندس مشفق است... از آبدارچی پرسیدم... ابرو بالا داد و سری تکان داد و گفت: نه خانم... مشفق سه سال است که دختر خاله‌اش را می‌خواهد و به او نمی‌دهند... پس کی بود؟!!

نامه‌ها ادامه پیدا می‌کرد. دیگر شده بود کار روزانه‌ام که به آنها جواب بدهم... فهمیدم این خواستگار ناشناس از من می‌خواهد بعد از ازدواج با مادرش زندگی کنم. نوشته بود که نمی‌تواند مادر پیرش را تنها بگذارد... برایش نوشته بودم که این اخلاق تند و تیز من قطعاً مادرش را ناراحت خواهد کرد و...

دیگر نامه‌ها صمیمی‌تر و طبیعی‌تر به نظر می‌رسید. با گذشت یکی دو ماه متوجه شدم این خواستگار مجهول! به این علت این نوع خواستگاری را انتخاب کرده که اگر جواب من منفی بود، خدشه‌ای در رابطه کاری‌مان ایجاد نشود و خدای ناکرده من تصمیم به رفتن از شرکت نگیرم... می‌دانستم شرکت به مهارت و نوع کار من خیلی احتیاج دارد ولی چه کسی می‌توانست دلواپس استعفای من باشد؟...

بالاخره یک روز آبدارچی‌مان به زبان آمد و گفت: خانم جان اگر قول می‌دهی سر و صدا راه نیندازی و عصبانی نشوی، بگویم این آقا رسماً بیاید خواستگاری‌تان.

گفتم: ولی باید بدانم این آدم کیه...

پیرمرد خنده‌ای کرد و گفت: آدم بدی نیست. کمی خجالتی است. این نامه‌نگاری‌ها هم پیشنهاد من بوده... بنده خدا قصد مزاحمت هم ندارد ولی از شما خیلی می‌ترسد...

خنده‌ام گرفته بود ولی از تکاپو نیفتادم. با اخم گفتم: عیبی ندارد. قول می‌دهم سر و صدا راه نیندازم. بگو بیاید و حضوراً با من صحبت کند. پیرمرد رفت... تمام روز منتظر بودم یکی در اتاقم را بزند و بیاید تو... اما خبری نشد. وقتی همه رفتند و من مثل همیشه به کارهای عقب‌افتاده رسیدم و چراغ اتاقم را خاموش کردم ناگهان صدای رئیس شرکت را پشت سرم شنیدم: خسته نباشید.

برگشتم... تشکر کردم و خواستم خداحافظی کنم که گفت: می تونم شما رو تا خونه برسونم؟...

یکه خوردم. همان لحظه ناگهان فهمیدم، نامه‌ها مال رئیس شرکت بوده... تمام راه عرق‌ریزان و خجالت‌زده حرف‌هایش را زد. سرم را بالا نمی‌گرفتم. من هم دست کمی از او نداشتم. به هر کسی شک کرده بودم جز رئیس شرکت!!

خلاصه...

این خواستگاری منجر به ازدواج شد... محمد هنوز وقتی راجع به آن روزها حرف می‌زنیم می‌گوید: خب از تو می‌ترسیدم... اگر جوابت منفی بود من تا آخر عمر ازدواج نمی‌کردم...

خنده‌ام می‌گیرد. زیر آن نقاب خشن و جدی، من هم قلبی داشتم که می‌خواستم محبتش را نثار مردی بالیاقت بکنم و چه کسی بهتر از محمد که نجابت و مهربانی‌اش بعد از پانزده سال هنوز برایم قابل ستایش است... ■



بچه‌ها کلاس موسیقی می‌رفتند، ورزش می‌کردند، در مدرسه همیشه شاگرد اول بودند... در این روزهایی که همه فکر و ذکرم زندگی بچه‌ها بود، ناگهان حس کردم سعید زندگی دیگری برای خودش ساخته.

بچه‌ها ده ساله بودند که به رفتارهای سعید شک کردم و یک سالی طول کشید تا مطمئن شدم او مراودات خاصی با منشی شرکتش دارد. بیشتر که تحقیق کردم دیدم او را به عقد موقت خودش درآورده و خانه و زندگی برایش تشکیل داده... لازم نیست شرح بدهم که چه حالی پیدا کردم. به نظرم همه زن‌ها در این موقعیت یک حال مشترک دارند...

اما فرق من با خیلی‌ها این بود که سکوت کردم. سکوتی که مثل خوره مرا نابود کرد... در سن ۳۲ سالگی ناراحتی قلبی پیدا کردم. در سن ۳۵ سالگی فهمیدم رماتیسم گرفته‌ام و...

حساب دو دو تا چهار تا بود..

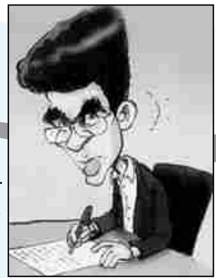
اگر موضوع را مطرح می‌کردم، باید دست بچه‌ها را می‌گرفتم و از آن خانه می‌رفتم... می‌دانستم بچه‌ها عاشق پدرشان هستند و در سنی نیستند که بتوانند چنین فشاری را تحمل کنند.

برای همین صبوری کردم. دهانم را دوختم و سرم را پایین انداختم. حتی یک بار به همسرم نگفتم که از خیانت او باخبرم.

منتظر ماندم... گفتم بچه‌ها که وارد دانشگاه شدند، از این خانه می‌روم... اما نشد... پسرم در یک حادثه رانندگی سخت مجروح شد و سال‌ها درگیر درمان‌های بعدی شدم. دخترم دم بخت بود و نمی‌خواستم جدایی من و پدرش خدشه‌ای در آینده او ایجاد کند. تا اینکه بچه‌ها ۲۵ ساله شدند...

دخترم ازدواج کرد و پسرم تصمیم گرفت برای ادامه تحصیل به خارج از کشور برود... یک سال طول کشید تا بالاخره او را راهی کردم. دخترم هم در زندگی‌اش جاافتاده بود و حس کردم دیگر وقتش رسید. درست روزی که پسرم را در فرودگاه بدرقه کردم، در راه بازگشت به خانه، به سعید گفتم: وقتش رسیده ما از هم جدا شویم.

یکه خورد. فکر کرد دارم شوخی می‌کنم. بهش گفتم بیش از ۱۵ سال است که از خیانتش باخبرم و دم نزده‌ام... باورش نمی‌شد. اما من دیگر جایی برای عذرخواهی او در ذهنم نگذاشتم... چند روز پافشاری کرد تا من، او را ببخشم. گفتم، بخشش بیشتر از این نمی‌شود که پانزده سال دهانم را دوختم و دم نزدم! بالاخره امروز حکم طلاق صادر شد. نمی‌دانم عکس‌العمل بچه‌ها چه خواهد بود ولی به نظرم حق مادری را تمام و کمال ادا کرده‌ام و دیگر حق مخالفت ندارند... سبک بالم. هر چند آینده همیشه مرا می‌ترساند..... ■



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

یک جای کار اشکال دارد!

چند روز پیش در یکی از جراید یومیه که نخواستیم نامش فاش شود، به نقل از شبکه خبری BBC یک مطلبی چاپیده شده بود که فی المجلس، شاخ از سر آدم بیرون می آورد. طوری که به موازات مطالعه خبر تا آخر، می توان نمودار سیر صعودی شاخ را به صورت شاخص، ترسیم کرد.

اصل خبر: «یک زن جوان از اهالی نیوزیلند، در حالی که خواب بوده است، مسافتی معادل ۳۲۰ کیلومتر را در مدت زمان پنج ساعت رانندگی کرد و خوشبختانه بدون آن که به خودش آسیب برساند، سالم به مقصد رسیده است. جالب تر این که، وی با حالت رانندگی در خواب، برای دوستانش پیامک نیز ارسال می کرده که با توجه به نامفهوم بودن متن پیامک ها، دوستانش متوجه شدند که وی بار دیگر در خواب اتومبیل خود را روشن کرده و در حال رانندگی است. پزشکان بر این باورند که اگر چه ممکن است این داستان به نظر خیلی ها عجیب بیاید، اما غیر ممکن نیست. رانندگی در خواب، از جمله اختلالاتی است که در سطح دنیا شایع است. اما این که فردی در خواب بتواند برای دوستانش پیامک ارسال کند، پدیده ای نادر است.»

اشکال یابی کار: اگر مختصری عقل برای ما قائل باشید؛ با این ذهنیت و با این پیش فرض که به نظر ما نمی شود خبر فوق را چشم بسته قبول کرد؛ حالا سؤال ما اینجاست که به نظر شما کجای کار اشکال دارد؟....

۱ـ اشکال گیرنده: اشکال اصلی از خود ماست که دیر باوریم و الکی در صحت خبر شک می کنیم؛ بس که خبر ندیده ایم. فلذا باید که گیرنده های خودمان را دستکاری کنیم.

۲ـ اشکال فرستنده: از آنجا که منبع اصلی خبر، شبکه خبر پراکنی BBC است؛ فلذا شاید که اشکال از فرستنده باشد. یک خبری ساختند و پرداختند و انداختند، ببینند کی باورش می کند، کی باورش نمی کند. به کسی گفتند روباه می تواند از این پشت بام به روی آن پشت بام بپرد؛ گفت: راستش از این دم بریده، هرچه بگویید، برمی آید!

۳ـ برداشت نادرست: خبر اشتباه درک و دریافت شده. احتمالاً طرف در خواب رانندگی کرده؛ یعنی خواب دیده که رانندگی کرده. خب در خواب هم خیلی از افراد، خیلی چیزها می بینند. حتی شبکه مستند می گفت که یک نفر شتر، در خواب بیند پنبه دانه!

۴ـ اغراق خبری: عده ای خواستند خبری راجع به روشن کردن اتومبیل توسط یک نفر آدم در حالت خواب درست کنند؛ با خود گفتند چرا خبر را چرب ترش نکنیم. یعنی هم چرب، هم ترش نکنیم. منتهی از دستشان در رفته، زیادی چربش کردند. شما اگر در حالت خواب، ۱۰ متر رانندگی کنید، ۳۰ تا کشته و ۴۰ تا مجروح برجای می گذارید؛ آن وقت کدام آدم عاقلی باور می کند که فردی در حالت خواب، ۳۲۰ کیلومتر رانندگی کند، یک مو هم از سر کسی کم نشود؟ آخر طوری اغراق کنند که در خبر بگنجد!

۵ـ اندازه گیری غلط: بعید نیست که در اصل خبر ۳۲۰ سانتی متر بوده، اما خبر را کیلویی رد کردند، هر سانتش شده یک کیلومتر!... خدا نکند اندازه چیزی از دست آدم در برود. در برود، در رفته است دیگر!... بیخود که نگفتند: «اندازه نگهدار که اندازه نکوست».

۶ـ پزشکان مسأله دار: به نظر ما، این پزشکان خارجی که ارسال پیامک در حال خواب را پدیده ای نادر دانستند، اما ۳۲۰ کیلومتر رانندگی در حالت خواب را پدیده ای عادی و فوقش اختلالی شایع تلقی کردند؛ هر چه سریع تر باید در نزدیکترین بیمارستان روانپزشکی محل، بستری شوند. یک ثانیه اش یک ثانیه است.

***

جمع بندی: حال با این تواصیف و تفاسیر که فرض و عرض شد؛ آیا به نظر شما فقط یک جای کار اشکال دارد، یا که صد جای آن؟!... آیا این داستان، واقعی است یا که باز شبکه خبری بی بی سی، کل جهان را سر کار گذاشته است؟...

دانشگاه جالب ایرانیان

این رفیق مسأله دار ما که چون معمولاً خیلی در عمق ماجراها نیست و گاهی جوزده می شود و یکسری حرف های سطحی و شتابزده می زند که البته بعداً هم تکذیبیه صادر می کند و چون آدم بی شیله پیله ای هست، صادقانه می گوید غلط کردم؛ یعنی غلط برداشت کردم؛ اخیراً در تازه ترین جوسازی خود، سر این ماجرای انتقال یک مبلغ ناقابل ۱۶ میلیارد تومانی از حساب نهاد ریاست جمهوری به حساب دو امضایی جنابان آقایان احمدی نژاد و بقایی؛ یک الم شنگه ای راه انداخته بود که بیا و ببین. باور بفرمایید آدم را خر گاز بگیرد، اما جو نگیرد!

شرح بگو ـ مگو:

می گوید (در حالی که عصبانی روزنامه ای دستش گرفته): بفرما، ببین چی نوشته!.... نوشته دولت سابق در آخرین روزهای کاری اش مبلغ ۱۶ میلیارد تومان به حساب دانشگاه جامع ایرانیان ریخته که با دو امضاء قابل برداشت بوده، اما جلویش را گرفتند و پول را به بیت المال برگرداندند.

می گویم (در حالی که با آرامش، روزنامه دیگری در دست گرفتم): شما هم بفرما ببین اینجا چی نوشته!.... نوشته که یکی از نزدیکان آقای احمدی نژاد، خیلی شفاف گفته که اولاً ۱۶ میلیارد نبوده و ۲۰ میلیارد تومان بوده؛ و در ثانی روابط عمومی دانشگاه جامع ایرانیان با صدور اطلاعیه ای اعلام کرده که این یک روش معمول دولت ها بوده که به دانشگاه های غیرانتفاعی کمک می کرده اند و بدون این کمک ها نمی شود دانشگاه راه اندازی کرد. بنابر این، چیزهایی که این روزها بر سر این پول مطرح می شود، غرض ورزی است.

می گوید (در حالی که می خندد): عجب!... اگر از محل اعتبارات نهاد ریاست جمهوری برای دانشگاه ها بوده، پس چرا سریع برگرداند؟ در ثانی، مگر رئیس دانشگاه، خود جناب رئیس دولت سابق نیست؟

می گویم (در حالی که من هم خنده ام گرفته): خب چرا!..... حالا مگر چطور شده؟

می گوید (سخره کنان): هیچی..... آبش رو گرفتیم، چلو شده!... مرد حسابی، آدم خودش برای دانشگاهی که خودش می خواهد تأسیس کند، از بیت المال پول برمی دارد؟ مگر نفرمودند که با پول مردم ساخته خواهد شد و شماره حساب هم اعلام کردند؟

می گویم (لبخندزنان): خب، مگر خودشان جزو همین مردم نیستند؟ خب اولین کمک را خودشان کردند. منتهی نه که نمی خواستند ریایی نشود؛ خبری اش نکرده بودند.

می گوید: و متأسفانه عده ای آدم غرض ورز، برداشتند این خبر نیکوکارانه را رسانه ای کردند و توی بوق و کرنا دمیدند؟

می گویم: دقیقاً!..... بزن قدش که خوب فهمیدی!

می گوید: مثلاً اگر نزنم قدش، می خواهی چه کار کنی؟

می گویم: هیچی؛ سرم را می اندازم پایین، روزنامه ام را می خوانم.

می گوید (در حالی که موذیانه نگاه می کند): اتفاقاً بنده هم سرم توی روزنامه است. اینجا نوشته که: «مهندس اکبر ترکان، مشاور عالی رئیس جمهور، که در برخی رسانه ها به «ابوالمشاغل» معروف شده که البته یحتمل به خاطر توانایی هایش می باشد؛ اخیراً با اشاره به فاصله زمانی انتقال دولت قبلی به دولت فعلی و مسائلی در خصوص بیت المال، گفتند که فاصله میان ۲۴ خرداد تا ۱۲ مرداد، برای خود یک تاریخ است و من امیدوارم که آقای جهانگیری، معاون اول رئیس جمهور، دستور بدهند تا تاریخ این ۴۵ روز را بنویسند.» حالا به نظر تو، منظور ایشان چی هست؟

می گویم (در حالی که دست به صورت خود می کشم): تو رو خدا ول کن!..... ما را وارد این معقولات نکن که نه سر پیازیم و نه ته آن. ترجیح می دهم برگردی به همان موضوع کم خطر تر دانشگاه جامع ایرانیان!

می گوید (با کمال مهربانی): آها.....ظاهراً حوصله دردسر بیشتر نداری! چشم؛ برمی گردم به همان دانشگاه ایرانیان که گفتی. منتهی همیشه جنابعالی بسته پیشنهادی می دادی؛ این بار اما اجازه بده بنده این کار را بکنم. اجازه هست؟

می گویم (با کمال گشاده رویی): اجازه ما هم دست شماست؛ بفرما عزیز من!... به شرطی که پیشنهادت جالب باشد.

می گوید (در حالی که می خندد): زدی به خال!.... اتفاقاً پیشنهادم جالب است. پیشنهاد می کنم اسم این دانشگاه جامع ایرانیان را بگذارند: «دانشگاه جالب ایرانیان»!



جون من یارانه‌ها رو ریختن



بدون شرح!



آخرین تصویر قبل از ترکیدن



یواشکی نگاه کن ببین کی تو پارکه؟



فروشنده سرم رو کلاه گذاشت شیرین نیست



بگذار اینجات رو هم ناز کنم



مواظب باش زنبورها شهد کچلی جمع نکنن

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

خنده در قاب

سادگی، سنجیدگی در پرهیز از احساساتی‌گرایی (سانتی مانتالیسم) و بهره‌گیری خلاق از مجموعه تجربه‌های زندگی، یکی از شاخص‌های داستان «هایده نثری» است. این بار هم با نوشتن «خنده در قاب» که در جایگاه خود گرما و گیرایی یک داستان انسانی و خواندنی را دارد، «هایده نثری» با توانمندی قابل قبولی «موضوع تازه‌ای» را ـ در نوسان ذهنی و عینی میان دیروز و امروز ـ بر قلم رانده است.«هایده نثری» اگر بدون شتابزدگی و با حذف تکرارها کارش را سنجیده‌تر به سامان برساند، بی‌گمان می‌تواند داستان‌هایی درخشان و بی‌نیاز از «ویرایش» بنویسد.از این داستان‌نویس جوان تاکنون دو مجموعه داستان با نام‌های «تیتر پایانی» و «دلتنگی» و همچنین یک مجموعه شعر با عنوان «پرسهٔ خیال» منتشر شده است.



هایده نثری ـ تهران

دختر جوان روی تختش خوابیده بود که مادرش در اتاقش را باز کرد و گفت:«فرشته جان، زودباش بلند شو!» فرشته با شنیدن صدای مادرش چشمانش را به زور باز کرد و خواب آلود نگاهی به ساعت دیواری انداخت. خمیازه‌ای کشید و بادلخوری گفت:«مامان جان، ساعت که تازه هشته، چرا به این زودی بیدارم کردی؟ من که هر روز صبح زود باید برم دانشگاه، امروز هم که پنجشنبه‌س و تعطیله، چرا نمی‌ذاری بخوابم؟» مادر در حالی که لحاف را از روی دخترش کنار می‌زد گفت:«می‌دونم دخترم، اما همین الان مادربزرگت تلفن کرد و گفت که بهت بگم راه بیفتی بری خونه‌شون بهش کمک کنی... آخه پیرزن دست تنهاس و غیر از تو نوهٔ دیگه‌ای نداره و دلخوشیش فقط تویی.» فرشته تند تند پلک زد و گفت:«مگه می‌خواد چیکار کنه؟ اونم صبح به این زودی؟» مادر پرده پنجره را کنار زد و آن را باز کرد تا هوای تازه وارد اتاق شود. با لحنی مهربان گفت:«این طور که می‌گفت می‌خواد زیرزمین خونه‌ش رو تمیز کنه و وسایل اضافی رو که دیگه بهشون احتیاج نداره بندازه دور... آن قدر خرت و پرت هاش زیاده که به تنهایی نمی‌تونه زیرزمین رو تمیز کنه... برای همین خواهش کرد که بری کمکش.» لیوان خالی آب را از روی میز کنار تخت برداشت اما قبل از اینکه از اتاق خارج شود دوباره نگاهی به فرشته کرد و گفت:«راستی، کلید یدکی خونه‌ش رو با خودت ببر نمی‌خوام پیرزن با اون پادردش لنگ لنگان بیاد در رو برات باز کنه...» فرشته در حالی که ته ماندهٔ خوابش را با خمیازه‌ای از چشمانش بیرون می‌کشید سرش را به علامت تسلیم تکان داد.

***

مادربزرگ به دشواری ولنگان از پله‌های زیرزمین پایین رفت. زیرزمین تاریک بود و چشمش جایی را نمی‌دید. کلید برق را زد. لامپ کوچکی که به سقف آویزان بود روشن شد. پیرزن نگاهی به اطراف کرد. خرت و پرتهای زیادی آنجا روی هم انباشته شده بود. پیرزن آرام به طرف صندوق چوبی قدیمی‌اش رفت. چند جعبهٔ آهنی کوچک روی صندوق گذاشته شده بود که گرد و خاک زیادی رویشان را پوشانده بود. در یکی از آنها را باز کرد. تعداد زیادی تسبیح قدیمی و مُهر نماز درون آن بود. نخ بعضی از تسبیح‌ها پاره شده بود و دانه‌های درهم تسبیح درون جعبه ولو شده بودند. چند تا از مُهرها هم شکسته و نصفه شده بود. پیرزن یکی از مهرهای شکسته را به همراه چند دانه تسبیح برداشت و به آن‌ها خیره شد. گذشته‌ای دور در ذهنش جان گرفت. انگار صدای شوهرش را می‌شنید:«ببین ملوک خانم، این مهر و تسبیح رو برای تو خریدم، می‌دونم مهر و تسبیح زیاد داری، اما چون مهرش شبیه قلب بود، ازش خوشم اومد. این تسبیح رو هم به خاطر رنگش خریدم. می‌دونم که عاشق رنگ سبزی!» در جواب گفته بود:«ممنونم آقاجلال، همین الان می‌ذارمشون توی جانمازم تا هر وقت نماز می‌خونم با دیدنشون یادم بیفته که برات دعا کنم.»

***

فرشته در خانه را باز کرد و وارد حیاط شد. از کنار باغچه و حوض آب گذشت و از پله‌های ایوان بالا رفت. در را باز کرد و نگاهی به اتاقهای تودرتو انداخت. اتاقها مثل همیشه تمیز و مرتب بودند و قاب عکس پدربزرگش که روی تاقچه بین دو شمعدان شیشه‌ای به شکل لاله قرار داشت، از تمیزی برق می‌زد. سماور گوشه‌ای از تاق کنار پنجره می‌جوشید و بوی چای تازه دم فضای اتاق را پر کرده بود. فرشته شالش را از سر برداشت و روی یکی از پشتی‌هایی که به دیوار اتاق تکیه داده شده بود انداخت. بعد در اتاق را بست و دوباره به حیاط برگشت و با صدای بلند گفت:«مادر بزرگ! من اومدم، کجایی؟» پیرزن با شنیدن صدای نوه‌اش گذشته را رها کرد. دانه‌های تسبیح و مهر شکسته را دوباره داخل جعبه گذاشت و گفت:«فرشته جان، بیا داخل زیرزمین... من اینجام.» فرشته مانتویش را در آورد و روی بند رخت انداخت تا کثیف نشود. از پله‌های زیرزمین پایین رفت:«سلام مادرجون، دیر که نکردم؟» پیرزن صورت او را بوسید و گفت:«نه عزیزم، به موقع اومدی.» فرشته نگاهی به اطراف انداخت و بی‌اختیار گفت:«وای مادر جون! اینجا چهٔ قدر اوضاع شلوغه و همه چیز درهم ریخته‌س! چطوری می‌خوای تمیزش کنی؟!» پیرزن خنده‌ای کرد و گفت:«خودمم موندم که با این همه خرت و پرت چه کار کنم! همه‌شون بی‌مصرف و زیادی‌اند... خدا بیامرز پدربزرگت دلش نمی‌اومد هیچ چیزی رو بندازه دور. هر چیزی رو که خراب می‌شه یا دیگه به درد نمی‌خورد می‌گذاشت توی این زیرزمین. می‌گفت: شاید یک روزی دوباره به درد بخوره اما اون یک روز هیچ وقت نیومد، فقط اثاث به دردنخور اینجا یاد و زیادتر شد. باید بیشترشو بدیم به سمساری...» فرشته نگاهی دوباره به خرت و پرت‌ها کرد. چند پیت نفت پلاستیکی سوراخ شده در گوشه‌ای قرار داشت و کنارش دو عدد بخاری کج افتاده بود که فیتیله‌هایش آن قدر سوخته بود که دیگر هیچ چیزی از شان باقی نمانده بود. چند گردسوز بدون شیشه روی تاقچه گذاشته شده بود. یک صندلی چوبی لهستانی که یک پایه‌اش شکسته بود، یک تلویزیون مبلی سیاه و سفید قدیمی و بزرگ، دو تا کوزهٔ بزرگ خالی مخصوص ترشی که یکیش ترک برداشته بود و دیگری لبه‌اش شکسته بود، بیشتر توی چشم می‌زد... چند تا سوسک هم از روی لبهٔ شکسته کوزه‌ها بالا و پایین می‌رفتند. فرشته با دیدن این صحنه چندشش شد و رویش را بر گرداند. در این موقع چشمش به یک کمد بزرگ لباس افتاد. کلیدهای قدیمی کمد زنگ زده و خراب شده بود و درها و تنه‌اش ترک برداشته و پوسته پوسته شده بود. او همان‌طور که نگاهش به کمد بود، به مادر بزرگش گفت:«مادرجون، این کمد لباسهای آقاجون بود؟» پیرزن نگاهی به کمد کرد و آه بلندی کشید و گفت:«آره فرشته جون، از این کمد خیلی خاطره دارم! خدابیامرز پدربزرگت تمام لباساشو مرتب می‌چید داخل این کمد. یادمه وقتی پدرت خیلی کوچیک بود هر وقت با پدر بزرگت قایم موشک بازی می‌کرد می‌رفت داخل این کمد قایم می‌شد. من هی حرص می‌خوردم که بیا بیرون، لباسهای پدرت چروک می‌شه، اما کو گوش شنوا؟ پدر بزرگتم با این کارهای پسرش کیف می‌کرد و می‌زد زیر خنده. حالا ببین این کمد به چه روزی افتاده؟! داخلش پر شده از رادیوهای قدیمی خراب، تلفن‌های سیاه رنگ که آن قدیم قدیما از شون استفاده می‌کردیم... حالا یا دیگه سیم ندارن یا گوشی، دوربین‌های عکاسی گنده و قدیمی هم توش زیاده، خلاصه زیرزمینو کرده بود انبار خاطراتمون! دخترم حالا بیا اینجا کمک کن در این صندوق رو باز کنیم ببینیم توش چیه؟ چند ساله باز نشده و سفت شده!»

فرشته به طرف مادربزرگش رفت. پیرزن یکی از جعبه‌های روی صندوق را به دست فرشته داد و گفت:

«مادرجون، این جعبه رو بذار اون طرف روی زمین؛ داخلش دانه‌های تسبیح و مهرهای شکسته نمازه. این یکی هم جعبهٔ ابزار پدربزرگت بود؛ داخلش پیچ و مهره و واشر و انبردست و از این جور چیزاس که گاهی از شون استفاده می‌کرد». فرشته جعبه‌ها را گرفت و به کناری گذاشت. بعد به مادربزرگش کمک کرد تا در صندوق را باز کند. داخل صندوق چند دست بقچهٔ سفید رنگ بود. پیرزن گره یکی از بقچه‌ها را باز کرد. داخلش دو دست کت و شلوار کهنه و رنگ و رو رفته بود. رنگ یکی از کت و شلوارها سرمه‌ای راه راه بود. پیرزن آن را برداشت و تایش را باز کرد، نگاهی عمیق به آن انداخت. آه کشید و به فرشته گفت: «می‌بینی مادرجون، زمان چه زود می‌گذره! این کت و شلوار دامادی پدربزرگت بود... هنوز نگهش داشتم، ولی دیگه رنگ و رویی براش نمونده؟ اینام دیگه همراه ما پیر شدن!» فرشته به کت و شلوار بعدی اشاره کرد و گفت: «این چی مادربزرگ؟ این یکی مال چه وقتیه؟ معلومه خیلی ازش استفاده شده، چون هر دو جیبش پاره شده و لبه‌های شلوارشم پوسیده... نگاه کن، آسترشم کنده شده...» پیرزن نگاهش را چرخاند روی کت و شلوار درب و داغان قهوه‌ای که روی دست فرشته بود. لبخندی افسرده زد و گفت فرشته جان این کت و شلوار برای من و پدربزرگت خیلی عزیز بود؛ می‌دونی چرا؟ چون پدربزرگت این کت و شلوار رو خرید تا در جشن ازدواج تنها پسرمون بپوشه...»

فرشته با هیجان گفت: «یعنی برای ازدواج پدرم! چه جالب! هنوزم این کت و شلوار رو نگه داشته این؟!»

پیرزن نگاهی به اطراف زیرزمین کرد. تار عنکبوتهای کوچک و بزرگی در اطراف سقف و کناره‌های دیوار دیده می‌شد. پیرزن آهی کشید و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: «یک سال و خرده‌ای گذشته که پدربزرگت فوت کرده؛ تو این مدت دلم نیومد پامو بذارم تو این زیرزمین. ما همیشه با هم به این زیرزمین می‌اومدیم برای جابه‌جا کردن وسایلی که بهشان احتیاج داشتیم یا نداشتیم، الان هم که به این وسایل نگاه می‌کنم خیلی دلم می‌گیره. دیدن هر کدام از این چیزها دلتنگی می‌یاره، مثل همین کت و شلوار!»

فرشته برای اینکه مادربزرگش را از آن حال و هوا بیرون بیاورد، گفت: «مادرجون، توی اون یکی بقچه چیه؟» پیرزن نم چشمانش را با گوشه چارقدش پاک کرد و بعد گره بقچه را باز کرد. چند تکه پارهٔ تاخورده درونش بود؛ پارچه‌هایی که هم ساده بودند و هم گلدار. چند دست پیراهن دوخته شده هم میانشان بود. فرشته یکی از پیراهن‌ها را برداشت و گفت: «مادرجون، این پیرهن مال شما بوده؟ چه قدر قشنگه! همش زری‌دوزی شده‌س!» پیرزن همان‌طور که پارچه‌ها را زیر و رو می‌کرد، گفت: «اون وقتا این جور لباسا مُد بود، پدربزرگتم دوست داشت من از این جور رخت و لباس‌ها بپوشم. اینارم خودش برام خرید. این پارچه‌ها رو هم یا برام سوغاتی آورده بودن یا خودم خریدم، اما راستشو بخوای وقت نکردم بدوزمشون...» در این موقع چشم فرشته به یک آلبوم عکس افتاد که ته صندوق بود.

آلبومی قدیمی با جلد مقوایی قهوه‌ای. فرشته آلبوم را برداشت و آهسته و با احتیاط آن را باز کرد تا مبادا پاره شود. درون آلبوم عکس‌های قدیمی سیاه و سفید زیادی بود. فرشته همان‌طور که عکس‌ها را نگاه می‌کرد، چشمش افتاد به پسری جوان که لباس سربازی تنش بود. از مادربزرگش پرسید: «این عکس کیه؟ آقاجون چه‌قدر شبیه پدرمه!» پیرزن خنده‌ای کرد و گفت: «خب دخترم این عکس پدرته دیگه، مال وقتی یه که سرباز بود...» فرشته عکس را با دقت و علاقهٔ بیشتر نگاه کرد و گفت: «تا حالا همچین عکسی از پدرم ندیده بودم! چقدر قدیمیه؛ فکر کنم هیجده نوزده ساله بوده.» پیرزن عکس دیگری از میان آلبوم برداشت و به فرشته نشان داد و گفت: «اگه گفتی اینا کی هستن؟» فرشته نگاهی به عکس انداخت. عکس زن و مرد جوانی را نشان می‌داد که در حیاط ایستاده بودند. یک طرفشان باغچهٔ بزرگی بود و طرف دیگرشان حوضی مستطیل شکل. فرشته با هیجان گفت: «این عکس جوونی شما و پدربزرگه!» پیرزن خندید و گفت: «درسته دخترم، اون موقع پدرت هنوز به دنیا نیومده بود، این خونه هم خونه مادرشوهر خدابیامرزمه، دیگه اثری از این خونه نیست چندسال پیش خرابش کردن و جاش آپارتمان ساختن.» فرشته همان‌طور که به عکس نگاه می‌کرد، گفت: «چه عکس قشنگیه! چقدر در جوانی زیبا بودید مادرجون!» پیرزن از میان عکسها عکس دیگری را بیرون کشید و گفت: «تو این عکس من و پدربزرگت زیر کرسی نشسته‌ایم... دخترم نمی‌دونی چه لذتی داشت وقتی که در سرمای زمستون زیر کرسی می‌نشستیم و چای داغ می‌خوردیم و از پنجره بارش برف رو تماشا می‌کردیم. روی کرسی هم تنقلات می‌گذاشتیم، مثل آجیل و کشمش و تخمه، می‌خوردیم و حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم. این عکس رو پدرت از ما گرفت. اون موقع هنوز سربازی نرفته بود. نوجوون بود و عاشق عکاسی...»

فرشته خنده‌ای کرد و گفت: «حق با شماست، هنور هم هر جا می‌ره عکس می‌گیره اما این بار نه با دوربین‌های قدیمی که با موبایلش!» فرشته آلبوم را ورق زد و ادامه داد: «واقعاً که این آلبوم خیلی آنتیکه! مادرجون می‌شه این آلبوم رو ببرم بالا و سر فرصت عکسها را نگاه کنم؟



آخه آدمای قدیمی زیادی توی عکسهای این آلبوم هستن که دلم می‌خواد یکی یکی برام تعریف کنید که اینها کی بودن.» پیرزن همان‌طور که داشت جای بقچه‌ها را در ته صندوق مرتب می‌کرد گفت: «البته که می‌تونی دخترم، برش‌دار تا یادت نرفته!» در این موقع زنگ در به صدا در آمد.

فرشته گفت: «کیه مادربزرگ؟ منتظر کسی بودی؟»

مادربزرگ گفت: «فکر کنم یکی از سمسارها باشه، همون که سر کوچه‌مون یه مغازه بزرگ داره و همه جور وسایل نو و کهنه هم داخل مغازه‌ش دیده می‌شه... بهش گفته بودم تا ظهر یک سری به من بزنه... تو هم این آلبومو بردار برو بالا توی اتاق. تا یک چایی بخوری خستگیت در بره، منم اومدم.» فرشته آلبوم را بست اما قبل از اینکه از پله‌های زیرزمین بالا برود، برای آخرین بار نگاهی به وسایل پدربزرگش انداخت. پیرزن هم در صندوق را بست و رو به فرشته گفت: «راستی، دخترم اون چادرمو که روی لبه ایوون گذاشتم بده سرم کنم.»

فرشته وارد حیاط شد و چادر مادربزرگ را که به رنگ آبی بود و خالهای سفید داشت از روی لبه ایوان برداشت و به پیرزن که او هم تازه به زحمت از زیرزمین بالا آمده بود داد و. بعد مانتویش را از روی بند رخت برداشت و از پله‌های ایوان بالا رفت و وارد اتاق شد. آلبوم را گوشه‌ای گذاشت. برای خودش یک چای در استکانی کمر باریک ریخت. به پشتی تکیه داد و منتظر آمدن مادربزرگش شد. حدود ده دقیقه بعد بود که پیرزن در اتاق را باز کرد و وارد شد. فرشته با دیدن مادربزرگش پرسید: «چی شد؟ به توافق رسیدین؟ قرار شد بیاد اون اثاثیه‌ها رو ببره؟» پیرزن بدون اینکه جواب فرشته را بدهد کنارش نشست. عکس کوچکی در دستش بود. آن را به طرف فرشته گرفت و گفت: «این از لای آلبوم افتاده بود زمین... بگیرش!» فرشته عکس را گرفت و به آن نگاه کرد. عکسی سه در چهار از دوران جوانی پدربزرگش بود. فرشته همان‌طور که به عکس نگاه می‌کرد پرسید: «نتونستی از اون همه خرت و پرت دل بکنی! درسته؟» پیرزن سکوت کرد. فرشته سرش را از روی عکس بلند کرد و به چشمان مادربزرگش خیره شد. خندید و گفت: «مادرجون کار درستی کردی. ما اصلاً مجبور نیستیم نشانه‌های خاطراتی رو که برامون عزیزن از دست بدیم. بهتره اونا رو حفظ کنیم تا صاحباشون هیچوقت از یاد نرن اصلاً خودم بهت کمک می‌کنم تا زیرزمین رو مثل دسته گل تمیز کنی. تمام وسایلو منظم و پاکیزه درست می‌چینیم تا جا باز بشه و رفت و آمدن شما هم توی اون زیرزمین خاطرات راحت باشه.. از این به بعد هم اسم اون جا رو می‌ذاریم «اتاق خاطرات!» با همهٔ صورت به شادی خندید و عکس جوانی پدربزرگش را با احترام و احتیاط درون آلبوم گذاشت و بعد نگاهش را به قاب عکس پدربزرگ که روی تاقچه بود انداخت. درست در همان موقع پیرزن هم با چشمانی که از شادی برق می‌زد به قاب عکس شوهرش خیره شد. در همان حال هر دو احساس می‌کردند که پیرمرد در قاب عکس با آرامش می‌خندد. ■

اشکهای دیگران را مبدل به نگاههای پر از شادی نمودن بهترین خوشبختی هاست ●بودا



راز آتش بی‌دلیل!

ماجرای خانم ریسر!

یکی از رویدادهای قدیمی و مشهور در رابطه با پدیده آتش گرفتن خود به خود انسانها (SHC) ماجرای زنی است به نام «مری اچ. ریسر» از اهالی «سنت پترزبورگ» آمریکا (در ایالت فلوریدا) که آخرین بار، او را در ساعت ۹ شامگاه یکشنبه دیدند که به راحتی روی مبلی نشسته بود. هنگامی که یازده ساعت بعد، تلگرامی برای او رسیده بود و خواستند به دستش بدهند، دیدند که از این زن ۸۵ کیلویی جز یک جمجمه چروکیده و کوچک شده، یک مهره پشت و یک پای چپ که بقایای سوخته یک کفش راحتی سیاه رنگ بر آن دیده می‌شد، چیز دیگری باقی نمانده است!

«مری فولر» سردبیر مجله «فیت» (سرنوشت) با توجه به مطالبی که روزنامه‌ها درباره این حادثه منتشر ساخته بودند تصمیم گرفت خود شخصاً درباره این رویداد به تحقیق بپردازد. وی با در نظر گرفتن عوامل شگفت‌انگیز و غیرطبیعی در این حادثه نوشت:

«پنجره‌های آپارتمان خانم «ریسر» تمام شب باز بود. با این حال، هیچکس دود را ندیده و بوی آن را استنشاق نکرده بود. خودِ آپارتمان، با وجود گرمای طاقت‌فرسا، تقریباً سالم مانده و آسیبی ندیده بود. دیوار اتاق‌ها از ارتفاع یک متری به بالا از یک لایه دوده چرب پوشیده شده بود.

وسایلی از قبیل مبل، چراغ خواب، میز کنار صندلی و بخش کوچکی از فرش که مستقیماً زیر مبل قرار داشت سوخته و از بین رفته بود، ولی به هیچ چیز دیگر در آن اتاق خسارتی وارد نشده بود. برای آنکه جسم انسان این چنین کامل بسوزد، ۳۰۰۰ درجه فارنهایت حرارت لازم است!

جمجمه خانم «ریسر» چروکیده و به اندازه یک توپ «بیس بال» کوچک شده بود، در حالی که موارد مشابه نشان داده است که حرارت شدید، سبب انبساط جمجمه و گاهی حتی انفجار آن می‌گردد!

مسئول آتش‌نشانی آن منطقه درباره این حادثه چنین اظهارنظر کرد:


آتش گرفتن خانم «ریسر» معمایی است که دانشمندان را به حیرت فرو برده است!

ـ من در تمام عمر، با آتش‌سوزی‌های متعددی سر و کار داشته‌ام و درباره علل آتش‌سوزی‌ها مطالعه و تحقیق کرده‌ام، ولی باید اذعان کنم که هیچ گاه چیزی شبیه این حادثه ندیده‌ام!

کارشناس بیمه «تامپا» در فلوریدا، در حالی که کاملاً گیج و مبهوت به نظر می‌رسید گفت:

«نه می‌توان این حادثه را یک آتش‌سوزی نامید و نه آن که می‌توان علتی برای آن ذکر کرد. فقط می‌دانیم که هیچ چیز نمی‌دانیم!!»

سخنگوی شرکت تشک‌سازی در «سنت پترزبورگ» که مبلمان آن خانه را تأمین کرده بود گفت:

ـ مواد به کار رفته در تشک صندلی‌های راحتی مانند مبل، به آن میزان نیست که بتواند یک انسان را این چنین بسوزاند. هیچ یک از این مواد، قادر نیست ناگهان شعله‌ور شده و فاجعه بیافریند، بلکه آنها دارای خواصی هستند که ذره ذره می‌سوزند و سوختن آنها مدت زیادی طول می‌کشد!

هنگامی که نظر دکتر «کراگمن» را درباره این حادثه جویا شدند، گفت که از یک چنین حریق کاملی که بدون آتش گرفتن دیگر اشیاء خانه صورت گرفته هیچ سردرنمی‌آورد.

او افزود: بنا بر آزمایش‌های ثبت شده، دمایی در حدود ۳۰۰۰ درجه فارنهایت لازم است تا استخوان‌های بدن انسان مانند استخوان‌های خانم «ریسر» کاملاً بسوزد و از بین برود و یک چنین حرارت عظیمی همه جا را به آتش می‌کشد، در حالی که می‌بینیم در این حادثه، به اشیاء اطراف، آسیب چندانی وارد نشده است. فقط در یک صورت امکان چنین چیزی وجود دارد، و آن اینکه جسد خانم «ریسر» را در جای دیگری سوزانده و بقایای جسد او را در آپارتمانش گذاشته باشند. به هر حال، این حادثه‌ای بس شگفت‌انگیز و گیج‌کننده است!

دکتر «کراگمن» ابتدا اظهارنظر کرد که ممکن است یک صاعقه شدید، خانم «ریسر» را مورد هدف قرار داده و بدن او، به منزله یک هادی جریان برق عمل کرده باشد، به این معنی که جریان برق را از یک بخاری برقی دیواری که پشت مبل او قرار داشته با زمین اتصال داده است، ولی بعداً همین که از طریق دفتر هواشناسی محلی مطلع شد که در شب حادثه مرگ عجیب خانم «ریسر» رعد و برقی در آسمان «سنت پترزبورگ» صورت نگرفته، نظریه خود را باطل اعلام کرد. دکتر «**کراگمن**» گفت:

ـ هیچ گاه ندیده‌ام که جمجمه انسان تا این اندازه چروکیده و کوچک شود و کالبد انسانی این چنین کامل بسوزد. این امر با آزمایش عادی که ما انجام داده‌ایم کاملاً مغایرت دارد و از نظر من، حیرت‌انگیزترین چیزی است که تاکنون دیده‌ام. اگر در قرون وسطی زندگی می‌کردم، بی‌تردید آن را به حساب سحر و جادو می‌گذاشتم، آن هم جادو از نوع سیاهش! سازمان «**اف.بی.آی**» آمریکا طی گزارشی که برای رئیس پلیس «سنت پترزبورگ» فرستاد اعلام کرد:

«هیچ گونه شاهد و مدرکی که دال بر وجود مواد آتش‌زا از قبیل مواد مایع، مایعات فرار، مواد شیمیایی، یا مواد تسریع کننده باشد به دست نیامد. تاکنون یک چنین حریق عجیبی سابقه نداشته است!

یک ماجرای مشابه!

ماجرای اسرارآمیز سوختن بی‌دلیل خانم «ریسر»، دو سال بعد یعنی ۱۹۳۵ میلادی، یک همتا و مشابه دیگر پیدا کرد.

ماجرا از این قرار بود که خانواده «آرباکل» از اهالی «ریچموند» آمریکا برای دیدار با آشنایان خود به خارج از شهر رفتند و در غیاب آنها، یکی از همسایگانشان به نام «جان مکالو» عهده‌دار غذا دادن به سگ آنها شد.

فردای آن روز، این همسایه مهربان، در عقبی خانه «آرباکل» را باز کرد تا برای این جانور زبان بسته غذا ببرد. همین که به داخل قدم گذاشت، ناگهان بوی دود عجیبی که هوا را آکنده بود به مشامش رسید. برای کشف علت و منشاء این بو، به جستجو پرداخت و مشاهده کرد که دیوارها از لایه نازکی از دوده پوشیده شده‌اند، اما در آن لحظه از آتش‌سوزی خبری نبود. با این حال به اداره آتش‌نشانی تلفن کرد و موضوع را با آنها در میان گذاشت.

مأموران آتش‌نشانی پس از حاضر شدن در صحنه با منظره شگفت‌انگیزی روبرو شدند که باور کردنش دشوار بود. برای مثال، مبل بزرگی که در اتاق نشیمن قرار داشت به کلی سوخته و از بین رفته بود. فقط فنرهای فلزی و قسمتی از یکی از پایه‌های چوبی آن باقی مانده بود. بقیه آن مبل، به تلی از خاکستر بدل شده بود و این خاکستر، روی کف اتاق ریخته و اندکی آن را سوزانده بود. دیوار پشت آب گرم کن، سوخته و ترک برداشته بود. رنگ روی درگاه‌های اتاق نیز که به خارج باز می‌شد سوخته و طبله کرده بود. قالیچه کوچکی که نزدیک تشت لباسشویی قرار داشت با آن که آب از تشت سرریز کرده و روی قالیچه ریخته بود، بخشی از آن سوخته بود.

در زمان رسیدگی به این واقعه آتش خاموش شده بود. معلوم نبود که این آتش‌سوزی اسرارآمیز چگونه آغاز شده بود و چگونه، بی آن که به دیگر مواد قابل احتراق در آن اتاق آسیبی برساند فقط اشیاء معینی را مانند آن صندلی طعمه خویش ساخته بود!

حال بد نیست پای صحبت یک شاهد زنده که از این حوادث دلخراش، جان سالم به در برده بنشینیم:

یک شاهد زنده!

در سال ۱۹۹۰ میلادی، زنی به نام «لوئیز ماتیوز» که از اهالی فیلادلفیای جنوبی بود به طرز معجزه‌آسایی از یک واقعه باورنکردنی جان سالم به در برد. در حقیقت او نمونه زنده‌ای به شمار می‌رود که می‌تواند دست کم، پاره‌ای از این گونه آتش‌سوزیهای اسرارآمیز را که در سراسر جهان پهناور و در طول زمان رخ داده است بیان نماید. این موضوع، از این لحاظ حایز اهمیت است که خانم «ماتیوز» نخستین کسی به شمار می‌رود که پس از آتش گرفتن، زنده مانده و به عنوان یک شاهد زنده می‌تواند اطلاعاتی در اختیار دانشمندان قرار دهد. خانم «ماتیوز» ماجرا را این گونه تعریف کرد:

ـ در اتاق نشیمن، روی کاناپه‌ای دراز کشیده بودم. ناگهان توجه من به چیز عجیبی جلب شد. آنچه که دیدم یک گلوله آتشین سرخ رنگ و بزرگ بود که از پنجره بسته عبور کرد و پس از گذشتن از پرده کرکره به داخل اتاق آمد. این منظره، چنان غافلگیر کننده بود که ابتدا گمان کردم یک بمب اتمی بر روی زمین فرو افتاده است. وحشت‌زده چهره‌ام را توی کاناپه پنهان کردم. اما این گلوله آتشین، از اتاق نشیمن گذشت و به اتاق غذاخوری رفت و از پنجره بسته آن جا خارج شد!

خانم «ماتیوز» افزود: همزمان با حرکت این توده آتشین، صدای عجیبی شبیه به صدای جلز ولز، یعنی صدای داغ شدن روغن و یا کباب شدن گوشت تر بر روی آتش به گوش می‌رسید.

این زن آمریکایی که از این حوادث به شدت ترسیده بود، بی‌درنگ به محل کار شوهرش تلفن کرد و آنچه را که به چشم دیده بود برایش تعریف کرد و از او خواست تا هر چه زودتر به خانه بیاید. شوهرش به خانه بازگشت، اما همین که قدم به داخل اتاق



«بندیتو» یک آتش‌افروز جوان، ملحفه خود را که آتش گرفته نشان می‌دهد

گذاشت ناگهان فریادی از وحشت بر کشید. آن روز صبح، هنگامی که خانه را به قصد کار ترک گفته بود، یک مو از سر زنش کم نشده بود، در حالی که اینک نیمی از موهای همسرش ریخته بود و خود بی‌هوش بر زمین افتاده بود!

خانم «ماتیوز» که از این حادثه جان سالم به در برد، در تعریف ماجرا افزود: هنگامی که این گلوله آتشین از بالای سرش عبور کرد، سنگینی عجیبی در قسمت عقب سرش احساس کرد و همین که به آن نقطه از سرش دست زد دریافت که دسته‌ای از موهایش از ریشه کنده شده و آن قسمت از سرش، درست مانند پوست صورتش صاف و یکدست شده است!

نقش موجودات فضایی!

شاید شما هم در برخی از فیلمهای «علمی ـ تخیلی» سینما دیده باشید که مردان و زنانی ناگهان طعمه شعله‌های آتش گردیده و نابود شده‌اند. در بیشتر این فیلمها، این قربانیان، ساکنانِ کرات دیگر معرفی می‌شدند که به قلمرو زمینیان نفوذ کرده و مخفیانه در میان مردم عادی کره زمین زندگی می‌کردند. پاره‌ای از مردم، این گونه فیلمها را واقعی پنداشته و اشتباهاً چنین گمان می‌کردند که این حوادث نیز ریشه ماوراءزمینی دارد و افرادی که به خودی خود آتش می‌گیرند موجودات زمینی نیستند، در حالی که واقعیت چیز دیگری است.

دانشمندان چه نظری دارند؟

یکی از پزشکان به نام دکتر **«گاوین ترستون»** پس از مطالعه درباره آتش گرفتن خود به خود انسانها، به این پدیده اسرارآمیز جنبه علمی بخشید و حاصل مطالعات خود را به شرح زیر اعلام کرد:

بخشی از بدن انسان را مواد چربی تشکیل می‌دهد. کالبد انسان، گاهی تحت شرایط ویژه‌ای به وسیله همین چربی، یعنی چربی موجود در خودش، می‌سوزد و این آتش‌سوزی به گونه‌ای صورت می‌گیرد که به اشیاء اطراف، آسیبی وارد نمی‌شود، و یا اگر آسیبی وارد شود بسیار جزئی خواهد بود. البته این آتش گرفتن، به خودی خود انجام نمی‌شود، بلکه بر اثر یک منبع حرارتی خارجی به وقوع می‌پیوندد.

دکتر «د. ج. جی» مدرس پزشک قانونی در دانشگاه «لیدز» انگلستان، به تجربه‌های دیگری دست زد و در خلال این آزمایش‌ها دریافت که چربی موجود در بدن انسان را اگر در کوره‌ای ذوب کنند، این چربی تنها در درجه حرارتی نزدیک به ۲۵۰ درجه سانتی‌گراد خواهد سوخت. اما فتیله‌ای که به چربی آغشته شده باشد در درجات پایین، یعنی حتی در ۲۴ درجه سانتی‌گراد خواهد سوخت.

بعید به نظر می‌رسد که این گونه آتش گرفتن‌ها با الکتریسته ساکن انبار شده در بدن ما ارتباط داشته باشد و به منزله شمعی غول‌آسا ناگهان جرقه زده چنان فاجعه‌ای بیافرینند. همین طور، الکتریسته عظیمی که در رعد و برق وجود دارد، به سختی ممکن است بدن انسان را همان گونه که در مورد قربانیان دیده می‌شود بسوزاند و خاکستر کند. به طوری که شواهد نشان می‌دهد در پاره‌ای از موارد، از قربانی نگون‌بخت چیزی جز تلی خاکستر بر جای نمی‌ماند.

چه حرارتی باید تولید شود تا کالبد انسان، ظرف چند دقیقه یا حداکثر چند ساعت به آن حالت درآید؟

دکتر «ویلتن کراگمن» استاد انسان‌شناسی در دانشگاه «پنسیلوانیا» به این پرسش چنین پاسخ می‌دهد:

ـ برای آن که کالبد انسان، یعنی گوشت و استخوان با هم بسوزد و نابود شود، قبل از هر چیز به یک دمای خارق‌العاده نیاز است. من خود شخصاً شاهد سوزاندن جسدی در یک کوره بودم که ۲۰۰۰

بقیه در صفحه ۵۲

سهراب صفادار



ب ام و، خودرویی از آینده

بعد از سال‌ها طراحی و پیشرفت، بالاخره شرکت **ب.ام.و** از طرح و تولید رسمی مدل جدید و بهبود یافته مدل هیبرید i8 2015 خبر داد. موتور دوگانه سوز، دوستدار طبیعت و در عین حال قدرتمند i8 بیش از ۳۶۲ اسب بخار نیرو و گشتاوری برابر ۳۲۰ تولید می کند که نیرویی به خودرو می دهد که بتواند در عرض ۴/۴ ثانیه از صفر به سرعت ۱۰۰ کیلومتر در ساعت برسد. حتی با چنین مشخصاتی مصرف سوخت آن بسیار پایین بوده و در هر ۱۵۰ کیلومتر یک گالن سوخت مصرف می کند. موتور سه سیلندری این خودرو به همراه موتور توربو، نیروی خود را از طریق یک جعبه دنده ۶ تایی به چرخ‌های عقب منتقل می کند. یک موتور الکتریکی با قدرت ۱۳۱ اسب بخار نیز نیرویی برابر را به دو چرخ جلو i8 می رساند که شتاب و قدرتی فزاینده به آن داده و آن را به یک خودروی دیفرانسیل ۴ چرخ تبدیل می کند. در استفاده جداگانه از موتور الکتریکی می تواند مسافت ۳۵ کیلومتر را در هر بار شارژ کامل طی کند و تنها در ۹۰ دقیقه بطور کامل شارژ می شود. i8 در سال آینده در نمایشگاه خودروی فرانکفورت به نمایش در خواهد آمد و قیمت پیش بینی شده کنونی برای آن حدود ۱۳۶ هزار دلار می باشد.

ساکنین مریخ





چندی پیش خبری از پروژه‌ای بنام «**مریخ یک**» مطرح شد که در آن از افراد داوطلب برای زندگی روی مریخ و سفری احتمالا بدون بازگشت به سیاره سرخ ثبت نام می کند. این پروژه ۴ میلیارد دلاری که بسیاری آن را یک ماموریت خودکشی می دانند به منظور تلاش برای ساخت و ساز و ایجاد فضای زندگی روی مریخ انجام می شود. جالب این است که با پایان یافتن مهلت ثبت نام و تنها در عرض ۶ ماه تعداد ۲۰۲ هزار و ۵۸۶ نفر داوطلب شده‌اند که وارد این پروژه شوند. از این میان ۲۴ درصد از ایالات متحده آمریکا و سایرین از ۱۳۹ کشور جهان می باشند. از این میان تنها ۲۷۸۲ نفر مراحل را که شامل یک ویدیوی زنده برای اعلام رضایت شرکت در ماموریت و نیز پرداخت مبلغی دلخواه بین ۵ تا ۷۳ دلار بوده است را انجام داده‌اند. در نهایت از میان این تعداد، ۱۰ تیم ۴ نفره انتخاب خواهند شد که ۷ سال کامل را بطور تمام وقت برای آموزش‌های لازم برای زندگی در مریخ سپری خواهند کرد. سپس یکی از تیم‌ها برای سفر واقعی به سیاره سرخ که تا کنون پای هیچ بشری به آن نرسیده است انتخاب می شوند تا بروند و زندگی خود را روی زمین‌های مریخ بسازند.

همبرگر سالم

اگر شما هم از آن دسته هستید که از **ایده همبرگر** تولید شده از گوشت آزمایشگاهی حس خوبی ندارید به محصول این شرکت هلندی نگاهی بیاندازید. «**جاب کورتوگ**» که یک قصاب است و خود از رژیم غذایی گیاهخواری استفاده می کند سبزیجات و گیاهان را به خمیری تبدیل می کند که بعنوان گوشت برای پخت همبرگر استفاده می کند. این همبرگر که طعم خوبی هم دارد حدود یک هفتم گوشت قرمز چربی و کلسترول داشته و بسیار سالم‌تر است. ماده اصلی و پایه این همبرگر نیز گیاه و دانه سویا است. این قصاب مدت سه سال است که انواع محصولات را از این گوشت سالم تولید کرده و در مغازه‌های زنجیره‌ای خود در سراسر هلند به فروش می رساند، اما تا قبل از پروژه همبرگر آزمایشگاهی، شهرت جهانی پیدا نکرده بود. او علاوه بر سویا از گیاهان و محصولاتی مانند ترکیب هویج، لوبیا، سیب زمینی، ادویه جات و حبوبات استفاده می کند. البته قیمت این محصول کمی از گوشت قرمز بالاتر است اما کیفیتی چند برابر دارد. تمامی ترکیبات استفاده شده در محصولات روی بسته بندی ذکر شده است تا مشتریان بر حسب طعم مورد نظر خود آن را انتخاب کنند. از آنجا که فرآوری‌های کارخانجات گوشت آلودگی زیادی تولید می کنند، اگر هر ۱۷ میلیون نفر ساکن هلند این محصول را جایگزین گوشت قرمز کنند به اندازه دی اکسید کربن تولید شده توسط ۱ میلیون خودرو از آلودگی هوا کاسته می شود.





خرس های بازیگوش




آخـر هفته قبل بـود که «ماریانا» دودخترش رابرای تفریح وبازی به پارک خلوتی که نزدیک خانه شان بود برد اما وقتی به آنجا رسـیدند بـا همبازی های جدیدی روبرو شدند. آنها با ۲ بچه خرس مواجه شدند که از وسایل بازی بالا می رفتند و با سرسـره و تاب بازی می کردند. **ماریانا** که با تعجب محو حرکات آن دو شـده بود ناگهان متوجه خرس مادری شد که در کناره زمین بازی نشسته و مراقب توله خرس هایش بود. به همین منظور برای اینکه خرس مادر را عصبانی نکنند از همانجا به تماشای بازی خرس ها مشغول شدند. **ماریانا** بعدا اظهار کرد که خرس مادر یک نوار پلاستیکی دور گردنش داشـته و هر دو گوشـش نیز شـماره گذاری شده بودند، این یعنی که خرس مادر از خرس های تحت نظر آن منطقه بوده است. بعد از مدتی خرس مادر به نشـانه پایان وقت بازی شـروع به حرکت به سمت جنگل کرد و دختران ماریانا توله خرس ها را که هنوز در حال بازیگوشـی بودند با شـیپورهای اسباب بازی شان دور کردند تا خودشان به نوبت بازی شان برسند.

شامپوهای سرطانی




شـاید تاالان فکر می کردید که بدترین آسـیبی که ممکن اسـت از شامپوی خود ببینید سوزش چشمانتان است! اما در روزهای اخیر خبر وحشتناکی همگان را نگران کرده اسـت. سـازمان سـلامت جهانی در کالیفرنیا از یافتن ماده‌ای سرطان زا به نام **«کارسـیونگن»** در بیش از ۹۸ برند شـامپو و صابون در جهان خبر داد. این ماده یک ترکیب شـیمیایی از روغن نارگیل اسـت که معمولا بعنوان ماده غلیظ کننده و کف کننده در شامپوها استفاده می شود. اما پس از کشف خطرات این ماده استفاده از آن ممنوع اعلام شـده بود که برخی شـرکت‌ها بصورت غیر قانونی به تولید خود ادامه داده و محصولاتشـان را توزیع کردند، شرکت‌هایی از جمله «**پرل**»، «**پاول میتچل**» و **شامپوهای نارگیلی-زیتونی «کولگات»**. این سازمان به مردم هشدار داد تا شناسایی و جمـع آوری کلیـه این محصولات، حتی المقدور از مراکز و فروشـگاه‌های معتبر و شامپوهای تولیدی شرکت‌های شناخته شده و دارای برچسب‌های مخصوص استفاده کنند و به هیچ عنوان به مارک های متفرقه اطمینان نکنند.

غار جادویی

تـا همین چند سـال پیش بزرگترین و طولانی ترین غـار دنیا که حدود ۸۸۵۰ متر طول دارد و در برخی قسمت‌ها تا ۱۵۲ متر ارتفاع دارد شناخته نشده بود. این غار به حقیقت مانند یک سـرزمین عجایب جادویی اسـت. گونه‌های گیاهی کاملا جدیدی در این غار یافت شـده‌اند که تا قبل از کشـف غار در هیچ جا دیده نشـده بودند. گونه‌هایی از جلبک‌های عجیب، مرواریدهایی که درون غار تشکیل می شوند و یک رودخانه کامل که همگی در اعماق زمین از چشـم انسـان دور مانده بودند. اولین بار در سـال ۱۹۹۱ یک کشـاورز محلی این غار را که در دل کوه‌های ویتنام قرار دارد پیدا کرد اما وارد آن نشـد چرا که در همان ابتدای مسـیر، عمق کف غار تا لبه صخره به قدری زیاد بود که امکان نداشـت بدون سـقوط به پایین آن رسید.

در سـال ۲۰۰۹ بود که یک تیم کوهنوردانگلیسـی برای جستجو و کاوش غار وارد آن شـدند. سـقف غار در چندین نقطه ترک خورده است و نور خورشید از لابلای آن بـه داخـل غـار می تابد و جنگلی از گیاهان عجیب و زیبا را می نمایاند. در برخی نقاط غار به قدری پهن و بزرگ می شود که می توان یک بلوک ساختمان کامل را در آن جای داد. مناظر صخره‌ها، طاق‌ها و آب‌های جاری در کف آن چشـم انداز بی نظیری را رقم زده‌اند اما تا کنون هیچ برنامه توریسـتی برای آن در نظر گرفته نشـده بود. به تازگی یک شـرکت تورهای ماجراجویی اعلام کرده است که تعداد محدود تور بازدید از این غار را در سـال آینده برگزار خواهد کرد. علاقمندان به این تور مهلت محدودی دارند چرا که تنها ۲۲۰ نفر برای این تور ثبت نام خواهند شـد. هزینه ۳۰۰۰ دلاری این تور برای این تجربه ای فراموش نشـدنی و خاص چندان هم عجیب به‌نظر نمی رسد.




کریم ملکی

یک زن قربانی زیبایی شد

زنی که می‌خواست با جراحی به رؤیای لاغری برسد، جانش را از دست داد.

چندی پیش زن میانسالی به یک کلینیک واقع در منطقه شهران تهران مراجعه کرد تا با توجه به قرار قبلی که با جراح عمومی گذاشته بود، در ازای پرداخت ۲۰ میلیون تومان پول از ۱۲ نقطه بدن تحت جراحی لیپوساکشن قرار گیرد و چربی‌های اضافه را خارج کند. او با اعتماد به گفته‌های پزشک جراح مبنی بر بی‌خطر بودن جراحی، پای در اتاق عمل گذاشت. اما وقتی در اتاق، با جراح دیگری روبه‌رو شد به او اعتراض کرد، پزشک جراح به وی گفت: به جای همکارش این عمل را انجام می‌دهد و اصرار داشت که هیچگونه نگرانی نداشته باشد. در نهایت جراحی انجام شد، ولی درد و ورم شدید بدن و صورت وی باعث نگرانی خانواده‌اش گردید و **یکی از پسران زن بیمار گفت**: وقتی مادرم از اتاق عمل خارج شده بود به سختی نفس می‌کشید. درد امان مادرم را بریده بود و هیچکس نبود به حال و اوضاع مادرم رسیدگی کند، وقتی من سر و صدا کردم یکی از پرستارها آمد و یک آمپول مسکن تزریق کرد و چند دقیقه طول نکشید که متوجه شدم نفس مادرم قطع شده و دیدم حالت غیرعادی‌ای دارد پس به تکاپو افتادم و یکی از پزشکان را پیدا کردم و اتاق عمل برای عملیات احیای بیمار آماده شد و این کار ۳ ساعت طول کشید. اما مادرم با خروج از اتاق عمل، بار دیگر دچار شرایط بحرانی و تشنج شد و مجهز نبودن کلینیک به بخش آی‌سی‌یو و دیگر امکانات پزشکی صدمات شدید مغزی به مادرم وارد شد که به ناچار مادرم را فوراً به بیمارستان طالقانی منتقل کردیم، اما مدتی بعد بر اثر ایست قلبی در گذشت. گفتنی است، شکایت خانواده این زن هم اکنون در دادسرای ناحیه ۱۹ ویژه جرایم پزشکی در حال بررسی است و بر طبق دستور سرپرست دادسرا پرونده به محض رسیدن نظر قطعی پزشکی قانونی به جریان می‌افتد.



یک قربانی ۳۰۰ نفر را آلوده

یک مرد آمریکایی که به دلیل تزریق خون آلوده، به بیماری ایدز مبتلا شده بود در هدفی انتقامجویانه، با وعده‌های دروغین خود باعث آلودگی ۳۰۰ نفر در ایالت میسوری شد.

بنا به این گزارش؛ این مرد ۳۶ ساله پس از انجام جنایت‌های خود به وسیله پلیس بازداشت شد.

وی پس از دستگیری در بازجویی گفت؛ در سال ۲۰۰۳ میلادی پس از تصادف مجبور به استفاده و تزریق خون شدم، اما خونی که به من تزریق شد به ویروس ایدز آلوده بود و همین موضوع باعث انتقال بیماری به من شد. وی افزود: هنگامی که از این موضوع مطلع شدم، تصمیم به انتقام گرفتم و با قرار دادن درخواست‌های ازدواج با قربانیان خود، در صفحه فیس بوک آنها را فریب می‌دادم و پس از یک هفته از زمان آشنایی به آنها تجاوز کرده و بیماری خود را منتقل می‌کردم. قابل ذکر است قربانیان «دیوید» بین سنین ۱۵ تا ۵۲ سال هستند که همگی از این مرد شکایت کرده و خواستار دستگیری و مجازات وی شده‌اند. پلیس ایالت میسوری پس از انجام تحقیقات اعلام کرد؛ تعداد قربانیان «دیوید» از سال ۲۰۰۳ میلادی تاکنون بیش از ۳۰۰ نفر بوده‌اند.



توجه کسانی که موبایل جدید می‌خرند

انفجار عجیب دستگاه شارژر تلفن همراه زن جوانی را به کشتن داد.

بنا به این گزارش؛ پدر خشمگین انگلیسی از شرکت اپل به خاطر انفجار شدید تلفن همراهش به مقامات قضایی در لیورپول شکایت کرد. وی در این ارتباط گفت: این تلفن همراه را به مناسبت جشن تولد دخترم برای او خریدم و هنگامی که قصد داشتم آن را شارژ کنم ناگهان در میان انگشتان دستم منفجر شد و انگشتانم سوخت. این حادثه درست یک ماه پس از ماجرایی رخ داد که طی آن یک زن چینی در حال چت با یک «**آی پد**» از محصولات شرکت اپل و انفجار آن کشته شده بود.



وی افزود: من پس از انفجار شوکه شده بودم و دستم به شدت سوخته بود و حالا خوشحالم که در آن لحظه شارژر و تلفن در دست‌های دخترم نبود. وی اضافه کرد: پس از حادثه به فروشگاهی در لیورپول رفتم که از آن دستگاه تلفن و شارژر را خریداری کرده بودم اما صاحب فروشگاه منکر چنین حادثه‌ای شد و در این میان ما مجبور شدیم شارژر جدید دیگری بخریم اما متاسفانه شارژر بعدی هم ناگهان منفجر شد. که در آن حال صاحب فروشگاه پذیرفت و اعلام کرد مردم و خریداران باید مواظب این محصول شرکت اپل باشند و ما اکنون از آن شرکت شکایت داریم.

کلاهبرداری به بهانه مسکن مهر

مدیرعامل و خانم منشی در قالب فروش مسکن مهر کلاهبرداری میلیونی کردند.

چندی پیش ماجرای یک کلاهبردار از اعضای یکی از تعاونی‌های فروش مسکن مهر فاش شد و با دستور بازپرس کارآگاهان پایتخت دست به کار شدند تا زن و مرد کلاهبردار را به دام اندازند. بدین ترتیب در تحقیقات پلیسی مشخص شد که فریب خوردگان از سال ۸۷ به عضویت یکی از تعاونی‌های فروش مسکن مهر درآمده و در طول مدت ۵ سال، هر یک از آن‌ها از ۱۰ تا ۲۰ میلیون تومان پول برای خرید مسکن به حساب تعاونی واریز کرده‌اند، اما با گذشت این مدت و در مراجعه به دفتر مرکزی متوجه شدند که پول‌های آنها به حساب تعاونی واریز نشده و به علت آن که پول آنها به حد نصاب نرسیده در معرض حذف شدن هستند و مسکن به آنها تعلق نمی‌گیرد. در این میان نماینده‌ای از مالباختگان با بررسی و تحقیق دریافت که مسئول یکی از شعبات تعاونی به نام «**مهدی**» با همدستی خانم منشی‌اش دست به کلاهبرداری در این ماجرا زده است. با توجه به گروه زیاد فریب خوردگان، «**مهدی و خانم منشی**» در بلوار فردوس تهران که تازه با هم ازدواج کرده بودند دستگیر شدند و تحقیقات بیشتر در این باره ادامه دارد.



۱۰ کار رابطه خراب کن همسران!

حمیده اخوان

آیا احساس می‌کنید رابطه شما به نوعی ناامیدی، کشمکش یا احساسات بد رسیده است؟ حقیقت این است که همه رابطه‌های همسران با این نوع مشکلات روبه‌رو می‌شوند و این کاملا طبیعی است. اما برخی از موارد هستند که با اصرار بر انجام آنها، رابطه خوب خود را به رابطه‌ای بد و ناراحت کننده تبدیل می‌کنیم. در این مطلب ۱۰ عادت بد زوج‌ها را نام برده‌ایم که باعث خراب شدن رابطه آنها و گاهی حتی منجر به طلاق می‌شود.

۱.انتقاد کردن: حتی انتقادهای «سازنده» نیز باعث می‌شود همسر شما تصور کند همیشه زیر ذره‌بین شماست و به همین دلیل حالت دفاعی به خود می‌گیرد و پرخاشگر می‌شود. این مساله باعث کم شدن لذت از رابطه و تخریب آن می‌شود. خشن، بی‌رحم و قضاوت کننده بودن هنگام عصبانیت، پاسخ‌هایی همچون فرار یا جنگ و نزاع به دنبال دارند.

۲.اصرار بر اینکه همسرتان دقیقا مثل شما باشد: سازگاری صددرصد بین دو طرف سریع‌ترین مسیر برای رسیدن به رابطه‌ای ملال‌آور و خسته کننده است. اگر اصرار داشته باشید که همسرتان نیز احساسات، علایق و طرز فکر مشابه ما داشته باشد در واقع رابطه خود را به سمت ناامیدی و بدبختی سوق می‌دهید.

۳.از بین بردن صمیمیت: اگر از روی عادت از نزدیک شدن فیزیکی و احساسی به همسر خود دوری می‌کنید و خود را با کار، تلویزیون یا سرگرمی‌های دیگر مشغول می‌کنید، باید بدانید در حال ایجاد فاصله بزرگی بین خود و همسرتان هستید که شاید هیچ‌گاه قابل ترمیم نباشد.

۴.مقصر دانستن یکدیگر: استفاده از واژه «تو» هنگامی که عصبانی و ناراحت هستید باعث می‌شود تا طرف مقابل نیز لباس دفاعی به تن کند. اگر هدف شما برقراری ارتباط با بیشترین میزان صمیمیت است، بهتر است صحبت‌های خود را با جملات مثبت تری همچون: «من احساس می‌کنم» آغاز کنید.

۵.معامله: دادن با قید و شرط و گرفتن با احتیاط، هر دو تخریب کننده رابطه زن و شوهر هستند. این موارد این هشدار را به دو طرف می‌دهد که هنگامی که زن یا شوهر چیزی می‌بخشد، در عوض آن چیزی می‌خواهد. این ترس باعث آسیب دیدن رابطه می‌شود.

۶.بی‌توجه بودن به مسایل زندگی: هیچ رابطه‌ای تا ابد گرم و پرحرارت نیست.



هنگامی که جذابیت اولیه رابطه دو طرف کمرنگ شد، برخی از زوج‌ها تصور می‌کنند رابطه آنها تمام شده و دست از تلاش بر می‌دارند. اما واقعیت این است که آنها خود را از تجربه داشتن عشقی پایدارتر و لذت بخش‌تر محروم می‌کنند.

۷.تمرکز روی نقاط منفی: هر چه بیشتر در مورد عیب‌ها و نقاط منفی همسر خود فکر یا صحبت کنید، این موارد در ذهنتان بزرگ‌تر و آزاردهنده‌تر می‌شوند.

۸.گوش نکردن: تصور اینکه همیشه حق به جانب شماست و یکطرفه صحبت کردن و پرهیز از گوش کردن به حرف‌های طرف مقابل از جمله مواردی است که به رابطه طرفین آسیب جدی می‌رساند.

۹.مخفی کرن نیازهای خود: اگر نیازهای خود از همسرتان را بیان نکنید، همیشه احساس ناامیدی و محرومیت خواهید داشت. برای داشتن رابطه سالم و ماندگار، بسیار مهم و حیاتی است که خواسته‌های خود را با همسرتان در میان بگذارید.

۱۰.انتظار داشتن رابطه عاشقانه رویایی: عاشقانه‌های رویایی فقط برای قصه‌های جن و پری است و باید توجه داشته باشید که ما انسان هستیم و روی زمین زندگی می‌کنیم. تقاضاهای رویایی و داستان‌گونه که مثلا همسر شما همیشه مهربان، قابل اعتماد، عاشق دلباخته و... باشد کمی غیرمنطقی به نظر می‌رسد. عاشق ماندن همچون روزهای اول آشنایی بسیار دشوار و تا حدی دور از انتظار است. باید منطقی به زندگی نگاه کنید و انتظارات واقعی از طرف خود داشته باشید.

فاطمه آبار

مرور زمان به خودی خود بسیاری از نگرانی‌ها را از بین می‌برد

●دیل کارنگی

تبلت، قاتل خواب شبانه

بی‌خوابی یکی از بیماری‌های شایع این روزهای جامعه صنعتی است که بسیاری از مردم گرفتار آن هستند. هر چند این مشکل هر کسی را تهدید نمی‌کند اما بد نیست بدانید کاهش ساعات خواب یا بیدار ماندن و کار کردن با وسایل فناوری محور می‌توانند تاثیرات منفی روی فعالیت مغز بگذارد. بتازگی محققان متوجه این موضوع شده‌اند که استفاده از تبلت، تلفن همراه یا لپ‌تاپ قبل از خواب می‌تواند تاثیرات منفی روی مغز و البته خواب انسان بگذارد. طبق تحقیقاتی که انجام شده، تمام نورهای مصنوعی در طولانی مدت می‌توانند انسان را کم خواب کنند. حال این را در نظر بگیرید که قرار گرفتن نور مصنوعی صفحه نمایش تبلت یا تلفن همراه چه تاثیر مخربی روی مغز انسان دارد. دریافت نور با طیف کلی آبی پیش از خواب موجب انتشار ملاتونین در بدن می‌شود که با ایجاد ترکیبات شیمیایی، خواب انسان را با تاخیر روبه‌رو می‌کند. این در حالی است که اگر انسان در طولانی مدت از وسایل این چنینی آن هم در تختخواب استفاده کند، از لحاظ ذهنی به این موضوع عادت می‌کند که محل خوابش محیطی فعال است. محیطی که در آن مغز انسان شروع به فعالیت کرده و از شرایط خواب خارج می‌شود. همین موضوع در ادامه و زمانی که انسان تصمیم می‌گیرد بخوابد ادامه یافته و فرایند آرام‌سازی و شروع خواب را با تاخیر طولانی مواجه می‌کند. در نهایت محققان به صورت جدی توصیه کرده‌اند از تبلت و تلفن‌های همراه پیش از خواب به هیچ‌وجه استفاده نکنید.

۳ شاخص مودب بودن

ادب از اولین ویژگی‌های یک آدم متشخص است که هیچگاه تعطیلی ندارد. یک آدم متشخص در سه حیطه رعایت کامل ادب را می‌کند: الف) در سخن: یک آدم متشخص هیچ گاه به کسی کلام اهانت بار نمی‌گوید و به هیچکس هیچ لقبی را نسبت نمی‌دهد. او حتی در عصبانیت نیز ادب کلامی را رعایت و خشمش را در فحوای کلام تخلیه می‌کند نه در استخدام کلمات رکیک. ب) در نگاه: یک آدم متشخص نگاهی مودب و مهربان دارد. ادبِ نگاه، دزدیدن نگاه است در موقعیت‌هایی که طرف مقابل از ادامه نگاه ما اذیت می‌شود. به عنوان مثال یک آدم متشخص در برابر کسانی که اشکالاتی در ظاهر خویش دارند (مثلا چشمانشان همسو نیست یا عضو دیگری از بدنشان دچار اشکال یا آسیب است) هیچ گاه به اشکال آن نواحی نگاه نمی‌کند. یا مثلا وقتی کسی متوجه اشکالی در لباس یا ظاهرش می‌شود و می‌خواهد آن را برطرف کند؛ یک آدم متشخص به بهانه‌ای روی خود را از آن طرف می‌کند تا او راحت به رفع اشکال بپردازد. ج) در رفتار: ادب از شاخصه‌های رفتاری یک انسان متشخص است. مثلا در ورودی‌ها ابتدا اجازه می‌دهد خانم‌ها وارد شوند؛ یا مثلا هنگام سوار شدن به اتوبوس یا مترو انسان مودب می‌ایستد تا کسانی که می‌خواهند پیاده شوند، پیاده شوند یا در جاهایی که کار افراد باید به ترتیب انجام شود در صف می‌ایستد و فاصله‌اش را طوری رعایت می‌کند که نفر اول صف بدون استرس بتواند کارش را انجام دهد، نه این که حتی در صف عابر بانک نیز چانه‌اش روی شانه نفر اول صف باشد!

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۹۰)

شاهنشاهی خسرو پرویز ساسانی

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که خسرو پرویز پس از ماجراهایی بسیار، سرانجام با یاری رومیان و بناتوش، پسر امپراتور روم، توانست بهرام چوبین را از سر راه خود بردارد و او را با نیرنگی بکشد. امپراتور روم برای او جامه‌ای فرستاد که نقش چلیپا(صلیب) داشت. پرویز آن را پوشید و مردم بدشان آمد. پرویز چلیپا را از جامه‌اش کند و بناتوش رنجید سپس بین بناتوش و دایی پرویز مشاجره شد و این ماجرا با همکاری زن پرویز که خواهر بناتوش بود، پایان یافت و کینه‌ها را زدودند. سپس داستان وصف کنیز را نوشتم و گفتم که مترجمی به نام زید در دربار پرویز بود. او به نعمان که شاه حیره بود، کینه داشت. وصف کنیز را به پرویز نشان داد و گفت: نعمان چنین دختری دارد و نامش حدیقه است. پرویز گفت: «می‌خواهمش!» حالا بخوانید وببینید این «می‌خواهمش» چه بلایی سر ساسانیان آورد.

نیرنگ زید به پرویز

زید بن عدیِ مترجم از این که توانسته بود نظر خسرو پرویز را جلب کند، خرسند شد زیرا مطمئن بود در سراسر عربستان چنان دختری یافت نمی‌شود بنابراین نعمان به دردسر خواهد افتاد. این مترجم کینه‌توز خسرو پرویز را واداشت نامه‌ای برای نعمان بنویسد و فرمان بدهد دخترش، حدیقه را برای او بفرستد. چون نامه نوشته شد، زید گفت: «ای شاهنشاه گیتی‌فروز! خوب است حدیقه را فراموش کنی و فرمان بدهی به روم بروم و کنیزی رومی بیابم که چنین صفتی داشته باشد. من می‌دانم که در روم از این گونه کنیزان بسیار است.» شاهنشاه پرسید: «چرا حدیقه را نخواهم؟ مگر نمی گویی او تنها دختر عربی است که چنین صفاتی دارد؟» زید گفت: «اعراب مردمی لجوج و سرسخت و تندخویند و دختر به عجم(غیر عرب) نمی‌دهند. بیم دارم نعمان بهانه‌ای بیاورد و فرمان شاهنشاه گیتی‌سوز را به خاک بیفکند.»

این سخنان آتش اشتیاق پرویز را شعله‌ورتر کرد و فرمود «یا حدیقه یا هیچکس!» آنگاه نامه را به پیکی خصی(خواجه) داد و فرمود: «برو این نامه را به نعمان بده. اگر حدیقه را داد، بیاورش. اگر نداد، خودت زود بازگرد.» پیک رفت و نامه را داد. نعمان در جواب نوشت: «دختران عرب سیه‌چرده باشند و بی‌ادب. خدمت ملوک را نشایند... إنَّ فی مَهاالعراقِ لِمَندوحَه لِملکِ عَن سَوادِ أهلِ العَرَب» و به پیک گفت: «برو به خسرو پرویز بگو این دختر را نه چنان یافتم که شایسته‌ی ملوک باشد».

غلام آمد و نامه را به خسرو پرویز داد. شاهنشاه فرمود زید بیاید و آن را ترجمه کند... توضیح می‌دهم که در آن روزگار اعراب در سخنوری و شاعری بسی پیشرفت کرده بودند و در سراسر جهان کسی نبود که به خوبی اعراب سخن بگوید و شعر ببافد. می گویند حتی کودکان نیز می‌توانستند به شعر سخن بگویند. اگر به تاریخ ظهور پیامبران نگاه کنیم، به نکته‌ی جالبی می‌رسیم. در روزگار ظهور هر پیامبر، دانش، فن یا چیزی در حد اوج خودش بوده است و یکی از معجزه‌های آن پیامبر، عالی‌ترین نوع آن چیز بوده. در زمان حضرت موسی(ع) جادوگری بسی پیشرفت کرده بود. جناب موسی، درود بر او باد، آمد و فرمود: «شما عصای خود را مار می‌کنید؟ خدای من عصای مرا اژدها می کند و مارهای شما را می‌خورد:

عصا بر گرفتن نه معجز بُوَد
عصا کرد باید همی اژدها!

در روزگار عیسای گرامی(ع) دانش پزشکی بسی پیشرفت کرده بود. جنابش آمد و فرمود: «پزشکان شما دل درد و سردرد و پا درد علاج می کنند؟ خدای من هر دردی را بی‌دارو درمان می کند و فزون‌تر از این، مرده زنده می کند.» و در روزگار خاتم آنان، صلوات بر او باد، هنر سخنوری در اوج بود و مردم به سخن زیبا بسی ارج می‌نهادند. «معلقات سبعه» دلیلی است بر این ادعا... و آن عزیز آمد و فرمود: «شما سخنان زیبا می گویید؟ خدای من چنان زیباتر سخن می گوید که اگر جن وانس گرد هم آیند، نمی‌توانند حتی یک آیه مانندش بیاورند.» کلام او جان را جادو و دل سنگ را مؤمن می کرد. این‌ها را گفتم تا بگویم عبارتی که نعمان برای خسرو پرویز نوشته بود، سخنی زیبا و لطیف بود: «شاهنشاه در عراق چندان فراخ چشم و سیاه چشم دارد که به دختران سیاه عرب نیاز نیست.» اما زید آن عبارت را چنین ترجمه کرد: «ماده گاوان عجم در ایران چنان زیادند که مهترزادگان عرب به کار شاهنشاه نمی‌آیند» یعنی تا وقتی که ماده گاوهای ایرانی هستند، تو را چکار به دختران بزرگ‌زاده‌ی عرب؟

«مها» در عربی به معنی آهوی کوهی است که چشمانی زیبا دارد و آن روزها برای توصیف چشم زیبای دختران، می گفتند: چشمش از درشتی و سیاهی و زیبایی به چشم آهوی کوهی می‌ماند. این توصیف به ادبیات فارسی پس از اسلام نیز راه یافت. از فخرالدین عراقی است:

مژه‌ها وچشم مستت به نظر چنان نماید
که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی

ضمناً «سواد» هم به معنی سیاهی و سیاهپوست است هم به معنی بزرگ‌زاده. وقتی که زید بن عدی نامه‌ی زیبای نعمان را برعکس و زشت ترجمه کرد، در ادامه به شاهنشاه گفت: «گفته بودم که نعمان بی‌ادب و جسور است. اوفضول شده و معلوم نیست چه در سر دارد. می‌دانستم به شاهنشاه ایران دختر نمی‌دهد.»

حدیقه‌ی فراری و خشم اعراب از ایران

خسرو پرویز در خود ژکید(خشمگین شد) و سوگند خورد نعمان را از ولایتش معزول می کنم و او را خواهم کشت.

بر درگاه خسرو عربی بود به نام «أیاس بن قبیصه‌ی طائی». یادتان بیاورم که این مرد همان است که خسرو پرویز را که از بهرام می گریخت، خسته و تشنه به قبیله‌ی خود برد و او را نواخت، مزد هم نگرفت. هنگامی که پرویز بر تخت نشست، أیاس را فراخواند و او را کنار خود به حرمت نگاه داشت. هنگامی که این ماجرا پیش آمد، خسرو پرویز چهار هزار جنگجوی خونخوار به أیاس داد و گفت: برو حدیقه و نعمان را برایم بیاور!

همین که نعمان خبر شد، حدیقه را به مردی به نام «هانی بن مسعود» از بنی شیبان سپرد که در بادیه بود سپس کنیزان و فرزندان و اسب‌ها و آنچه را که داشت، برداشت و با زنش جریده به قبیله‌ی «طی» پناه برد. این قبیله همان است که یکی از بزرگانش به نام حاتم طائی معروف است به مهمان‌نوازی و بخشندگی و ایثار. به قول امروزی‌ها حاتم طائی «خرابِ دوست» بود. هنگامی که نعمان به قبیله‌ی «طی» رسید، همه در بر او بستند و رئیس قبیله گفت: «خوش نداریم با خسرو پرویز که شاه شاهان است، ناسپاسی کنیم.»

نعمان در کار خودش حیران شد که چه کنم. زنش جریده گفت: «تو هیچ گناهی نکرده‌ای. بهتر است به بارگاه پرویز بروی و اصل داستان را بگویی. باور کن که تو را خواهد بخشید و زید بن عدی را مکافات خواهد کرد.» بااین که عرب‌ها معتقد بودند نباید با زنان مشورت کرد، نعمان سخن زنش را ستود و به دربار خسرو رفت و خاک پایش را بوسید و عرض کرد: «من در نامه‌ی خود چنین و چنان نوشته بودم ولی زید آن را چنان و چنین ترجمه کرد. دختر من حدیقه لایق تو نیست اگر هست، بفرمای تا بگویم او را بیاورند اما سپس گلایه نکنی که چرا حدیقه سیاه و لاغر و تندخوی و نافرمان است.» پرویز فرمود اورا زندان کردند و بپرسند دختر سیاه و لاغر و تندخوی و نافرمانش کجاست تا بفرمایم بیاید. زندانبان چنین کرد و بازگشت و به خسرو پرویز عرض کرد: «این گُجَستَک(ملعون)می گوید حدیقه را به هانی بن مسعود سپرده است.» خسرو پرویز به أیاس فرمود برود و اموال نعمان را بیاورد با تمام کنیزان و زنان و دختر بدخویش، حدیقه. سه روز بعد أیاس راهی بادیه شد. نعمان را نیز زیر پای فیل انداختند و استخوان‌هایش موم کردند و همه جا جار زدند این است سزای کسی

که دخترش را از شاهنشاه گیتی‌جاه پنهان کند.

داستان مرگ نعمان به حدیقه رسید و به صومعه‌ی هند پناه برد. توضیح می‌دهم که حدیقه به کیش نصرانی گراییده بود. هند نیز دختر منذرِ بزرگ بود و عیسوی بود و صومعه‌ای ساخته بود و در آن عبادت می‌کرد. منذر نیز همان است که اعراب به او «ابن ماءالسماء» می‌گفتند. یعنی پسر آب آسمان(باران). هند از حدیقه استقبال کرد و او را نواخت و جامه‌ی صومعه بر او پوشاند و پناهش داد. از آن سو آیاس کسی را به سوی هانی‌بن مسعود فرستاد و گفت: «باید تَرَکه‌ی نعمان را به من بدهی تا برای خسرو پرویز ببرم.» هانی گفت: «زهی خیال باطل! تا جان دارم، از ترکه‌ی نعمان حراست خواهم کرد.» آیاس نامه‌ای به پرویز نوشت که اگر بخواهم هانی را وادار کنم ترکه‌ی نعمان به‌ویژه حدیقه را بدهد، باید با قوم بنی‌شیبان و بنی‌بکر و بنی‌عِجل بجنگم و به لشکری بزرگ نیاز دارم. فرمانت چیست؟» پرویز پاسخ داد: «سربازانت را در حالت آماده‌باش نگه دار تا برایت نیروی کمکی بفرستم.»

جنگ پرویز با اعراب بر سر دختر

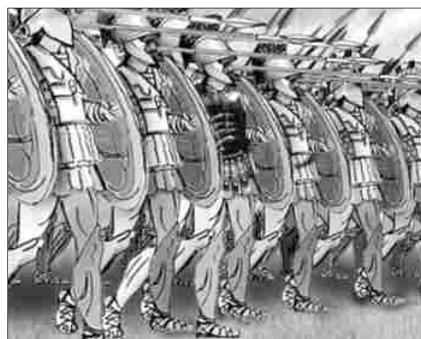
خسرو پرویز که برای به دست آوردن حدیقه بسیار مشتاق شده بود، به «قیس بن مسعود» که در عراق کاردارش بود، فرمود با ده هزار جنگاور به یاری آیاس برود. یکی از سرداران خود را نیز که «هامرز» نام داشت، با دوازده هزار سرباز به سوی حیره فرستاد. به سرهنگی نیز به نام «هرمزد» فرمود لشکری بردارد و به بادیه حمله کند.

می‌بینید چه شد؟ سال‌ها پیش کاغذی در خزانه‌ی انوشیروان دادگر گذاشته شد که وصف دختری زیبا در آن نوشته شده بود. بعد در قلمرو نعمان مترجمی را شوخی شوخی کشتند. بعد پسر آن مترجم تصمیم گرفت انتقام بگیرد. چشمش به آن وصف‌نامه افتاد و پرویز را تشویق کرد حدیقه را به دست بیاورد و سرانجام پرویز لشکری بزرگ به قلمرو اعراب فرستاد تا حدیقه را برایش بیاورند اما نمی‌دانست حدیقه به صومعه رفته و تارک دنیا شده. این را نیز نمی‌دانست هوسی که به خاطرش لشکرکشی کرده، مانند موریانه پایه‌های تختش را خواهد جوید و ساسانیان به باد خواهد رفت.

آیاس با سپاهی که بیش از ۳۵ هزار نفر تخمین زده شده، با اعتماد به‌نفس کامل و پشت‌گرمی بسیار به سوی «ذی‌قار» رفت. هانی بن مسعود و بنی‌شیبان و بنی‌بکر و بنی‌عجل در ذی‌قار بودند. چون آیاس رسید، روبه‌روی آنان صف آراست. سپاه عرب نیز که چاه ذی‌قار را در دست داشتند، صف آراستند. آیاس فرمود همه با هم آنها را تیرباران کنند. در یک دَم هزاران تیر آسمان را سیاه کردند و بر سر اعراب فرو ریختند و اعراب گریختند و چاه به سپاه آیاس رسید. آیاس که می‌دانست سربازانش تشنه و خسته‌اند، اعراب را تعقیب نکرد و فرمود همه آب بنوشند.

محمد ما پیروز است!

هانی یک روز راه رفت و گریخت ولی چون دید کسی دنبالش نیست، به مردانش فرمود: «اینان مردانی تن‌کامه‌اند. دیدید که ما را رها کردند و کنار آب، بزم گستردند. بیایید برگردیم و یا بمیریم یا بمیرانیم.» اعراب هیابانگ کشیدند که یا مرگ یا پیروزی!» و به سوی چاه ذی‌قار برگشتند. آن روز را با دل و جان جنگیدند. سپاه آیاس تشنه شدند زیرا در چاه آب نمانده بود و همه را به افراط خورده بودند. آیاس خواست هانی را بترساند. پیکی فرستاد و گفت: «تو سه راه بیشتر نداری: یا حدیقه را بده و برو، یا شبانه فرار کن، یا بمان و بجنگ و کشته شو!» هانی پیام داد: «برای ما افزون بر جنگ چاره‌ای نگذاشته‌اید. ننگ است از برابر دشمن بگریزیم یا اسیر شویم. پیام من به شما این است که پرویز باید خونبهای نعمان، پدر حدیقه را بپردازد. خسارت جنگ را نیز بر آن بیفزایید.»



آفتاب در حال خفتن بود. دو سپاه به اردوگاه خود برگشتند. آیاس و سربازانش که از ایرانی و عرب تشکیل شده بودند، تشنه و هراسان بودند. سپاه هانی با خود آب داشتند و با انگیزه‌ی مرگ یا پیروزی به آوردگاه آمده بودند. همه چیز علیه سپاه پرویز بود. قرار شد فردا جنگ تن‌به‌تن کنند زیرا در سپاه آیاس پهلوانانی نامدار بودند و با پیروزی آنان، اعراب به وحشت می‌افتادند. چون بامداد شد، هامرز پارسی از صف بیرون آمد و به پارسی مبارز طلبید. از لشکر هانی نیز مردی به نام مرید بن حارث به مبارزه آمد و در جنگ تن به تن هامرز را شکست داد و گردنش را زد. ناگاه لشکریان پارس، لشکریان عرب را تیرباران کردند و این خلاف قانون جنگ بود. بسیاری از اعراب کشته شدند ولی دست از جنگ نکشیدند و تا شب جنگیدند.

کسی به نام قیس بن مسعود که در سپاه ایران بود، از خلافی که در جنگ شده بود، آزرده شد و شبانه برای هانی نوشت که «دل من و سربازانم با آیاس نیست و با شماست.» اعراب از این سخن شاد شدند و دل به مرگ نهادند و پیمان بستند فردا یا کار دشمن را تمام کنند یا کار خود را. حنظله که از بزرگان عرب بود، با سپاهیان عرب گفت: شنیده‌ام مردی از عرب می‌گوید رسول‌الله است و در دو سه جنگ هم پیروز شده و گفته‌اند هر کس نام او را ببرد، حاجتش روا خواهد شد.» هانی نیز به قوم خود گفت: «من نیز این را شنیده‌ام و فلانی و فلانی را دیده‌ام که با بردن نام او کامروا شده‌اند... امشب نام او را بر پرچم‌های خود بنویسید و فردا بانگ بزنید: «محمدُنا مسعود» و به ایرانیان بتازید!» معنی تفصیلی‌اش این است «محمد با ماست و پیروزی ما حتمی است.»

نقل است در آن هنگام که هانی و یارانش با آیاس و ایرانیان می‌جنگیدند و آن سپاه بزرگ را در تنگنا گذاشته بودند، جناب جبریل قدّیس به جناب ختمی مرتبت، رسول‌الله، درود بر او باد، فرود آمد و گفت: «عرب در این ساعت با ایرانیان در جنگند و به نام تو شمشیر می‌زنند.» و هنگامی که خبر شکست ایرانیان به جنابش رسید، فرمود: «الله اکبر

در آن روز آیاس به دست هانی اسیر شد و خواست گردنش را بزنند. حنظله گفت: «رهایش کن تا برود از قدرت ما برای پرویز سخن بگوید و وحشت او از اعراب فزون شود.» هانی رخصت داد تا آیاس برود. او شکسته و خسته و ژولیده به دربار خسرو پرویز رسید و عرض کرد سپاهیانش شکست خوردند و تهیدست باز آمده است. خسرو پرویز گفت: «با تو چندان جنگجوی و جنگ‌افزار بود که می‌توانستی سراسر عربستان را بکوبی. چه شد که از چند بادیه‌پیمای حقیر شکسته شدی؟» آیاس گفت: «ما پیروز بودیم اما ناگهان اعراب بانگی جادویی کشیدند که «محمدنا مسعود» و کار ما را ساختند.

نامه‌ای به تاریخ

شعار «محمدنا مسعود» دهان به دهان نقل شد و همه‌ی سربازان ایرانی و مردم کوی و برزن از آن آگاه شدند و درباره‌اش بگومگو کردند. گروهی می‌ترسیدند و می‌گفتند او جادو می‌داند. برخی می‌گفتند موبدان گفته‌اند جادو را می‌توان باطل کرد پس ترسی نیست. دسته‌ای می‌گفتند عیسی بشارت داده که محمد نامی خواهد آمد که فرستاده‌ی خداوند است. میان اعراب نیز بحث‌هایی بود: «دیدید که چه آسان توانستیم لشکریان بی‌شمار و مجهز ایران را شکست بدهیم؟ چه دلیلی دارد به آنها باج بدهیم؟» ابهت و شکوهی که ایران برای اعراب داشت، درهم شکست. این بحث‌ها بود و بود تا نامه‌ای برای خسرو پرویز آمد.

«مِن محمد رسول‌الله إلی پرویز بن هرمز. اما بعد فإنی احمد الیک الله لا اله الا هو الحی القیوم الذی أرسلنی بالحق بشیراً و نذیراً... فأسلم تسلم او ایذن بحرب الله...» حضرت محمد(ص) در این نامه پس از این که خود را رسول‌الله معرفی کرده بود، فرموده بود اگر اسلام بیاوری سلامت می‌مانی وگرنه برای جنگ آماده باش!» خسرو پرویز با دیدن آن نامه سرخگون شد و برافروخت و گفت: «این کیست که نام خود را پیش از نام من نوشته؟ نامه را پاره کنید و بسوزانید و کسی که این نامه را آورده خوار کنید و برانید!» نقل است که «چون این خبر به محمد(ص) رسید، فرمود: «او تاج و تخت خود را پاره کرد و سوزاند نه نامه‌ی مرا.» چندی بعد خسرو پرویز دو تن از بزرگان پارس را با نامه‌ای به یمن فرستاد و از «بازان» شاه یمن خواست محمد(ص) را بگیرد و با آهن ببندد و به بارگاهش بیاورد!

ادامه دارد

در زندگی باید دو عامل را هدف زندگی قرار داد: رسیدن به آنچه که می‌خواهی و لذت بردن از آن. ● لوگان پیرسال اسمیت

مصطفی گلیاری



قصه‌ی او چنان واقعی است که حتی آن ۳۰ درصد از اختیارات نویسنده را نیز تصرف کرده.

این قصه آه الهام است که می‌خواهد از چشم تنگ دنیا برود

این جهان کوه است و فعل ما ندا...

به خانه برگشتم، بوی کتری سوخته و کلاغ می‌آمد. وقت رفتن چنان شتابی داشتم که نه زیر کتری را خاموش کردم، نه کالباس‌ها را در یخچال گذاشتم و نه پنجره‌ی ایوان را بستم. حالا کتری سوخته بود و کلاغ‌ها کالباس را خورده بودند. به موکت خالی نگاه کردم: دو فنجان و یک زیرسیگاری که پر از فیلتر بود. مقداری هم کتاب و کاغذهایی که الهام خط‌خطی کرده بود. باید زیر کتری را خاموش می‌کردم. کتری سوخته گفت: «دیر رسیدی. استخوانم هم زغال شد چه برسد به تنهاییم.» به گل‌هایی که الهام آورده بود، نگاه کردم. هنوز دیر نشده بود. رنگ‌شان چیزی از طراوت کم نداشت. وقتی که آمد تا وقتی که گریخت، یک‌ریز از گذشته‌اش حرف زد و هرگز نتوانستیم در «حوضچه‌ی اکنون» زندگی کنیم. به ایوان رفته بودم تا برایش چند شاخه نخل مرداب بچینم. بهترین‌هایش را چیدم و همان‌جا برگ‌های زیادی‌سبزشان را بریدم و به اتاق برگشتم. الهام نبود. هروله‌کنان از پله‌ها پایین پریدم. نگاهم را به چارسوی همه جا دواندم. بین آن‌همه ماشین که در شهرک پارک بودند، پراید او را ندیدم. افسوسی خوردم و رهایش کردم تا ببینم از آستین سرنوشت، حادثه‌ای چه رنگی بیرون خواهد افتاد.

به خودم گفتم: «این پیرزن کیست؟» چرا توانست حواسم را پرت کند و با داغی که به گدازه‌های دوزخ پهلو می‌زد، بگریزد؟ چرا نگریزد؟ مگر چه کمکی می‌توانستم نثارش کنم؟ شاید رفتن بهترین راهش بود! الهام چیزی بگو!

«من الهامم! ۶۵ ساله، اهل تهران ساکن ساری، و خاموش‌ترین شاکی روزگار! هیچ نام و نشان دیگه‌ای ندارم. شاید بهتر باشه بگم خاکسترنشینم. همیشه همین‌طور بوده حتی وقتی که با خونواده‌م تو خیابون امیریه زندگی می‌کردم. سیزده سالم بود. گوشه‌ی حیاط گلیم انداخته بودم و با خواهر کوچیکم و یکی از دخترای همسایه عروسک بازی می‌کردم. مامانم اومد گفت «پاشو مهمون داریم! دست و روتو بشور و بیا موهاتو شونه کنم.» و ده روز نگذشت که شوهرم دادن. تو بازارچه سمساری داشت. هفته‌ای یه شب با رفیقاش می‌رفت قمار. به این کارش زیاد حساس نبودم چون بابای خودمم گاهی می‌رفت قمار و مادرم اعتراضی نمی‌کرد.

وقتی که باردار شدم، هفته‌ای یه بار قمارش کم کم شد هر شب. یه بار گلایه کردم که من تنهام. می‌ترسم. شبا زودتر بیا. گفت: «هرچی دارم از همین قماره حتی تو رو تو قمار از بابات بردم.» خودم از قبل اینو فهمیده بودم و به روی خودم نمی‌آوردم ولی از وقتی که شوهرم به روم آورد، مثل خوره افتاد تو جونم! تکلیفم چی بود؟ هیچ! باید غصه می‌خوردم و دم نمی‌زدم. حتی وقتی که گفت باید بکَنیم و بریم ساری، هیچ نگفتم و دلم رو کَندم گذاشتم گوشه‌ی حیاط خاطره‌هام و با پسرم جمشید دنبالش رفتیم ساری. تقریباً همه‌چی‌شو باخته بود. با هزار بدبختی و دوز و کلک یه زندگی بخورنمیر درست کرد و چسبید به کارگری. جمشید شیش ساله بود. قند عسل بود. هر کی نگاش می‌کرد، ماتش می‌برد. اهل محل می‌گفتن دیدن روی جمشید شانس میاره. وقتی که شوهرم چند بار این حرفو شنید، با این که قسم خورده بود قمار نکنه، وسوسه شد و خودشو تو قماربازا بُر زد. یه شب به من نگفت و جمشید رو هم با خودش برد. تا نصفه شب که برگشتن، به همه‌ی بیمارستانا و کلانتریا سر زدم. آخرای صبرم بود که برگشتن. شوهرم خرم و خندان بود. جمشید تو بغلش خوابیده بود. گذاشتش رو بالش و گفت: «این بچه دیگه اسمش شده جمشید همایون آثار!» ناله‌های من سودی نداشت. شوهرم هر شب جمشید رو با خودش می‌برد. انگار جمشید واسه‌ش راستی راستی شانس داشت چون شوهرم خیلی زود شد قاپ قمارخونه، کبکش خروس می‌خوند و خدا رو بنده نبود. تو هفت هشت سال یه تیکه زمین بزرگ و یه خونه‌ی خوب و ماشین خرید. جمشید هنوز تو چشم من همون گل و قند عسلی بود که بود و به روی خودم نمیاوردم که گلش کلی خار درآورده و زنبورهای دونیش همدم این قندِ عسل شدن.

سال ۶۰ بود که شوهرم رو تو یه قمارخونه‌ی زیرزمینی بازداشت کردن. جمشید رو هم که شونزه ساله بود، بردن دارالتأدیب ولی دو هفته بعد آزادش کردن. از جلو زندون تا خودِ خونه مچ دستش رو محکم چسبیدم و یک کلمه هم حرف نزدم. هرچی گفتم، فقط تو دلم بود. رسیدیم خونه. سفره‌ی شام انداختم. خورد و یه خورده از زندون حرف زد. متوجه بودم که یه جور غرور بد پیدا کرده. هیچی نگفتم. وقتش نبود! چند روز بعد با جمشید رفتیم ملاقاتش. عصبی بود. گفت گوشی رو بده به جمشید. چیزایی به هم گفتن و بو بردم داره میگه قمار زده و بدهی بالا آورده. از قیافه‌ی جمشید معلوم بود که از این موضوع خیلی نگران شد ولی چیزی بروز نداد. مقداری پول بردم و به حسابش ریختیم. دیگه این شده بود کارم که هر هفته بهش پول بدم. یه روز زدم به سیم آخر و گفتم هر چی پول هست، نوش جونت ولی حرومت باشه اگه واسه قمار خرجش کنی. چند ماه بعد یه روز خبر آوردن شوهرم با زندونیا درگیر شده و کشتنش. می‌خواستم برگردم تهرون ولی اونجا سربار بودم چون بابام وضع خوبی نداشت. جمشید خودشو نباخت و گفت: «نگران خرج و دخل نباش! همه چی رو روبه‌راه می‌کنم.» سه سال زاری کردم تا راضی شد از قمار توبه کنه. یه قسمت از زمینی رو که داشتیم، فروختیم و با پولی هم که خودش داشت، یه کامیون ده چرخ «ماک» قسطی خریدیم و دادیم دست راننده. جمشَید هم شد کمک راننده. خوشبختانه افتاد به کار و عرق ریختن. چند سال بعدشم شد راننده‌ی پایه یک و زندگی‌مونم آرامش خوبی داشت.

جمشید با نوگلی به اسم لادن ازدواج کرد. از اون لادن‌های همیشه بهار. «اوشین» شنیدین؟ حالا بگین لادن! نه کینه داشت نه حسادت نه بدجنسی نه دروغ نه هیچ! عین شبنم صبح زلال بود. به من طوری احترام میذاشت که انگار ملکه‌ی مادر هستم. حتی وقتی که باردار بود، تا آخرین روزی که بردمش بیمارستان، هر روز بهم سر می‌زد. اسم نوه‌مو گذاشتیم همایون. عصاره‌ی شوکولات بود. خیلی زود شد عزیز دردونه‌ی جون و دل همه. من خوب می‌فهمیدم لادن چه حسی به همایون داره. همین لادنی که از گل نازک‌تر به کسی نگاه نمی‌کرد، اگه مثلاً سرفه‌م

گردن کشان خیلی زود دیر ده آدمهای بد کردار می گردند

● حکیمه اردبوزگ

می‌گرفت و همایون از خواب می‌پرید، نگاهش با من پر از اخم می‌شد.

خونه‌ی من و جمشید اینا نزدیک هم بود. من طبقه‌ی سوم یه آپارتمان نُقلی می‌شستم. اونام چند خونه اون‌طرف‌تر بودن. کنار خونه‌مون یه فضای سبز بود که جمشید و چند نفر دیگه کامیونشونو اونجا پارک می‌کردن. من و لادن قانون گذاشته بودیم که جمشید نباید هیچ‌وقت همایون رو سوار کامیونش کنه. دوست داشتیم همایون با دلمشغولی‌های دیگه‌ای بزرگ شه تا چشم‌اندازی که از آینده‌ش واسه خودش می‌سازه، با زندگی گذشته‌ی جمشید و باباش و بابای من فرق کلی داشته باشه و به درس و دانشگاه و این چیزا فکر کنه ولی همایون مثل همه‌ی پسربچه‌ها کشش عجیبی به باباش و کامیونش داشت و گاهی از پنجره‌ی خونه‌ی خودم می‌دیدم که وقتایی که لادن خونه نیست، جمشید، همایون رو می‌بَرد طرف کامیونش. منم مثل همیشه به روی خودم نمیاوردم.

یه شب سردرد داشتم. دلشوره هم بود. پشت پنجره بودم. دیدم جمشید داره میره طرف کامیونش. تعادل نداشت. فهمیدم مست کرده. چندشم می‌شد. یه بار گلایه کردم که نخور، آه کشید که «غم کشته شدن بابام رو بکشم یا غم روزگار رو؟» دیگه بَه روش نیاوردم. اون شبم که انگار زیاده‌روی کرده بود. خواستم برم پایین بهش بگم با این حالش رانندگی نکنه. نرفتم. قبول نمی‌کرد و یه فلسفه برام می‌بافت و ساکت می‌شدم. پشت پنجره واستادم به تماشا. استارت زد و کامیون رو روشن کرد. بعد پیاده شد و مدتی با لاستیکا ور رفت. محسن، همبازی همایون رو دیدم که با دوچرخه‌ش رفت طرف جمشید. انگار ترمز دوچرخه‌ش شُل شده بود. جمشید درستش کرد و سر محسن رو بوسید و سوار کامیونش شد. محسن با دوچرخه‌ش دور شد. جمشید دنده رو جا کرد و راه افتاد. محسن با سرعت به طرف کامیون رکاب زد. شاید جمشید اونو ندید. سرعت گرفت و فرمونو پیچوند. دیدم که محسن و دوچرخه‌ش چسبیدن به چرخ کامیون.

بابای محسن دوست قدیمی و همکار جمشید بود. دو روز بعد از اون شب، جمشید برگشت. بابای محسن و جمشید اومدن خونه‌ی من. خورد شده بود. پای چشاش گود رفته بود و روی صورتش چروک می‌دیدم. آه می‌کشید و بغضشو قورت می‌داد. براشون چای و خرما آوردم و سرسلامتی دادم. از خونه‌شون صدای قرآن میومد. یه نگاه به گل‌های قالی انداخت و گفت: داداش جمشید، همه میگن اون شب سه بار صدای کامیون شنیدن. من نمی‌دونم پسرم زیر چرخ کدوم کامیون رفته. اون دو نفرو قسم دادم. حالا تو هم باید قسم بخوری.

جمشید شونه‌ی بابای محسن رو بوسید و گفت: «من از اینجا رفتم و بار زدم بعدشم رفتم و بارو تحویل دادم و برگشتم. قسم می‌خورم که محسن رو که مثل پسر خودم دوس دارم، زیر نگرفتم.» بابای محسن یه قرآن کوچیک از جیبش درآورد و گفت: «به این قرآن قسم بخور!» جمشید وضو گرفت و روی قرآن دست گذاشت و قسم خورد.

دو سه روز بعد، به جمشید گفتم: «اگه رازی داری بگو! مادر رازنگهداره. با گفتنش سبک هم میشی.» اعتراف کرد که اول محسن رو ندیده. وقتی هم متوجه میشه، کار از کار گذشته بوده. تیز میره کنار رودخونه ماشین رو می‌شوره. می‌گفت جیگر خودش ریشه ولی چون خودشو مقصر نمی‌دونه، لزومی نمی‌بینه به چیزی اعتراف کنه. تقصیر رو انداخت گردن بابای محسن که اون وقت شب گذاشته بوده پسرش بیرون باشه... خواستم بهش بگم پسرم چرا به قرآن قسم خوردی؟ ولی زبون بستم و با خودم گفتم به هر حال پلیس که با بررسی کامیون جمشید چیز مشکوکی ندیده لابد حکمتی هست. با این حرفا خودم رو توجیه کردم که کمتر غصه بخورم.

میگن زمان چیز خوبیه! غصه‌های تازه رو کهنه می‌کنه و آدم یه چیزایی رو از یاد می‌بره. من اینو لااقل واسه خودم قبول ندارم چون هر روز که می‌گذشت، غصه‌های قدیمی بیشتر قوام می‌آوردن و بیشتر به جداره‌های قلبم می‌چسبیدن. دو صحنه بود که بیشتر از چیزای دیگه زجرم می‌داد: متلاشی شدن محسن زیر چرخ کامیون جمشید، و دستی که روی قرآن گذاشته بود. کارم شده بود دعا و روزه و نماز و ختم قرآن تا جلو غضب خدا رو بگیرم. متوجه بودم که گاهی جمشید هم جلو قرآن می‌شینه و زل می‌زنه و مدتی تو خودش میره بعدش یه آه عمیق می‌کشه و زیر لبی چیزی میگه. گمان کنم لادن هم بوهایی برده بود که به روی خودش نمیاورد و روزبه‌روز رنجورتر و لاغرتر می‌شد. دیگه از اون صبر و متانت خبری نبود. تا یه صدای بلند می‌شنید، جیغش درمیومد و دستاش می‌لرزید.

یه روز خودمو نگاه کردم دیدم چه پیر شدم! باید خیلی موهای سرم رو می‌جوییدم تا یه تار مشکی پیدا می‌کردم. موهای سر جمشید هم برفی شده بود. همایون برومند و عزیز شده بود. شیشه‌ی عمر من و جمشید و لادن بود. تاج سر من بود و چشمم زیر پاش! عزیز دل من بود و... عاشق شد. دختری بود به اسم «سحر» که اوضاع مالی‌شون از ما خیلی پایین‌تر بود. شیش تا خواهر برادر و بابا و مامانش تو دو تا اتاق کوچیک زندگی می‌کردن. باباش تو بازار باربر بود. همایون مطمئن بود من و مادرش و باباش قبول نمی‌کنیم از اون‌جور خونواده‌ای دختر بگیره. ولی همایونم عاشق بود. اومد پیش من که یا برام کاری کن یا خودمو می‌کشم!

ای خدا من چه گناه ندونسته‌ای کردم که هرگز نتونستم یه قطره آبِ خوش از گلوم بفرستم پایین؟ این دیگه چه بلایی بود که سرمون اومد؟ همایون فقط هیجده سال داشت ولی تهدیدشو همچین جدی به زبون آورد که ترس برم داشت. طاقت این یکی رو نداشتم. بهش گفتم: «بهت پول میدم برو یه خونه‌ی خوب براشون رهن کن. بعدش با هم میریم و مبلمان و وسایل خونه براشون می‌خریم. وقتی که اوضاعشونو آبرومند کردیم، میریم خواستگاری‌شون. به بابات و لادنم چیزی نمیگیم.» همایون خیلی خوشحال شد.

طلاهامو فروختم. همه‌ی پس‌اندازم رو هم بهش دادم و کارایی رو که گفته بودم، انجام دادیم حتی مقداری هم پول اضافه اومد که به خواست سحر و همایون، یه مغازه‌ی پخش سیگار و تنباکو و قلیون واسه بابای سحر اجاره کردیم. بعدش یه ماه طول کشید تا جمشید و لادن راضی شدن بریم خواستگاری. گل و شیرینی و خلعت خریدیم و رفتیم دنبال سرنوشت.

چهارتایی رسیدیم جلوخونه‌شون. دو قدم به در مونده بود که سحر با هفت قلم آرایش بیرون اومد. همایون خواست اونو به بابا و مامانش معرفی کنه ولی سحر قد یه چوب کبریت سوخته هم به ما محل نذاشت. اصلاً انگار ما رو ندید. خرامان خرامان از جلو ما گذشت و سوار یه پراید شد و رفت. جمشید پرسید: «همایون؟ این دیگه کی بود؟» همایون گیج شده بود. بازوشو گرفتم گفتم مادر جون حالا بریم تو تا بیاد. شاید رفته چیزی بخره. گفت: پس چرا آشنایی نداد؟ گفتم: «شاید خجالت کشیده.» خودم می‌دونستم دارم حرف بیخود می‌زنم. سحر اصلاً خجالتی نبود. یه خورده هم وقیح بود. به هر حال رفتیم تو. بابا و مامان و خواهر و برادراش هم آشنایی ندادن. حتی من رو هم که قبلاً دیده بودن و درباره‌ی خواستگاری حرف زده بودیم، نشناخته گرفتن و گل و شیرینی و خلعت‌ها رو گرفتن و وقتی که رفتیم سر اصل مطلب، یه پارچ آب پاک آوردن ریختن روی دست ما و گفتن: «سحر جون شیرینی خورده‌ی پسر عمه‌شه.»

حال همه‌مون خیلی خراب شد ولی حال من و همایون خراب اندر خراب بود. نمیگم واسه پول زیادی که از دست داده بودم، حرصم درنیومده بود ولی غصه‌ای که واسه همایون می‌خوردم، بدجوری پشتم رو شکست. مثل لشکر عزادار، با پرچم‌های شکسته برگشتیم خونه. همایون صد بار به گوشی سحر زنگ زد و پیامک فرستاد ولی سحر گوشی‌شو از دسترس خارج کرده بود. فرداش من و همایون رفتیم خونه‌ی سحر اینا. خودش در رو باز کرد. جسور و جدی به چشمای همایون نگاه کرد و گفت: «یه روزی دوست داشتم. حالا ندارم چون خیلی بچه‌ای! اگرم واسه پولی که خرج کردی، نگرانی، بهت بگم که نگران باش ولی من نگران نیستم چون هیچ مدرکی نداری.» همایون هیچ نگفت و با سرعت رفت. به سحر گفتم: «دخترم حرفات معقوله ولی پس چرا قرار خواستگاری گذاشتی؟» گفت: «راستشو بگم؟ یه ساعت قبل از این که بیاین، پسرعمه‌م که قبلاً با هم بودیم و عاشقش بودم، زنگ زد که پشیمونه و می‌خواد آشتی کنه. مادربزرگ! اگه قانع نشدی، به من ربطی نداره. کار دل به هیشکی ربط نداره.»

ولش کردم و دنبال همایون رفتم. پیداش نکردم. بهش زنگ زدم. خاموش بود. وقتی که فردا پیداش

بقیه در صفحه ۵۷

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

چرا؟

پرتو آهی ز جیبت گل نکرد ای دل، چرا
همچو شمع کشته بی‌نوری درین محفل چرا
منزلت عرش حضور است و مقامت اوج قرب
نور خورشیدی، به خاک تیره‌ای مایل چرا
چون سلیمان هم گره بر باد نتوانست زد
ای حباب، این سرکشی بر عمر مستعجل چرا
نیست از جیب تو بیرون گوهر مقصود تو
بی‌خبر سر می‌زنی چون موج بر ساحل چرا
جلوه گاه حسن معنی، خلوت لفظ است و بس
طالب لیلی نشیند غافل از محمل چرا
تا به کی بی‌مدعا چون شمع باید رفتنت
جاده خود را نسازی محو در منزل چرا
بر دو عالم، هر مژه بر هم زدن، خط می کشی
نیست یک دم نقش خویش از صفحه‌ات زایل چرا

عبدالقادر بیدل دهلوی

نمونه شعر نو

افسوس

افسوس!
آیا هنوز هم
گلهای کاکتوس
پشت دریچه‌های اتاق توست
آه، ای روزهای خاطره
ای کاکتوس‌ها!
آیا هنوز هم
دیوارهای کوچه آن خانه
از اشکهای هر شبه من
نمناک مانده است؟
آیا هنوز هم
امید من به معجزه خاک مانده است؟
افسوس!
گلهای کاکتوس!

حمید مصدق

اندوهیاد

روی سنگ مزار تو خواندم...
عصر یک روز غمگین
... مثل از شاخه افتادن سیب
مرگ
یک اتفاق است
اتفاقی که باید بیفتد
دیر یا زود
تلخ و شیرین...
من گرفتار این اتفاقم
تو گرفتار این اتفاقی
اتفاقی که تلخ است و شیرین
مثل یک دانه کوچک سیب
ما به ناچار باید بیفتیم
ما به ناچار باید بیفتیم
ما به ناچار
باید
بمیریم
آه، مرگ!
مرگ شیرین!

مریم سقلاطونی

سه دوبیتی از یوسف شیردژم ـ فسا

۱) اگه

اگه از من کنی یادی، درسته
به فکر دردم افتادی، درسته
تو دست نوشداروی من اما
سر وقت خودش دادی، درسته

۲) درسته

اگه سر در گریبونی، درسته
اگه زار و پریشونی، درسته
بدی کردی به یار مهربونی
اگه حالا پشیمونی، درسته

۳) نمی‌شه

اگه بار گرون باشی، نمی‌شه
اگه نامهربون باشی، نمی‌شه
تو راه عشق، چند و چون نشاید
چنین باشی، چنون باشی، نمی‌شه!

هشتمین امام

ای هشتمین امام من، ای هشتمین امام
ای چشمهای شرقی تو بارگاه عام
ای آفتاب و ماه به پیشت زمین نشین
ای بارگاه روشن تو آسمان خرام
لطفی بکن که شاعر شوریده‌ات شوم
یا سالک «رضا»ی تو بی «حال» و بی «مقام»
لطفی که آهوانه نشینم به سایه‌ات
لطفی چنان که سایه سیمرغ و زال سام
وقتی که راه کوفی محراب خون شده است
آن کاروان چگونه برد صبح را به شام
در ایستاده‌ام که به وصفت بیاورم
ای مطلع فرزدق و دعبل، ابوتمام
امشب غزل سرودم و رو کرده‌ام به تو
شعرم بهانه است، غرض عرض یک سلام

علی سهامی

تا مرگ رسیدیم

بی شکل تو از باد شدم تا نهراسی
وقتی که من واقعی‌ام را بشناسی
پیداست که در حوصلّه جسم، نگنجد
این وسعت پردغدغه این روح حماسی
ها... عاشق روییدن و تکثیر شدن‌ها!
در پیله پیراهنی خود نپلاسی
عریان شو و انکار کن این جسم شدن را
تو جانی و جان را که نپوشند لباسی
تا مرگ رسیدیم و به سویی نرسیدیم
ما را به کجا می‌برد این پرت حواسی؟

محمدعلی بهمنی

تقدیر

تقدیر چنین بود که توفان زده باشم
یک شاعر دیوانه عصیان‌زده باشم
تقدیر چنین بود که در مملکت عشق
یک منطقه کوچک بحران زده باشم
در باغ محبت همه گفتند که باید
گندیده‌ترین میوه دندان زده باشم
تا یک غزل از عشق مجازی بسرایم
همواره من جن زده از جان زده باشم
از دست خودم سر به بیابان بگذارم
هر شب ز خیالی به خیابان زده باشم
فریاد از این عشق و از این شعر که نگذاشت
حرف دل خود را رک و آسان زده باشم

عباس احمدی

قسم

مرور می کنم امروز ماجرای تو را
نشانه‌های تو را، زخم شانه‌های تو را
چه اتفاق قشنگی‌ست زنده ماندن من
که لحظه لحظه نفس می کشم هوای تو را
همیشه قله‌ام و تا همیشه پژواکم
تمام زیر و بم خفته در صدای تو را
نمی‌توانند این واژه‌های بی سر و ته
نه ابتدای تو را و نه انتهای تو را...
کجاست مرز تو ای بی کرانه مثل نسیم
که هر چه می گذرم باز رد پای تو را
تو آفریده دریای اشکها هستی
چگونه شرح دهم بغض رودهای تو را؟
چقدر خون سیاوش چکید بر تن تو
چه لاله‌ها که شکفتند خونبهای تو را
قسم به غیرت فرهاد و غربت مجنون
که دلبری نگرفت ای عزیز، جای تو را

محمدحسین صفاریان

تصویر سه بعدی

بهشتم یا جهنم، شادی‌ام یا غم، نمی‌دانم
نمی‌دانم، نمی‌دانم، نمی‌دانم، نمی‌دانم
سحر گاهان درختم، چاشت سنگ و شب زغال سرخ
چه آید بر سرم از عالم و آدم، نمی‌دانم
دمی لبریز عشقم، لحظه‌ای نفرینی نفرت
زلال چشمه‌ام یا منگ مردابم، نمی‌دانم
خدا، شیطان، بشر، در هستی‌ام پیدا و پنهان‌اند
چه تصویر سه بعدی در هم و برهم نمی‌دانم
عسل می‌خواستم شد لانه زنبورها جانم
چه خواهم دیگر از دنیا؟ نمی‌دانم، نمی‌دانم

محمدشریف سعیدی

محمد محمدی ـ سنندج

۱) شاعر

ده زاده‌ام و شعر درو می گویم
ابیات پر از گندم و جو می گویم
با لهجه من نمی‌شود شاعر شد
وقتی مثلا به آب او می گویم!

۲) می‌شکنند

دمساز تمام چنگ‌ها می‌شکنند
ناخورده به پای لنگ‌ها می‌شکنند
امشب یکی از آینه‌ها دل سنگ است
فردا یکی از سنگ‌ها می‌شکنند

جوانه‌های ادبی

*** علی سعیدی ـ استان البرز**

سروده‌اید:
تو گفتی صبر
صبور شدم
تو گفتی تحمل
طاقت شدم
تو گفتی درمان
درد شدم...

نردبانی نوشتن، نثر شما را به شعر نزدیک نمی کند، بلکه باید از عناصری چون خیال، آهنگ، احساس و اندیشه بیشترین بهره را ببرید. پیشنهاد اولیه من به شما خواندن اشعار متقدمان و متأخران است، به عبارت دیگر فعلاً مدتی نوشتن را کنار بگذارید و فقط بخوانید و بخوانید و شعر حفظ کنید.

*** مهتاب جوکار ـ تهران**

فانوس با کلماتی چون قاموس، قابوس و کابوس قافیه می‌شود در حالی که شما آن را با دردمند، ساحره و... قافیه کرده‌اید و به این ترتیب وزن را نیز از دست داده‌اید.

*** محسن راه گشا ـ یزد**

صبر با قبر، ابر و ببر قافیه می‌شود

*** کوشا نویدی ـ بندر دیر**

قسمتی از سروده‌تان را با امید دریافت آثار و موزون مقفی شما می‌خوانیم:
همین جا
مرداب است
اگر بویی از دریا
مشام را ننوازد
همین جا
آتش فشان قهر است
اگر مهربانی تو
مثل فواره‌ای
رو به بالا نرود

*** مجید اسدیان ـ کرج**

دوبیتی شما خارج از وزن است:
همیشه یاد خوب تو با ما می‌مونه عزیزم
همیشه حرف تو در دل می مونه عزیزم
ضمن اینکه «می‌مونه عزیزم» ردیف است و کلمه قبل از آن باید قافیه باشد که «دل» با «ما» قافیه نمی‌شود.

دریا

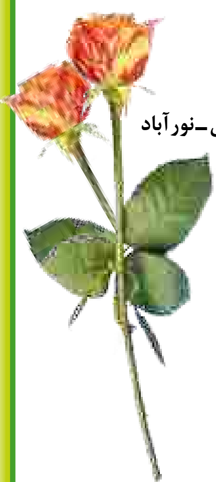
دریا
تصویری از
چشمان توست
که موج برمی‌دارد
و ساحل را
از خواب خوش
بیدار می کند

سپیده حکمتی ـ نورآباد

چرا؟

از عشق چرا
نسرودم؟
چرا
وقتی تو نبودی
به آسمان نگاه نکردم؟
چرا
دستهای من
به سوی دستهای تو
نیامد؟

ژاله صلح‌جو ـ تهران



همه می خواهند بشریت را عوض کنند، دریغا که هیچ کس در این اندیشه نیست که خود را عوض کند
●لئو تولستوی

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

به دلیل افزایش تعداد پیامک‌ها لطفاً فعلاً متنی نفرستید

نازنینم، خوبم!
زمانی شعر می‌گفتم برای غربت باران ولی حالا خودم تنهاترم تنهاتر از باران هستی ـ شازند

* مدتهاست نه از آمدن کسی دلخوشم نه از رفتن کسی دلگیر، بی کسی هم عالمی دارد خدول

* رودویل: اروپا نباید فراموش کند که مدیون قرآن کریم است، همان کتابی که آفتاب علم را در میان تاریکی قرون وسطی در اروپا جلوه گر ساخت
زهره ونداز ـ همدان

* منم عاشق مراغم ساز گار است، تو معشوقی تو را با غم چه کار است آقای استقلالی

* فکر می کردم او «همدرد» است، نمی‌دانستم، او «هم» «درد» است بر باد رفته

* تنها یک نفر را می‌شناسم که معقول و سنجیده با من رفتار می کند او خیاط من است و هر بار که مرا می‌بیند، از نو اندازه گیری می کند و از روی اندازه سابقم قضاوت نمی کند طناز

* باران که می‌بارد، همه پرنده‌ها به دنبال سرپناه هستند ولی عقاب برای خیس نشدن بالاتر از ابرها پرواز می کند. این دید گاه است که تفاوت را خلق می کند محمدرضا ا... مرادی ـ تهران

* چرخ گردون چه بخندد چه نخندد تو بخند / مشکلی گر که تو را، راه ببندد تو بخند / غصه‌ها فانی و باقی، همه زنجیر به هم / گر دلت از ستم و غصه برنجد تو بخند
مهدیه

* دل نه اجبار می فهمد، نه نصیحت آن که لایق دوست داشتن باشد را دوست دارد محمدسلمان سیفی

* گر مرا بی تو در بهشت برند / دیده از دیدنش بخواهم دوخت / کاین چنینم خدای وعده نکرد / که مرا در بهشت باید سوخت مرتضی اخلاقی ـ رشت

* شجاعت همیشه فریاد زدن نیست، گاهی صدای آرامیست که در انتهای روز می گوید، فردا دوباره تلاش خواهم کرد دل نوشته

* لبخند بزن، بر آمدگی گونه هایت توان آن را دارد که امید رفته را باز گرداند، گاه قوسی کوچک، می تواند معماری یک سازه بزرگ را عوض کند آزاده

* ارزشمندترین مکانهایی که در آنها می‌توان حضور داشت، در فکر، در قلب و در دعای کسی است
زارع ـ یزد

* چه حس تلخیه این همه دوست و آشنا داشته باشی و دلت فقط برای یکی از اونها تنگ بشه و اون یکی همیشه جاش خالی باشه سلیمه ـ گنبد

* جاماندم از دنیا اما خوب شد، مگر این دنیا کجا می رود که دل نگران رفتنش باشم آراد ـ ساوه

* از بس کف دست بر جبین کوبیدم، تا بگذرد از سرم پریشانی من / نقش کف دست محو شد، ریخت به هم / شد چین و شکن به روی پیشانی من لیلا سراج

* من به شیوه خودم خوشبین هستم، اگر دری باز نشد از در دیگری می‌روم، اگر باز نتوانستم برای خود دری جدید می‌سازم گلبرگ

* تنهایی احساسی است که یار پیدا نمی کند
غزاله قاضی خانی

* مرا به هیچ بدادی و من هنوز بر سر آنم که از تو تار مویی به عالمی نفروشم پل شکسته

* با باران مسابقه دادم او بارید من گریه کردم او دلتنگ خورشید بود و من دلتنگ تو سارا ـ یزد

* دلتنگی‌هایم را در کدام قایق خیالی روانه دل دریایت کنم تا بدانی دلتنگت هستم زری ـ همدان

* می‌خوابم تا فراموش کنم که رفته‌ای، ولی صبح، تنهایی بیدارم می کند آیه

* خیالت همیشه هست و تا ابد خواهد ماند، اما امروز دلم خودت را می‌خواست نه خیالت را اصغر شاهنظری

پاسخ به پیغام ها

حسن شیخ محمدی «آنقدر به آدم‌ها بی‌اعتماد شده‌ام که وقتی خوشحالم، می‌ترسم به هوا بپرم. اینها که من دیده‌ام زمین را هم از زیر پایم می کشند» رسید، اما بی‌اعتمادی به تمام آدمها کفره، خداوند با وجود اینکه از دلمون خبر داره به ما بی‌اعتماد نیست ما که از دل خودمون هم خبر نداریم چی می‌تونیم بگیم؟! **شهرام** عزیز نوشته تو رو هم با هم می‌خونیم «کار هر کس نیست، با یک دل دو دلبر داشتن» حتماً متوجه منظور من شدی؟! **سیما علی عسگری** عزیز، پیام‌ها یا به دلیل طولانی بودن تغییر می کند و یا به دلیل قابل چاپ نبودن و هر چه که هست تلاشی از سوی سنگ بیچاره برای چاپ شدن پیام شماست و هیچ دلیل دیگری ندارد! **آواره لبخندهایت**، ممکنه شما شعر خودت رو برا اولین بار بفرستی اما چون ناب نباشه نام تو به همراه اسمت تو ستون مطالب تکراری چاپ بشه، خوبِ من قرار نیست هر کسی هر شعری که فرستاد ناب باشه یا چاپ بشه، من خودم به اندازه ۳ تا کتاب شعر دارم که فقط یک شعر اون ناب بود و چاپش کردم و بقیه شعرهام هیچکدوم ناب نیستن، در آخر متوجه نشدم چطور اسمم رو مثل رسمم کنم که گفتی «حیف حیف از این نام که روی توست» مگر اسم تو فرشته آسمانی نیست که چنین می کنی من که یه تکه سنگم! **فلفل** گفتی «چرا پیام‌ها چاپ نمی‌شه، هر دفعه با ذوق مجله رو می گیرم، بعدش با بی‌علاقگی می‌ندازم اونور» از خودت سوال کن چرا پیام گلایه تو رسید و چاپ شد و این همه پیام چاپ می‌شه اما مال تونه؟ حتماً یا اسم نداشته، یا نرسیده یا چاپ شده و ندیدی! **علی مقدسی** عزیز چند پیام فرستادی که قابل چاپ نبودند، یکی از اونها رو با هم می‌خونیم «سیب می‌خواهد دلش، آنکه بی‌حساب عاشق است، اما نمی‌داند کرم دارد روزگار ما»! **الهه شرقی**، دختر یا پسر بودن من تفاوتی نمی کنه، مهم اینه که سنگم و سنگ‌ها موجوداتی عجیب و ناشناخته‌اند!

نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:

یلمان (عاشق تر از همه ماموش کوری) نسرین (با رفتن او هیچ اتفاقی نیافتاد) مونا ـ دلند (نفس می کشم تا به جایی) مانگه شه و (نیما یوشیج در جشن یک سالگی فرزندش) سامان مهربانی (با همه چشم انتظاری با پیامت) معصومه شمس آبادی (گاهی خلوت درستت) پرستو ـ پیکاسو (۲) (پرنده‌ای که رفت) علی برخوردار تیموری (اگر روزی داستانم را نقل) محمد خدادوست (دعای باران چرا؟) غزاله ـ تهران (دلم نه عشق می‌خواهد) حسن شیخ محمدی (آنقدر به آدم‌هابی) ناخدا (۲) (فراموش کردن تو هنر) آویشن (روزگار می‌خندی؟!) ستاره سربی (سرانجام یک عشق نافرجام) ترنم ـ ش (خدایا دلی کوچک دارم) مهدیه دربندیان (آدم‌ها چه راحت مسئولیت) علیرضا مقدسی (به انتظار می‌اندیشم) گالیور (چه زیبا گفت مترسک) با من بمان (ترکت که می کنند هیچ) قطره اشک (دوست کدام آن که بود پرده دار) نگار سلطان (چه خوش صید دلش کردی) مصطفی باقرپسند ـ حصارک کرج (لبخند کم خرج ترین) ریحانه عشقعلیان (۲) (روزی مجنون از روی سجاده) محمد خادم (بعد از رفتنت گریه) الهه نوایی (خیلی سخته هر شب) مصطفی کیانی (اگر من و تو دو برگ بودیم) دل شکسته (عجب روزگاریست) رقیه نوری ـ بندر انزلی (جلوی بعضی از خاطره‌ها) لیلا کوهی ـ کرج (تسبیحی بافته‌ام) کوروش کیان پور ـ فریدن (سهراب سپهری در جشن یک سالگی فرزندش) بهار (سخت است از بغض گلو درد) با هر همیشه بهار (جا برای من گنجشک) Ayeh (زندگی هیچگاه اندازه تنم) حمیده ترکمان غلامی بندر گز (برایت یک بغل مریم) آقای استقلالی (عمریست می گویند دختر) بهرام ـ املش (به بودنها دیر عادت کن) نصیبا ـ تهران (باغبانی پیرم) مهتاب آسمانی (یک روز من هم خاطره) شیرین ۷۲ (باز آخرین ورق را) فابر گاس ـ تهران (بچه‌ها شوخی شوخی) دل سپرده (بعضی وقت‌ها آدم‌ها الماسی) رضا ذبیحی (یوسف می‌دانست تمام درها) سودابه زیباکنار (سرچشمه همه فسادها بیکاریست) نادر حیدری ـ تیغن (تاب بنفشه می دهد طره مشک) آدمیرال (زلال که باشی سنگ‌های کف) یگانه (همیشه منتظر کسی باش) نگین (اسباب بازیهایش را جمع کردم) نرگس (زن از دیدگاه دکتر شریعتی) گلبرگ (گفتی محبت کن برو) فاطمه ـ اسلامشهر (هیچ کس اشکی برای ما نریخت) ویدا فائزه (این روزها تنها چیزی که بی فریب) ف. خدری (همه مدادرنگی‌ها مشغول جز مداد سفید) فاطمه (رسم رفاقت اینه که) رقیه ـ ز (نیم نگاهت را به تمامی دنیا) سامیار عارف (دلم پر است پر) علی مقدسی (۲) (نه اینکه خسته باشم نه) سامیار عارف (راز عشق در این است) الهه. م (کوچه‌های قدیمی را باریک می‌ساختند) نگین نجف‌زاده ـ فردوس (یوسف می‌دانست) گمشده سرزمین پارسی (۲) (زمانی یک جامعه دارای) زارع ـ یزد (زیباترین حس زندگی) سنگ زمینی (خیلی سخته تو هق هق گریه‌هات) آرامش (خدایا التماست می کنم همه دنیایت ارزانی) آرین (خوشبختی‌هایم را با عجله در سرنوشتم) نسیبه (چه سئوال امتحانی مسخره‌ای)

جـدول‌متقـاطع

جدولهاز یر نظر: داود باز خو

BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (گ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکوروو هیدا تونیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۶۸

۱-مریم نسیمی-اهواز

۲-محمد دیانت‌طلب-شیراز

۳-مریم میرآخوری-تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱									X								
۲						X					X					X	
۳					X					X					X		
۴				X					X					X			
۵			X					X				X					
۶		X					X						X				
۷						X					X					X	
۸					X					X					X		
۹	X			X										X			X
۱۰			X					X					X				
۱۱		X					X					X					
۱۲					X						X					X	
۱۳						X				X					X		
۱۴				X					X					X			
۱۵			X					X					X				
۱۶		X					X					X					
۱۷									X								

افقی:

۱-تصویر گرایی ـ لرزانه ۲-وسیله نقلیه موتوری ـ پایتخت لهستان ـ برادران آمریکایی مخترع هواپیما ۳-آرزوها ـ بانی آیینی در عهد ساسانیان با هدف برابری و مساوات ـ پناهگاه ـ مرتجع لاستیکی ۴-همه دارند ـ پادشاهان ـ روان ـ لوله گوارشی ۵-هزار کیلو ـ چهار لیتر ـ ساز تیره ـ عالم مادی ۶-آتشدان ـ حالی کردن ـ درسی در مدرسه ۷-راهنمایی ـ دست به دامان شدن ـ سیم فرنگی ۸-نوعی آش ـ لباسی برای زنان هندو ـ سبیل ـ رگ خواب یا نقطه ضعف کسی ۹-حرف دهان کجی ـ اثری مشهور از ناصر خسرو ـ دریا ۱۰-نیا ـ دلیر ـ پزشک ـ پارچه ابریشمی رنگین ۱۱-هجوم، حمله ـ نژاد ـ کفپوش چوبی ۱۲-کبوتر دشتی ـ بالاتر از سروان ـ شبح ۱۳-نقاب ـ بلی ـ شیفته ـ من و شما ۱۴-کار برجسته ـ پاندول ـ همسر مرغ ـ پسر ۱۵-مزه دهان جمع کن ـ پراکنده شدن ـ ابزاری در آشپزخانه ـ زندگانی ۱۶-مرکور ـ گرانمایه، قیمتی ـ دستیاران ۱۷-ایدئولوژی ـ خودکار

عمودی:

۱-امین ـ رمانی مشهور از لوییز استیونسن ۲-باد کشنده ـ نیک اندام ـ همدم ۳-حس بویایی ـ قایق بزرگ ـ رشته‌ای در ورزش شمشیربازی ـ مکان ۴-قبیله ـ شاهد ـ مجری مرد برنامه‌های تلویزیونی ـ انجیر ۵-عامل وراثت ـ چاقو ـ مصالح ارزشی ـ رودی در اروپا ۶-قطعه نازک و دراز فلزی ـ فصل سینمایی ـ بی‌اساس ۷-ملتهب ـ نهم ـ واحد ورزش بوکس ۸-از دنیا رفتن ـ پارچه مشبک ـ باران یخی ـ ساز شاکی ۹-دودلی ـ اثری مشهور از محمدبن جریر طبری ـ طاقچه بالا ۱۰-ضمیر فرانسوی ـ نادان ـ دایر ـ سرود، نغمه ۱۱-قسمی زیتون مرغوب ـ جو ـ کمک، دستیار ۱۲-برادر رشتی ـ مراقب ـ شهر انار و طالبی ۱۳-یار ویس ـ باغ شداد ـ نبض، ضربان ـ مادر ۱۴-اشاره به نزدیک ـ دانای علم و ادب ـ گاهی مهربان‌تر از مادر خوانندش ـ شرم ۱۵-عید ویتنامی‌ها ـ محل عبور ـ سوغات کرمان ـ نشانه‌ها ۱۶-واحد پول دانمارک ـ ریشه‌ای گیاهی که در قدیم از آن برای شستشوی لباس استفاده می‌شده ـ جمع مبدا ۱۷-بیماری نرمی استخوان ـ دریایی بزرگ بین اروپا، آفریقا و آمریکا

حل جدولهای شماره ۳۵۶۸

هر چه نور بیشتر باشد، سایه عمیق‌تر است

• گوته

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ع) چه تعداد است؟

روانداز و لحاف - دشت بی آب و علف - شیوه - ناراست - خاندان - لانه حیوانات - حاکم - بیهوشی - معروف - مرزبان - هبه در راه خدا - گوشت بریان

تعمیر کار خودرو - بالا آمدن آب دریا

سنه - سبب - اشاره - شکوه - فلز آب شده - از پرندگان

دژخیم - معبر آب - ضیافت - هوای متحرک - امانت‌دار

شروع - عروس - کامل - میوه درخت - کتاب داود نبی - پدر - از جهات اربعه

بلبل - رعد - بوییدن - از تنقلات - دفترچه حساب خرده ریز

صید - کشور تب دار - رمانی از الکساندر دوما - ناپسند - آرزو - لبخند زدن

شناور جنگی - بخشی از پا - از یک جنس بودن - منفی

اثر رطوبت - هواپیمای جوجل - قرمز انگلیسی - شهری در مراکش - سبد - فرمان کشتی - ساقط کردن حکومت توسط نظامی ها

استانی در جنوب - هر جسم گرد - بخشی از پوسته زمین - تنبل - زغال سنگ - درختی در جهنم

جا - مسابقه - سخن - فرستاده شده - دریا - پرهیزگار - بی‌خبر از گرسنه

از لبنیات‌ها - نوعی اوراق بهادار - پاک بودن - گوشت آذری

عدد منفی - برهنه - مرکز سوییس - کشوری عربی - نوعی انگور - سوددهی

بیم - حرف اول - مرغ غمخورک - یادبود

سرباز سواره - طلا

یادداشت - اینک - واحد سطح - شنونده

گلی معطر - انگبین - قرن - رخ

نوعی خوراک - راه کوتاه

از هم پاشیده - گیاه مار آزار

باد سرد

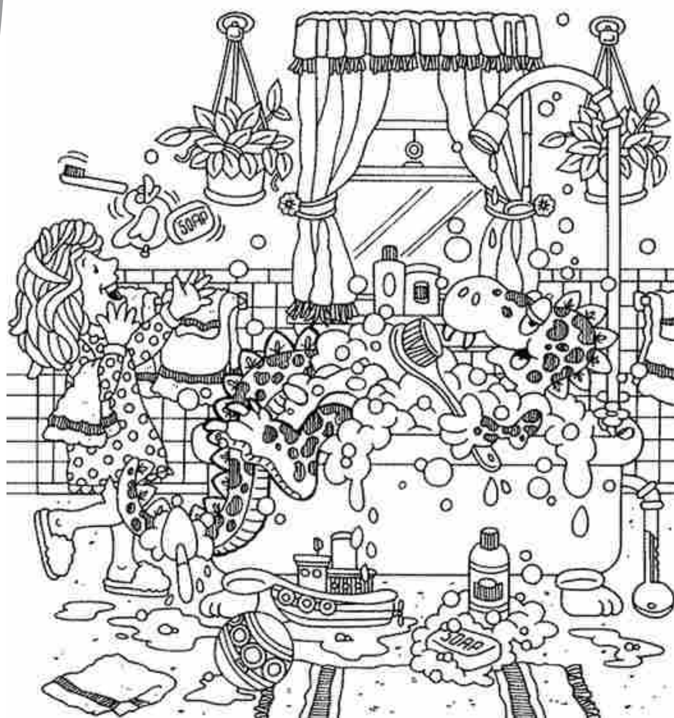
جدول سودوکو ۳۵۷۶

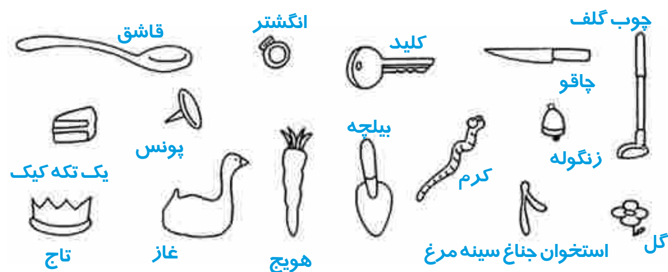
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

			۷				۹	
	۵	۹			۸			
				۵		۱	۳	۸
۱					۶		۸	
		۳	۱	۸		۴		
					۳			۱
۳	۱		۹				۶	
۵		۴	۶	۳			۷	
	۷		۸					۲

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





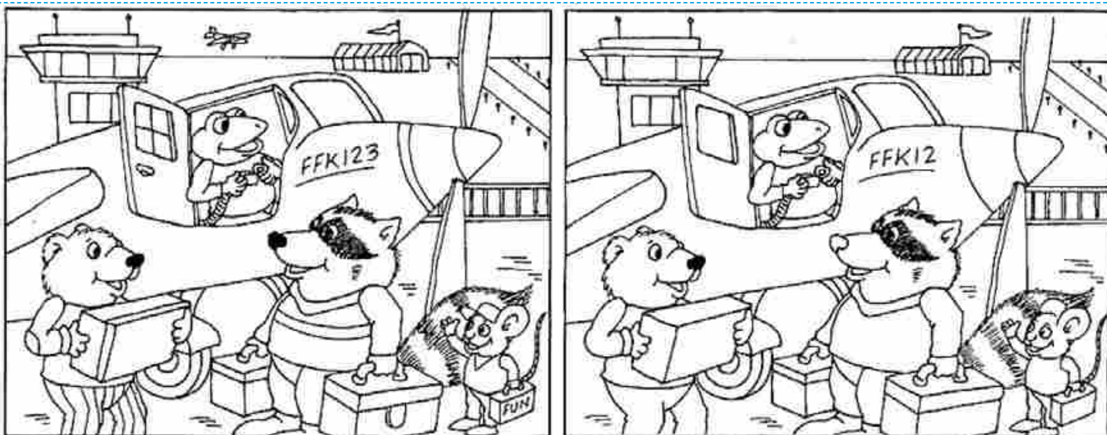
شکلهای پنهان در تصویر اژدها در حمام

این دختر بچه اژدهای خود را برای تمیز شدن به وان حمام خانه برده تا خود را بشوید. اما در این تصویر ۱۵ شکل دیگر نیز وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم. چنانچه موفق به این نشدید می توانید جواب درست را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲

هفده اختلاف در تصویر فرودگاه

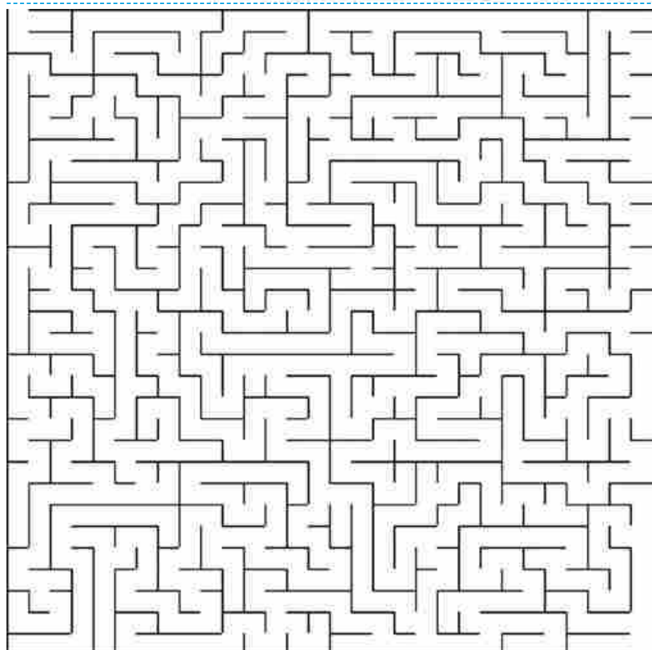
در باند فرودگاه همگی آماده برای به پرواز درآوردن هواپیما هستند. اما در میان این دو تصویر که از این موضوع تهیه شده، هفده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کرده و با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.



نقطه به نقطه

نقاط را به ترتیب از شماره ۱ تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید.





مارپیچ

می خواهیم از قسمت بالا و سمت چپ این مارپیچ وارد آن شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط از قسمت پایین سمت راست خارج شوید.

کسی را که دوست داری آزادش بگذار، اگر قسمت تو باشد برمی گردد و گر نه بدان که از اول مال تو نبوده است

● شکسپیر

راه بی پایان...!

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

از پشت میله‌های سرد زندان سرگذشت زندگی‌ام را برایتان می‌نویسم. هفده سال بیشتر ندارم اما باید با دنیایی هراس و ناامیدی برای اجرای حکمم انتظار قانونی شدن سنم را بکشم. حکمم اعدام است؛ جرمم هم قتل! هر کس مرا می‌بیند اصلا باور نمی‌کند که قاتل باشم! راستش خودم هم باور نمی‌کنم. گاهی با خودم می‌گویم ای کاش همه این اتفاقات در خواب افتاده باشد و من نیمه‌های شب هراسان از این کابوس رهایی پیدا کنم و در آغوش مادرم آرام بگیرم اما خب، صد افسوس که همه چیز در عالم واقعیت رخ داده! آری، من دختری هفده ساله هستم که دستانم به خون آغشته است. سرگذشتم را برایتان مفصل خواهم نوشت اما قبل از آن می‌خواهم چند کلمه‌ای با دختران همسن و سال خودم صحبت کنم؛ آنهایی که تصور می‌کنند «دیگه تو این دوره و زمونه داشتن دوست پسر کاملا عادیه و هیچ ایرادی نداره!» و یا آنهایی که می‌گویند «کی گفته سریال‌های ماهواره بدآموزی داره؟» آری، من سرگذشتم را برایتان می‌نویسم تا بخوانید و عبرت بگیرید هر چند ما جوانها عادت داریم هر چیزی را خودمان تجربه کنیم اما باور کنید گاهی این تجربه کردن‌ها به بهای تباه شدن زندگی‌مان تمام می‌شود. پس داستان زندگی‌ام را بخوانید و راهی که من رفته‌ام را نروید که آخر و عاقبتش نیستی و نابودی است!

***

-امروز نزدیک بود از خجالت تو مدرسه سکته کنم. وقتی مدیرتون کارنامه‌ت رو داد دستم با تشر بهش گفتم حتما اشتباه شده چون محاله «فهیمه» سه تا تجدید آورده باشه اما مدیرتون پوزخندی زد و گفت زیاد هم مطمئن نباشین خانم! دختر شما از اول سال تحصیلی سر و گوشش می‌جنبه و ایراد از شماست که به وضعیت درس و مدرسه‌ش بی‌توجه بودین! نمی‌دونی اون لحظه چه حالی داشتم؟ دلم می‌خواست زمین دهن باز می‌کرد و منو می‌بلعید! هر بار که بهت می‌گفتم فهیمه از مدرسه چه خبر؟ می‌گفتی هیچی مامان! همه چیز روبه راهه، دارم حسابی درس می‌خونم تا مثل همیشه شاگرد ممتاز بشم. می‌رفتی تو اتاق و کتابت رو می‌گرفتی جلوی صورتت. من بدبخت هم هر ساعت برات آبمیوه می‌آوردم و می‌گفتم بذار دخترم تقویت بشه. دیگه چه می‌دونستم خانم داره برامون فیلم بازی می‌کنه! اگه اونقدر که می‌نشستی پای این ماهواره لعنتی به درست توجه می‌کردی الان اینطوری دسته گل به آب نمی‌دادی! می‌دونی اگه بابات بفهمه چه قشقرقی به پا می‌کنه؟ درسته، شاید کوتاهی از من بوده اما خب، خودت شاهد بودی که درگیر اسباب کشی بودیم بعد می‌دونی که داداشت چه وقتی ازم می‌گیره. تو همیشه شاگرد زرنگ کلاس بودی فهیمه، این وضع حتما دلیلی داره. باید همین حالا دلیلش رو بگی وگرنه با بابات طرفی!»

نام پدر که آمد مو بر تنم راست شد. پدرم کلا آدم بداخلاقی نبود اما قلق خاص خودش را داشت. می‌دانستم اگر مادر حرفی به پدرم بزند، با سین جیم‌هایش روزگارش را سیاه خواهد کرد. فوری خودم را که روی تخت ولو شده بودم جمع و جور کردم و به سمت مادر که دست به کمر در آستانه اتاقم ایستاده بود رفتم و با صدایی بغض آلود گفتم: «تو رو خدا به بابا حرفی نزن. بابا روی نمره‌های من خیلی حساسه و اگه بفهمه سه تا تجدید آوردم بیچاره‌م می‌کنه. خب، یه کم هم به من حق بده دیگه. وقتی داداش دنیا اومد حسابی توجه شما و بابا رفت طرف اون طوری که اصلا انگار نه انگار فهیمه‌ای هم هست. از ذوق این که بعد از پونزده سال دوباره بچه‌دار شدین و این بار بچه‌تون یه پسر کاکل زری بوده اصلا دیگه کلا فراموشم کردین! بعدش هم که اسباب کشی کردیم و اومدیم خونه جدید. خب، انتظار داشتین تو همچین شرایطی درس بخونم و شاگرد ممتاز بشم؟! تو اون لحظه‌هایی که داداشم رو می‌گرفتین بغلتون و حتی یه لحظه هم زمین نمی‌ذاشتینش، من داشتم از حسادت می‌ترکیدم. روحیه‌م حسابی خراب و داغون شده بود. اونوقت به نظرتون تو این وضعیت حس و حال و روحیه درس خوندن داشتم؟!»

این را که گفتم بغضم ترکید و دیگر نتوانستم ادامه دهم. خودم خوب می‌دانستم که دلیل تجدید آوردنم هیچ کدام از این حرف‌ها نبود و فقط برای اینکه مادر به پدرم حرفی نزند اینگونه فیلم بازی می‌کردم تا او را مجاب کنم! حرف‌هایم که تمام شد، به چهره مادر خیره شدم. می‌خواستم تاثیر حرف‌هایم را ببینم. حالت نگاه مادر کلا تغییر کرده بود. دیگر از خشم چند دقیقه قبل در آن خبری نبود. با این وجود اما در حالیکه سعی می‌کرد هنوز عصبانی به نظر برسد گفت: «من به بابات چیزی نمی‌گم اما وای به حالت اگه نشینی سر درست و این سه تا تجدیدی رو جبران نکنی!»

مادر این را که گفت و صورتش را غرق بوسه کردم و گفتم: «چشم مامان، قول میدم!» مادر دیگر چیزی نگفت و از اتاقم بیرون رفت. من هم خوشحال بودم از اینکه توانسته بودم سرش را به طاق بکوبم! خودم خوب می‌دانستم که علت افت شدید درسی‌ام نه به دنیا آمدن برادرم بود و نه به محبت‌های پدر و مادرم به او اما خب، حقیقت را که نمی‌توانستم به مادرم بگویم. اگر پدرم بویی می‌برد سرم را گوش تا گوش می‌برید. همه چیز از خرید خانه جدید و نقل مکان به آنجا شروع شد یا بهتر است بگویم از زمانی شروع شد که مادرم به پدر گیر داد که: «حوصله‌مون سر رفت تو خونه. الان دیگه همه ماهواره دارن!» و ماهواره عضوی از خانواده‌مان شد. دیگر تماشای سریال‌های ماهواره‌ای بخشی لاینفک از زندگی‌مان شده بود و تحت هر شرایطی آن را از دست نمی‌دادیم. بدبختی من هم از همین نقطه آغاز شد... هنوز یکی دو هفته بیشتر از رفتنم به مدرسه جدید نمی‌گذشت که پسری که تقریبا هر روز موقع رفت و برگشت به مدرسه او را جلوی در مغازه موبایل فروشی می‌دیدم توجهم را به خودش جلب کرد. من یکی از طرفداران پر و پاقرص سریال‌های شبکه «فارسی وان» بودم و آن پسر جوان بی‌نهایت شبیه شخصیت اصلی سریالی بود که به آن علاقه داشتم آنقدر که حتی اگر آسمان به زمین می‌آمد باید آن سریال را تماشا می‌کردم! شاید برایتان خنده

هر چه کمتر به زندگی وابسته شویم زنده‌تر خواهیم بود

• ریحان

دار باشد اما من عاشق شخصیت آن سریال ماهواره‌ای شده بودم و حالا پسری جوان که از نظر چهره و تیپ ظاهری با آن هنرپیشه مو نمی‌زد، سر راهم ظاهر شده بود! خب، از دختری نوجوان آن هم در سن بلوغ و اوج هیجانات و احساسات چه انتظاری دارید؟ دختری که خودش را در عالم خیالات جای دوست دختر هنرپیشه آن سریال می‌دید و دلش می‌خواست جوانی همچون او عاشقش شود؟ هر چند آنقدر جرأت و شهامت نداشتم که نزدیک بروم و احساسم را به پسر صاحب مغازه بگویم اما هر وقت او را می‌دیدم آنقدر به او زل می‌زدم که تقریبا یک هفته بعد موقع برگشتن از مدرسه راهم را سد کرد و گفت: «ببخشین خانم، شما چرا اینطوری به من زل می‌زنین؟!» این اولین باری بود که با یک پسر غریبه همکلام می‌شدم. حسابی دست و پایم را گم کرده بودم و نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. من و من کنان گفتم: «هیچی... هیچی... همینطوری، یعنی شما رو با یکی دیگه اشتباه گرفته بودم!» پسر جوان که قدی بلند و چشمانی درشت و مشکی داشت، لبخندی زد و گفت: «یعنی عین این یک هفته رو منو با کس دیگه اشتباه گرفته بودین! اگه شما جای من بودین باور می‌کردین؟»... دیگر نمی‌دانستم چه بگویم؟ سرم را پایین انداختم و از کنارش گذشتم اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که پسر جوان از پشت سر بند کیفم را کشید و گفت: «کارتم رو بگیر. شماره موبایلم روش هست. حتما بهم تلفن بزن!» نمی‌دانستم چه عکس العملی نشان بدهم. فوری کارت را گرفتم و به سمت خانه راه افتادم. همین که به خانه رسیدم پدر و مادرم، برادر تازه متولد شده‌ام را به مطب دکتر بردند و من در خانه تنها ماندم. پسر جوان حسابی ذهنم را درگیر کرده بود. وسوسه شده بودم که با او تماس بگیرم و حرف‌هایش را بشنوم اما جرأت نمی‌کردم. اگر پدرم می‌فهمید دمار از روزگارم در می‌آورد. بالاخره آنقدر دل دل کردم که تا به خودم آمدم دیدم گوشی کنار گوشم است و دارم با انگشتانی لرزان شماره او را می‌گیرم. از ترس عرق کرده بودم و صدایم می‌لرزید. بریده بریده گفتم: «من همون دختری هستم که امروز بهش کارتتون رو دادین!» پسر جوان خنده‌ای کرد و گفت: «می دونستم زنگ می‌زنی. منتظرت بودم. راستی صدات چقدر قشنگه، درست مثل اون چشمای نازت!» پسر جوان که حالا می‌دانستم نامش «باربد» است، حرف‌های قشنگتری هم زد که برایم تازگی داشت. حرف‌ها و تعریف‌هایش بوی عشق و محبت می‌داد، بوی یکرنگی. حال و روزم در آن لحظات دیدنی بود. از اینکه پسری به زیبایی آن بازیگر در یک نگاه عاشقم شده بود به خودم افتخار می‌کردم. دوستی من و باربد از همان روز آغاز شد. بازمزمه‌های عاشقانه‌اش که «تو دختر رویاهای من هستی!» و یا «من عاشقت شدم چون تو تنها کسی هستی که می‌تونم کنارش خوشبخت بشم!» چنان آتشی به جانم انداخت که دیگر نمی‌توانستم خاموشش کنم. باربد و حرف‌هایش یک لحظه هم از ذهنم بیرون نمی‌رفتند. دیدارهایمان تکرار شد. باورم نمی‌شد که این قدر نترس شده باشم. من که از پدرم خیلی می‌ترسیدم حالا بی‌هیچ واهمه‌ای به بهانه کلاس‌های فوق برنامه و کامپیوتر و... از خانه بیرون می‌رفتم و با باربد در جاهای مختلف قرار می‌گذاشتیم. همان روزها بود که سه تا تجدید آوردم و با خواهش و تمنا از مادرم خواستم به پدر چیزی نگوید. اگر پدرم از وضعیت درسی‌ام با خبر می‌شد حتما شدیداً کنترلم می‌کرد و آن وقت دیگر نمی‌توانستم باربد را ببینم. برای اینکه شک پدر و مادرم برانگیخته نشود سعی می‌کردم درسم را خوب بخوانم تا خیالشان راحت شود. باربد دیگر دین و دنیایم شده بود. او را تا حد پرستش دوست داشتم. نمی‌دانم چه جادویی در کلامش بود که هر چه می‌گفت دربست و بی‌چون و چرا می‌پذیرفتم. ایمان داشتم به اینکه هیچ کس به اندازه‌ی او خیر و صلاح مرا نمی‌خواهد و اینگونه شد که وقتی سه ماه پس از آشنایی‌مان آن اتفاق بین‌ما افتاد، به وعده‌های باربد که می‌گفت «یکی دو ماه صبر کن، حتما میام خواستگاریت.» دل خوش کردم! من به باربد ایمان داشتم و چون خودم را همسرش می‌دانستم در برابر همه خواسته‌هایش تسلیم می‌شدم. انصافا او هم بلد بود با کلمات خوب بازی کند و من با سادگی تمام در برابرش که یک هنرپیشه تمام عیار بود، خام شده بودم. با بودن در کنار باربد چنان احساس خوشبختی می‌کردم که گویی خوشبخت‌تر از من دختری در دنیا نیست اما صد افسوس که عمر این خوشبختی پوشالی بسیار کوتاه بود. من با تمام وجودم به باربد و وعده‌هایش اعتماد کرده بودم و او را مرد زندگی‌ام می‌دانستم اما زهی خیال باطل!

تقریبا یک سال از ارتباط پنهانی‌مان می‌گذشت اما باربد هنوز برای ازدواج و خواستگاری این پا و آن پا می‌کرد و بهانه می‌آورد. راستش حالا دیگر این رابطه عاشقانه برایم هراس‌آور شده بود. حسم می‌گفت باربد قصد ازدواج ندارد و فقط مرا سر می‌دواند! هر چند آنقدر باربد را دوست داشتم که دلم نمی‌خواست حتی لحظه‌ای به دروغ بودن وعده‌هایش فکر کنم اما او بالاخره یک روز بعد از اینکه قاطعانه از او خواستم به خواستگاری‌ام بیاید، رذالت و پلیدی خود را نشان داد! آن روز بعدازظهر با التماس از باربد خواستم تکلیف زندگی‌مان را هر چه زودتر روشن کند. باربد در جوابم گفت: «آخه مگه این دوستی چه ایرادی داره؟ ازدواج به چه درد می‌خوره؟ ازدواج یعنی دردسر و مسئولیت در صورتی که من و تو الان شاد و بی‌خیال با هم هستیم!» از شنیدن حرف‌های باربد جا خوردم. ابتدا تصور کردم شوخی می‌کند اما وقتی دوباره با قاطعیت حرف‌هایش را تکرار کرد فهمیدم که از شوخی خبری نیست! بهت زده گفتم: «یعنی چی باربد؟ پس عشقمون چی می‌شه؟ اون همه نقشه‌ای که واسه آینده داشتیم؟ تو به من قول ازدواج داده بودی، من به تو اعتماد کردم!» باربد در حالی که یقه‌ی پیراهنش را مرتب می‌کرد گفت: «خب، خودت خواستی به من اعتماد کنی. تو خودت خواستی با من رابطه داشته باشی و هیچ اجباری در کار نبوده! بعدش هم، چرا این قدر ناراحت شدی؟ من و تو می‌تونیم همچنان با هم دوست باشیم. همون طور که تا الان پدر و مادرت نفهمیدن بعد از این هم...» نگذاشتم حرف‌هایش تمام شود. سیلی محکمی به صورتش زدم و گفتم: «خیلی پستی باربد... تو هیچ بویی از انسانیت نبردی، یه حقه باز به تمام معنایی. فکر نکن که من همین طوری ولت می‌کنم، اگر با هام ازدواج نکنی آبروت رو می‌برم!» تمام وجودم می‌لرزید. باربد اما عین خیالش نبود. با خونسردی از جایش بلند شد و کامپیوتر را روشن کرد و گفت: «پس قبل از اینکه به بردن آبروی من فکر کنی این فیلم رو نگاه کن چون اگه پا روی دمم بذاری در عرض سه سوت این فیلم رو پخش می‌کنم. یه نسخه از اون رو هم می‌فرستم برای بابات تا بدونه دخترش چه دسته گلی به آب داده!» خدایا، داشتم سنکوپ می‌کردم! با تماشای فیلم دنیا بر سرم فرود آمد. فریاد زنان گفتم: «تو یه کثافت واقعی هستی آشغال!» باربد لبخند موذیانه‌ای تحویلم داد و گفت: «خودت می‌بینی که، متاسفانه بی‌اونکه متوجه بشی دوربین همه چیز رو ثبت کرده پس بهتره حواست رو جمع کنی وگرنه نابودت می‌کنم. شرارت و ناجوانمردی از نگاه باربد می‌بارید. به دست و پایش افتادم، التماسش کردم که فیلم را از بین ببرد و با آبروی من بازی نکند اما باربد همچون یک تکه آشغال مرا از خانه‌اش بیرون انداخت. دیوانه‌وار با هزار پشیمانی و درد راهی خانه‌مان شدم. پاهایم به زور تحملم می‌کردند. آتشی در وجودم شعله می‌زد و دنیا در برابر چشمانم تاریک شده بود. به هر بدبختی بود خودم را به خانه رساندم و از حال رفتم. وقتی چشم باز کردم پدر و مادرم را دیدم که نگران بالای سرم نشسته بودند. دلم برایشان می‌سوخت. نمی‌دانستند دخترشان چطور آبرویشان را بر باد داده. از تب می‌سوختم. آنقدر حالم بد بود که چند روزی نتوانستم مدرسه بروم. آن روزها فقط یک آرزو داشتم و آن اینکه ای کاش همه این اتفاقات یک کابوس تلخ شبانه باشد! اما صد افسوس که همه آن اتفاقات واقعیت داشت؛ واقعیتی تلخ که خودم با حماقت خودم آن را به وجود آورده بودم! شب و روزم را گم کرده بودم و نمی‌دانستم به که پناه

بقیه در صفحه ۶۲

پاسخ به ایمیل‌ها ونامه‌های شما دوستان

مهشید، ک: عزیزم، من در جایگاهی نیستم که بخواهم درباره کسی قضاوت کنم. پس هر وقت که خواستی می‌توانی روی من حساب کنی، درد دل‌هایت را خواهم شنید و باور خواهم کرد بی آنکه به قضاوت بنشینم! از لطفی که به من داری هم بی‌نهایت سپاسگزارم.

امیر احمدی: دوست خوبم، لطفا کمی درباره موضوعی که می‌خواهید با من در میان بگذارید از طریق ایمیل برایم توضیح دهید.

الهه ناز: بله عزیزم، چرا که نه؟ گوش‌های شنوای من متعلق به شما مهربانان است.

رحمان: از احساس همدردی‌تان متشکرم. صابره با رتبه سه هزار در کنکور سراسری پذیرفته شد!

گزارش از بیتا موسوی

خاطرات مردانی که ۵۰ سال سینماداری کردند

تماشای سه فیلم با یک بلیت ۲ زاری

سینما «پولیدور» نام قبلی سینما «قدس» است که در ضلع جنوبی میدان ولیعصر در شهر تهران قرار دارد و ۴۶ سال از ساخت آن می‌گذرد. هنوز نسل‌های مختلفی از دیدن آثار مورد علاقه خود در این سالن خاطره دارند. اگر چه این سینما این روزها مخاطبان کمتری دارد اما هنوز در کنار سر گروه بودن، در مرکز توجه سینمادوستان قرار دارد و هر کدام از ما که علاقمند به هنر سینما هستیم حتما طی این سال‌ها چندین بار فیلم‌های دوست داشتنی زیادی را در این سینما دیده ایم.

وقتی اول هفته وارد این سالن سینما شوی قطعا نباید توقع داشته باشی با مردم زیادی روبرو شوی. ساعت نزدیک ۱۲ ظهر و سانس اول با نمایش فیلم «پل چوبی» در حال به اتمام رسیدن است. مقابل ورودی سینما تابلوی بزرگی قرار دارد که نمایی از همین سالن با نام قبلی خود «پولیدور» دیده می‌شود. با پرس وجو از «علی ظریفی» مدیر داخلی سینما متوجه می‌شویم که این تابلو متعلق به زمان افتتاح سالن در ۲ نمای شب و روز است. میدان ولیعصر در این تابلو با یک معماری قدیمی در مقابل سینما چشم‌انداز جالبی دارد. خیابان‌های خلوت تهران هم که قطعا قابل مقایسه با شرایط فعلی نیست.

روز ملی سینما (۲۱ شهریورماه) فرصت و بهانه‌ای شده است که به دیدن این سالن قدیمی سینما بیاییم؛ سینمایی که این روزها به دلیل رجوع کم مخاطبان، گیشه بی‌رونقی دارد و به همین دلیل بارها تا مرز تعطیلی پیش رفته است. با اینکه به لحاظ جغرافیایی در منطقه خوب و مرکزی شهر تهران قرار دارد اما چندین بار از نصیری صاحب سینما شنیده‌ام که مدتی است هزینه کارمندان را هم تامین نمی‌کند.

با راهنمایی علی ظریفی مدیر داخلی سینما همراه با عکاس به سمت اتاق آپارات می‌رویم. حدود ۱۳۰ پله را باید طی کنیم تا به همان اتاق کوچکی برسیم که دستگاه آپارات در آن قرار دارد. تقریبا اتاق در بالای پشت بام قرار دارد. ما که خسته شدیم اما برایمان جالب است که در این سالها چه کسی هر روز این پله‌ها را طی کرده است؟

آپاراتچیِ عشق سینما

وارد اتاق که می‌شویم مرد مسنی با خوشرویی از ما استقبال می‌کند. سانس اول تمام شده و حالا زمان استراحت است. این اتاق طراحی جالبی دارد. کنار دستگاه یک تخت وجود دارد و کمی وسایل اولیه مانند یخچال و....

مشخص است که مرد آپاراتچی اینجا زندگی می‌کند و به نوعی خانه دوم وی محسوب می‌شود. روی دیوار عکس‌های قدیمی‌اش نصب شده و در گوشه‌ای دیگر عکس‌هایی از فیلم‌هایی همچون «چپ دست» و «دختر ایرونی» و... دیده می‌شود.



اتاق آپارات یا سلول انفرادی!

صادقی در ادامه برای ما از فعالیت چند ساله خود در سینما می‌گوید: من از سال ۱۳۴۸ تا امروز در سینماهای مختلفی کار کرده‌ام. مدت خیلی زیادی در سینماهای لاله زار بودم و پس از آن در سینما آفریقا و بعد از مدتی در سینما قدس باز نشسته شدم. امروز هم جای یکی از دوستان آمده‌ام. من خرداد ۹۲ در همین سینما باز نشسته شدم. عمده فعالیتم قبل از انقلاب در سینما «نادر» در لاله زار بود که متعلق به ناصر مجدبیگدلی است. وی هم اکنون در اطراف شمال به حرفه سینماداری مشغول است.

صادقی سال‌هاست در همین اتاقک‌ها مشغول کار است. به گفته وی این اتاق آپارات سلول انفرادی است که باید هر روز از صبح تا ۱۲ شب در آن، روز خود را شب کند. وی با خنده می‌گوید: من بعضی از روزها حتی آفتاب را هم نمی‌بینم. از یک طرف عشق به سینما و از طرف دیگر تامین نیاز مالی باعث شد همه این شرایط را طی این سالها تحمل کنم. البته



بیشتر کارمندان سالنهای سینما در لاله زار قبل از انقلاب سربازان فراری بودند چرا که بدون اینکه کسی مزاحمشان شود می‌توانستند در این سالن‌ها کار و حتی بتوانند خرج روزانه خود را تامین کنند.

در میان صحبت‌های ما سانس دوم شروع می‌شود و وی باید حلقه‌ها را آماده کند. در عین صحبت با ما کار خود را آغاز می‌کند. بارها در میان صحبتهایش از فیلم «پل چوبی» تعریف می‌کند و توضیح می‌دهد: من فیلم‌هایی را دوست دارم که تفکر سیاسی اجتماعی دارند. همین فیلمی که روی پرده است، بارها و بارها طی این روزها از همین دریچه‌های کوچک آپارات آن را دیدلم.

حالا سینماها را نگاه نکنید که در سانس صبح هیچ کس به دیدن فیلم نمی‌رود، ما در سینما «نادر» در لاله زار ساعت ۸ صبح هم سانس داشتیم. ما وقتی صبح سر کار می‌آمدیم مردم صف می‌کشیدند. در همان زمان ما سه فیلم را با یک بلیت در سه سانس برای مردم نمایش می‌دادیم. این سانسها خیلی مخاطب داشت. یک فیلم ایرانی به همراه یک اثر خارجی و هندی فیلم‌هایی بودند که با یک بلیت

به نمایش در می آمدند. البته گاهی هم مدیر سینما از ما می خواست که به سلیقه خودمان از هر فیلم کمی کوتاه کنیم. جالب است این سه فیلم را می شد با ۲ زار دید! چقدر هم صف این فیلم ها شلوغ می‌شد .

وقتی هوا تاریک می شد من سینما را ترک می کردم. لاله زار در آن زمان با سالن های سینمایی که داشت مثل الماس می درخشید. من با پوست و استخوانم تمامی آن روزها را لمس کردم. حالا که در آن خیابان قدم می زنم به یاد تمامی سالنهایی که حالا تعطیلند و متروکه شده اند، غصه می خورم. زندگی من آنجا بود. سینما صحرا، سروش و... نیز این روزها به دلیل مشکلات بسته شده اند. به خدا حیف است! دل من که می گیرد این خبرها را می شنوم. سینما نادر، ایران، ادئون، البرز، آزادی، رویال ب.ب، آفریقا و قدس سالنهایی است که در تمام سالها من در آنها فعالیت کردم. اما حالا فقط چند سینما از میان آن همه هنوز باز است. یادش بخیر سینما تئاتر البرز پر از خاطره بود. مرحوم شیراندامی و هادی اسلامی مدیریت آن را بر عهده داشتند و در کنار فیلم، تئاتر هم اجرا می‌شد. مدیران خوبی بودند .

سال ۷۴ به این سینما آمدم از همکاری با برادران نصیری بسیار راضی هستم. هوای ما را دارند. یادم هست در همان سالها فیلم «تحفه هند» اینجا اکران شده بود. خاطره بدی از این فیلم دارم. یک روز وقتی در آپارات مشغول پخش فیلم بودم از پایین با من تماس گرفتند که فیلم را قطع کن و چراغها را روشن کن. من هم همین کار را کردم. هرگز فراموش نمی کنم یکی از افرادی که این روزها کارگردان شده است با تعدادی دیگر وارد سالن شدند و مردم را به زور بیرون می کردند. حتی دنبال حلقه های فیلم می گشتند تا آنها را بسوزانند اما من نگذاشتم و آدرس اشتباهی دادم تا نتوانند اتاق آپارات را پیدا کنند. این خاطرات هرگز فراموش نمی‌شود ....

در اواسط سانس دوم نمایش فیلم اتاق آپارات را ترک می کنیم و به سمت سالن می رویم. همان ۱۳۰ پله را دوباره باید طی کنیم تا بتوانیم کمی با مدیر داخلی سینما صحبت کنیم. برادران نصیری در سفر هستند و باید برای گرفتن اطلاعات بیشتر سراغ مدیر داخلی برویم که گویا نزدیک به ۵۰ سال است به این حرفه مشغول است.



مدیر سینمایی که از ۸ سالگی وارد سینما شد

ظریفی از آن عاشقان سینما است که از هشت، نه سالگی وارد سینما شده است. وی درباره ورود خود به این حرفه می گوید: من از ابتدا کارم را از سینما «دیانا» یا «سپیده» فعلی از سال ۱۳۴۰ شروع کردم. بعد در سینما بهمن (کاپری) در تهران کار می کردم و بعد از مدتی در یک سینما حوالی رفسنجان فعالیت می کردم. بعد از آن در سینما اهواز کارم را ادامه دادم. بعد از انقلاب هم دوباره به تهران آمدم در سینما لیدو (جام جم) کار کردم. بعد از آن هم در سینما المپیا، بلوار و حالا هم در قدس کار می کنم. البته چند ماهی هم در سینما کریستال که جزو مولن روژها بود فعالیت می‌کردم .

وی با علاقه خاصی از گروه سینمایی مولن روژها صحبت می کند و در این باره توضیح می دهد: در این گروه چندین سالن سینما بود که معروف به مولن روژها بود. کریستال، برلیان و... از جمله این سینماها است. تمامی این سالنها متعلق به یک نفر بود و آنها را اجاره کرده بود. همه این سالنها آرم مولن روژ داشتند. البته استودیو هم داشتند و وارد کننده فیلم های خارجی بودند. در آن زمان بهترین فیلم های خارجی توسط کمپانی های پارامونت و یونایتد آرتیست ساخته می شد و این صاحبان سینما پخش داخل ایران آثار خارجی این کمپانی ها را بر عهده داشتند. مرتضی و مصطفی اخوان صاحبان این سینماها بودند.

در خیابان فریاد می زدم برنامه امشب سینما...

ظریفی در میان صحبت هایش اشاره می کند که از کودکی وارد سینما شده است. این برای ما نکته جالبی بود و به نوعی آدم را یاد فیلم «سینما پارادیزو» می اندازد. وی در این باره توضیح می دهد: من از کودکی علاقه زیادی به سینما داشتم. همان سن هشت سالگی بعد از فوت پدرم، پوستر فیلم ها را در خیابان تبلیغ می کردم. فریاد می زدم برنامه امشب سینما شهرزاد و فیلم را معرفی می کردم. روزی ۵ زار (۵ ریال) می گرفتم و خرج زندگیم را هم تامین می‌کردم .



وی می افزاید: بعد از آن شاگرد آپاراتچی شدم. همان زمان در بجنورد زندگی می کردیم. مکانیکی بود که کار تعمیر دستگاه های آپارات را انجام می داد. یک روز وقتی من را دید که با چه علاقه ای کار می کنم پیشنهاد داد بهتر است با توجه به این عشقی که به سینما دارم برای ادامه کار راهی تهران شوم و در کنار برادرم اینجا زندگی کنم. در تهران نیز با همان شغل شاگرد آپاراتچی در سینما دنیا در چهارراه استانبول کارم را شروع کردم. بچه سال بودم و کمی بعد با آپاراتچی دعوایم شد و از آنجا بیرون آمدم و رفتم سینما پارک.

بعد از این سینما، وارد مولن روژها شدم و به عنوان شاگرد آپاراتچی سیار کار می کردم از اول هفته تا آخر هفته، هر روز در یکی از سینماهای مولن روژ بودم.

روزگاری مردم اجازه داشتند در سینما سیگار بکشند و سینما را آتش زدند

وی در ادامه توضیح می دهد: چند مدتی در سینما دیانا کنترلچی بودم. چند ماه بعد، معاون مدیر سینما شدم و این قدم بلندی برای من بود و خیلی خوشحال شدم. اما بعد از مدتی با صاحب سینما بحثم شد و تبعیدم کردند به سینما کریستال. چند ماه بعد سر نمایش یک فیلم خارجی که عنوانش یادم نیست، این سینما آتش گرفت. آن زمان مردم می توانستند در سالن سینما سیگار بکشند به همین دلیل از این اتفاقات زیاد رخ می داد.

ظریفی خاطرات خود را اینگونه ادامه می دهد: بعد از آتش گرفتن سینما کریستال، دوباره به سینما دیانا برگشتم. آن زمان فیلم «آیا پاریس می سوزد» اکران شده بود و خیلی مخاطب داشت. من هم تنها کسی بودم که شماره صندلیها را حفظ بودم به همین دلیل برای اینکه بتوانم به خوبی مردم را در سالن سینما در سانسها جا دهم از من دعوت کردند تا دوباره با آنها همکاری کنم.

ورق بزنید

افتادن در گل و لای ننگ نیست در این است که آنجا بمانی

●مثل آلمانی

بقیه از صفحه ۵۱

مخاطبانی که از ۸ صبح صف می‌کشیدند

سانس دوم هم تمام شد و کم کم مخاطبان سالن سینما را ترک می کنند. با هم درباره گیشه سینماها و تفاوت آن با سال‌های دور حرف می‌زنیم. ظریفی هم مانند صادقی آپارتچی سینما، به سانس‌های اول صبح در لاله زار اشاره می کند و می گوید: ما در آن سالها صبح زود هم فیلم نمایش می‌دادیم. اما حالا سانس‌های صبح اصولا برای هیچ فیلمی شلوغ نمی‌شود. البته بیشتر کسانی که در آن زمان سانس اول صبح به سینما می‌آمدند، سربازان شهرستانی بودند. اما فراموش نکنیم که مردم آن موقع بیشتر برای دیدن فیلم به سینما می‌رفتند.

وی ادامه می‌دهد: در زمان قبل از انقلاب ما ۲۸۰ سالن سینما برای جمعیت سه میلیونی تهران داشتیم. اما حالا ۱۰۰ سینما با این تعداد جمعیت داریم. در صورتی که که به غیر از پنج شنبه، جمعه‌ها روزهای دیگر هفته هم سالن سینما پر بود. ما در همین سینما قدس نزدیک به دو سال بود که مخاطب نداشتیم. چند بار می‌خواستیم سالن را تعطیل کنیم. با اینکه سینما قدس مرکزیت دارد و در موقعیت خوبی قرار دارد این سالها من خیلی ندیدم که مردم برای فیلم صف بکشند.

ظریفی حرف‌هایش را اینگونه تکمیل می کند: اما یادم نمی‌رود برای فیلم «مارمولک» چه صفهایی جلوی در سینماها بسته می‌شد. اما حالا دیگر چنین اتفاقاتی نمی‌افتد. برای فیلم «عقاب‌ها» سال ۶۴ ساعت ۸ صبح ما سانس داشتیم. در یک سالن ۱۰۰۰ نفر فیلم می‌دیدند. بلیت هم نفری ۹ تومان بود و ما ۱۰ سانس فیلم را نمایش می‌دادیم. ۹۰ هزار تومان در یک روز گیشه فروش داشت. اما حالا!

مردم بعد از دیدن فیلم‌های بروسلی چه می‌کردند!

وی در میان ذکر خاطراتش از دیدن فیلم «قیصر» می گوید و تاکید می کند: زمان نمایش این فیلم کنترلچی بودم. باورتان نمی‌شود من در زمانی که این فیلم روی پرده بود هر روز در هر سانس سر سکانس مورد علاقه‌ای که فرمان را با چاقو می کشتند وارد سالن می‌شدم و بعد از دیدن این صحنه گریه می کردم. این کار هر روز من بود. فیلم‌های کیمیایی، بهرام بیضایی و داریوش مهرجویی از جمله آثاری بودند که مخاطبان زیادی داشتند. من هم به شدت به آثار این سه کارگردان علاقمند بودم و همه آنها را می‌دیدم. البته فیلم‌های خارجی هم در همان زمان پر مخاطب بود. مثلا «هفت دلاور»، «ده فرمان»، «بن هور»، «دکتر ژیواگو»، «کتاب آفرینش»، «اتللو»، «بینوایان» و... فیلم‌های بروسلی هم که مخاطبان خود را داشت. مردمی که برای دیدن فیلم‌های بروسلی می‌آمدند وقتی سالن را ترک می کردند مانند این شخصیت با یکدیگر ورزش رزمی می کردند و سر و صدایشان خیابان را پر می‌کرد .

ظریفی به آتش زدن سینما رکس آبادان اشاره می کند و می گوید: آن زمان من در سینما دنیا در اهواز بودم. در زمان اکران «هفت شیطان» اتفاق جالبی افتاد. سالن سینما بالای یک پاساژ بود. در همین زمان نمایش، یک نفر الکی داد می‌زند آتش. ۵۰ نفر از پله‌ها هجوم آوردند بیرون که تو همین راه زخمی شدند. دو نفر از همان بالا خودشان را پرت کردند پایین و مردند. مردم به خاطر سینما رکس از اینگونه اتفاقات وحشت می کردند. برای این موضوع هم کتک خوردم و دادگاه نظامی هم رفتم. به هر حال برایم دردسر شد و تا پای زندان هم رفتم. بعد از انقلاب هم یکبار در سینما بلوار، شخصی تلفن زد که در ردیف چهار یک بمب جاسازی شده است. من ترسیده بودم و زنگ زدم به پلیس. همان زمان هم فیلم «سگ کشی» اکران بود. پلیس آمد و هر چی گشتیم چیزی پیدا نکردیم. بعدا متوجه شدم که فقط یک شوخی بوده است.



درآمد کم حرفه سینماداری

با تمام این خاطرات تلخ و شیرین که وی با هیجان تعریف می کند، اما باز از شرایط سخت مالی این حرفه گله می کند و می گوید: حقوق بازنشستگی من امسال ۷۰۰ هزار تومان شده است. با این حال باز هم ترجیح می‌دهم سر کار بیایم. من آنقدر به این شغل علاقه دارم که بعضی روزها که سینما به دلیل مناسبتهای مختلف تعطیل است باز هم به اینجا می آیم و در همین سالن خالی می‌نشینم. من حتی دو تا از فرزندانم می‌خواستند وارد سینما شوند اما گفتم این سینما آینده ندارد. آنها هم مشغول حرفه دیگری شدند.

پاورقی خارجی

بقیه از صفحه ۳۳

درجه فارنهایت حرارت داشت. این جسد برای بیش از هشت ساعت در بهترین شرایط ممکن از لحاظ حرارت و اشتعال، و در حالی که همه چیز زیر کنترل قرار داشت، می‌سوخت. با این حال در پایان این زمان، هر چند استخوانها سوخته و از لحاظ اندازه کوچکتر شده بود، ولی به هیچ وجه به صورت پودر یا خاکستر درنیامده بود. تنها در درجه حرارتی بیش از ۳۰۰۰ درجه فارنهایت است که استخوان ذوب شده و آماده تبخیر می گردد. البته این، گرمای بسیار زیادی است که هر چیز قابل اشتعال را در شعاع قابل ملاحظه‌ای به آتش خواهد کشید!

پس چگونه ممکن است که انسانی ـ در مدت زمانی کمتر از یک ساعت ـ بسوزد و خاکستر شود، با این حال، آتش از حدود صندلی او که رویش نشسته، یا منطقه کوچکی از زمین تجاوز نکند و به اطراف آسیب زیادی نرساند؟ در حالی که بنا به گفته دکتر «کراگمن» حرارت موردنیاز برای یک چنین آتش گرفتنی چنان زیاد خواهد بود که همه چیز را در شعاع قابل ملاحظه‌ای به آتش خواهد کشید و خاکستر خواهد کرد!

بنابراین، باید گفت که هنوز هیچکس نمی‌داند که چرا برخی افراد نگون‌بخت، ناگهان به یک مشعل زنده و متحرک بدل می‌شوند. همه نظریاتی که تاکنون ارایه گردیده کم و بیش رد شده است. برخی بر این باورند که افراد دائم‌الخمر یا افرادی که بدنشان از الکل اشباع شده ممکن است بیش از دیگران در معرض خطر این مرگ سوزان و جهنمی قرار گیرند، اما این موضوع نیز کاملاً ثابت نشده است. هیچ پژوهشگری تا این لحظه نمی‌داند که چه شرایطی ممکن است سلولهای بدن انسان را به این مرحله از وخامت بکشاند که به خودی خود آتش بگیرد و در میان شعله‌هایی که از بافت‌های چربیِ خود بدن تغذیه می کنند، تبدیل به خاکستر گردد.

به هر حال، این معمایی است که راز آن تاکنون فاش نشده است!

***

نکته آخر

چون در این مقاله، واحد سنجش دما را بنا به گفته دانشمندان، به همان صورت «فارنهایت» ذکر کرده‌ایم، در پایان بد نیست تفاوت «فارنهایت» و «سانتی‌گراد» را برای اطلاع خوانندگان گرامی یادآور شویم. هر چند که بیشتر شما می‌دانید:

در درجه حرارت «فارنهایت» آب در ۳۲ درجه یخ می‌زند و در ۲۱۲ درجه به جوش می آید.

در حالی که در «سانتی‌گراد» آب در صفر درجه یخ می‌زند و در ۱۰۰ درجه به جوش می آید (خارجی‌ها بیشتر به آن «سلسیوس» می گویند) فارنهایت ۵/۹ سانتی گراد است. ■

چه کسی برای نیروهای درگیر در سوریه سلاح می‌فرستد؟

در طی دو سال گذشته و در طی جنگ در سوریه، یکی از مسائل مهم همواره این بوده است که چه کسی سلاح شورشیان را تامین میکند؟
نمایندگان ارتش آزاد سوریه می‌گویند حجم زیادی از سلاح را در بازار سیاه خریده و یا با تصرف تسلیحات دولتی به دست آورده‌اند. گروه‌های شورشی از ۲۰۱۱ تاکنون تعدادی از پایگاه‌های نظامی از جمله در تفتناز، التیاس و جیره را به تصرف خود در آورده‌اند. این پایگاه‌ها برای شورشیان، منابع مهم تجهیزات و سلاح به ویژه موشک‌های ضد هوایی و خودروهای زرهی به شمار میروند.



قطر

تاکنون قطر یکی از مهمترین مسیرها برای ارسال سلاح به شورشیان به شمار می‌رفت. این امیرنشین واقع در شبه جزیره عربستان تامین سلاح شورشیان را انکار می‌کند، اما وعده داده که «هرچه شورشیان نیاز داشته باشند» در اختیارشان قرار خواهد داد.

روزنامه نیویورک تایمز گزارش کرده که در ژانویه سال ۲۰۱۲ میلادی هواپیماهای حامل مهمات نظامی متعلق به نیروی هوایی قطر از مسیر ترکیه به شورشیان سلاح ارسال کرده‌اند. تردد این هواپیماهای قطری که در فرودگاه اسنبوگا در نزدیکی آنکارا فرود می‌آمدند تا پاییز سال ۲۰۱۲ به هر دو روز یک بار رسیده بود. مقامات قطری همواره اصرار کرده‌اند که آنها حاوی اقلام غیر کشنده هستند!

عربستان سعودی

بر اساس گزارش‌ها عربستان سعودی اخیرا به بزرگترین منبع کمک‌های مالی و نظامی به شورشیان تبدیل شده است. عربستان سعودی، برخلاف قطر به گروه‌های اسلامگرای افراطی اطمینان ندارد و حمایت خود را نسبت به نیروهای ملی گرا و گروه‌های سکولاری چون ارتش آزاد سوریه متمرکز کرده است.

آنطور که گزارش‌ها حاکی است، در سال ۲۰۱۲ عربستان سعودی هزینه خرید «هزاران تفنگ و صدها مسلسل» موشک انداز و نارنجک انداز و مهمات ساخت کرواسی را برای ارتش آزاد سوریه پرداخت کرد. این مهمات از راه هوایی، از مسیر اردن و ترکیه به طور قاچاق وارد خاک سوریه شدند. مقامات عربستان سعودی از هر گونه اظهار نظری در این مورد خودداری کرده‌اند.

لیبی

این کشور واقع در شمال آفریقا، مهمترین منبع تامین سلاح برای شورشیان سوری است.

گروهی از کارشناسان شورای امنیت که بر تحریم تسلیحاتی علیه لیبی از آغاز انقلاب سال ۲۰۱۱ میلادی که به سرنگونی معمر قذافی رهبر پیشین این کشور منجر شد، نظارت می‌کنند. در گزارش سالانه خود در آوریل ۲۰۱۳ تصریح کردند که انتقال سری سلاح از جمله «سلاح‌های سبک و سنگین، سلاح‌های کوچک با مهمات، مواد منفجره و مین» از سوی لیبی به شورشیان سوری صورت گرفته‌است.

اروپا

در ژانویه سال ۲۰۱۳، یک وبلاگ نویس بریتانیایی متوجه تصاویری در اینترنت شد که نشان می‌داد سلاح‌های ساخت یوگسلاوی سابق در دست شورشیان در جنوب کشوراست.

به نظر می‌رسد که حجم بزرگی از تفنگ‌های خودکار، موشک‌های دوش پرتاب و نارنجک انداز که از زمان جنگ بالکان در دهه ۹۰ بر جای مانده و به طور مخفیانه در کرواسی نگهداری شده، به سوریه راه یافته است. مقامات در غرب به نیویورک تایمز گفته‌اند که این سلاح‌ها به عربستان سعودی فروخته شده و از دسامبر سال ۲۰۱۲ تاکنون، چندین هواپیما حامل این سلاح‌ها، کرواسی را به مقصد ترکیه و اردن ترک کرده‌اند. بر اساس گزارش‌ها، این محموله‌ها سپس به گروه‌های متحد غرب از جمله، ارتش آزاد سوریه، تحویل داده شده‌اند.

وزارت خارجه کرواسی و آژانس صادرات سلاح، انتقال این محموله‌ها را انکار کرده‌اند.

آمریکا

بر اساس گزارش‌ها، سازمان مرکزی اطلاعات آمریکا، سیا، از ۲۰۱۲ نقش مهمی در هماهنگی نقل و انتقالات سلاح به شورشیان متحد آمریکا بازی کرده است. همچنین گزارش شده است که سیا در انتقال هوایی سلاحهایی که ادعا شده از کرواسی وارد شده نیز دست داشته‌است.

ترکیه

دولت ترکیه از هواداران سرسخت شورشیان است، اما رسما فرستادن سلاح برای شورشیان را تایید نکرده است.

هرچند گزارش‌ها حاکی از آن است که از اواخر سال ۲۰۱۲، ترکیه نقش مهمی در تسریع شدید انتقال سلاح به شورشیان داشته‌است.

بر اساس گزارش نیویورک تایمز، مقامات ترکیه بر انتقال سلاح از کرواسی نظارت داشته‌اند. بر اساس این گزارش مقامات برای نظارت بر کامیون‌های حامل سلاح از مسیر ترکیه به سوریه، گیرنده‌هایی بر آنها نصب کرده‌اند.

اردن

سلاح‌های ساخت یوگسلاوی سابق که گفته می‌شود از اوایل سال ۲۰۱۳ در اختیار ارتش آزاد سوریه بوده، به طور قاچاق از مرز اردن وارد شده است.

دولت اردن داشتن هر گونه نقش در این انتقالات را انکار کرده و گفته است که تلاش می‌کند از قاچاق اسلحه جلوگیری کند.

هرچند، نیویورک تایمز شواهدی پیدا کرده مبنی بر اینکه نیروی سلطنتی هوایی اردن و هواپیماهای تجاری این کشور در انتقال سلاح از کرواسی به کار رفته‌اند.



عراق و لبنان

تروریست‌ها و شورشیان سوری همچنین از نیروهای تکفیری و سلفی و وهابی عراقی و لبنان نیز کمک مالی و تسلیحاتی دریافت می‌کنند.

شهر قصیر در سوریه که نیروهای دولتی در ژوئن ۲۰۱۳ کنترل آن را در دست گرفتند، یکی از مسیرهای اصلی قاچاق اسلحه از شمال شرقی لبنان بود.

هیچ کس جز خودمان مسئول بدبختی‌ها و یا خوشبختی‌های ما نیست ● بودا

محبوبه خلج

انفجارهای خونین در مسابقه ماراتون بوستون چهارمین سوقصد تروریستی در یک رویداد بزرگ ورزشی بود. البته سابقه این گونه حملات به بیش از چهل سال پیش برمی‌گردد و نخستین حمله تروریستی در جریان واقعه‌ای ورزشی که در اذهان حک شده، حمله یک گروه فلسطینی به دهکده المپیک در حین بازی‌های ۷۲ المپیک مونیخ است که مجموعا ۱۷ کشته به جای گذاشت.

المپیک ۷۲ و سپتامبر سیاه

با برگزاری بازی‌های المپیک ۷۲ مونیخ، آلمان فدرال قصد داشت، چهره‌ای دیگر از خود را پس از جنگ به جهانیان نشان دهد. رویای برگزاری صلح آمیز بزرگ‌ترین رویداد ورزشی جهان اما با حمله یک گروه تروریستی به نام «سپتامبر سیاه» به دهکده المپیک و گروگانگیری ورزشکاران اسرائیلی نقش بر آب شد.


نیمه‌نهایی لیگ قهرمانان در اسپانیا

در پی شکست مذاکرات و همچنین عملیات ناموفق و بحث‌انگیز پلیس آلمان برای نجات گروگان‌ها، همه‌ی گروگان‌ها جان خود را از دست دادند. در جریان درگیری‌ها همچنین یک مامور پلیس و پنج تن از اعضای گروه تروریستی یادشده کشته شدند.

حاضران در المپیک، از ورزشکاران و دست‌اندرکاران برگزاری تا تماشاگران، در بهت و حیرت فرو رفته بودند. حتی برخی از مترجمان که به مهمانان خارجی خدمات ارائه می‌کردند، دست از کار کشیدند. حادثه تروریستی مونیخ اما موجب لغو ادامه‌ی مسابقات نشد. رقابت‌ها پس از تنها یک روز وقفه و با جمله‌ی معروف «بازی‌ها باید ادامه یابند!» رئیس وقت کمیته‌ی بین‌المللی المپیک (ایوری براندیج) ادامه پیدا کرد.

المپیک ۱۹۹۶ آتلانتا

در روز ۲۷ ژوئیه سال ۱۹۹۶ در حین بازی‌های المپیک آتلانتا حمله‌ای تروریستی به پارک المپیک صورت گرفت که دو کشته و ۱۱۱ زخمی به جای گذاشت.

عامل این سوقصد اریک رادولف بود که در گروهی تروریستی به نام «ارتش خدا» عضویت داشت. وی پس از بازداشت و محاکمه به حبس ابد محکوم شد.

رگبار مسلسل در آستانه جام ملت‌ها

شمارش معکوس برای به صدا در آمدن سوت مسابقات جام ملت‌های آفریقا در سال ۲۰۱۰ آغاز شده بود که تیم ملی فوتبال توگو هدف حمله شورشیان مسلح قرار گرفت. آنان اتوبوس تیم ملی


المپیک ۱۹۷۲ مونیخ

توگو را هنگام عبور از منطقه‌ای در مرز کنگو و آنگولا به رگبار مسلسل بستند.

در پی این سوءقصد راننده اتوبوس، کمک مربی و سخنگوی تیم ملی فوتبال توگو جان خود را از دست دادند و یکی از دروازه‌بانان این تیم نیز به شدت زخمی شد. کوسی آگاسا، یکی دیگر از دروازه‌بانان تیم ملی توگو در گفت‌وگویی با رادیو فرانس گفته بود: «ما آماده بودیم در جام ملت‌های آفریقا بازی کنیم، اما اکنون بیشتر شبیه این است که وارد میدان جنگ شده‌ایم.»

توماس دوسه‌وی، ملی‌پوش توگو نیز پس از این حمله در مصاحبه‌ای با رادیو مونته کارلو اظهار داشته بود: «ما را مثل سگ‌ها زیر شلیک گلوله‌هایشان گرفتند.» به گفته او اعضای تیم ملی توگو بیست دقیقه تمام زیر صندلی‌هایشان پنهان شده بودند.

«جبهه آزادی‌بخش بردهای کابیندا» که از شورشیان جدایی‌طلب آنگولا تشکیل شده است، مسئولیت این حمله را به عهده گرفت. این گروه از سال ۱۹۷۵ میلادی برای استقلال کابیندا، منطقه نفت‌خیز آنگولا در ساحل اقیانوس آرام، مبارزه می‌کنند.

تیم ملی فوتبال توگو پس از این حمله تروریستی، از حضور در جام ملت‌های آفریقا چشم پوشید و راه بازگشت به خانه را در پیش گرفت.

۱۵ آوریل ۲۰۱۳، آمریکا

وقوع دو انفجار در نزدیکی خط پایان مسابقه ماراتن در شهر بوستون در ایالت ماساچوست آمریکا دست کم سه کشته و ده‌ها مجروح بر جای گذاشت.

به گزارش رسانه‌ها بیشترین تعداد مجروحان از


ورزش عراق در سایه خشونت

تماشاگران مسابقه ماراتن بودند. شبکه خبری سی ان ان حال برخی از مجروحان حادثه انفجار را که به بیمارستان منتقل شده‌اند، وخیم توصیف کرده



سایه ترور بر رویدادهای ورزشی

است. پلیس بوستون گزارش داده است که این دو انفجار با فاصله زمانی کمتر از ۱۵ ثانیه و در مسافتی کمتر از صد متر از یکدیگر رخ داده است.
البته به جز این حوادث تلخ، حوادث کوچکتر دیگری هم در جهان اتفاق افتاده که آنها را مرور می کنیم.

۲۱ آوریل ۱۹۸۷، سری‌لانکا
در جریان سفر تیم ملی کریکت نیوزیلند به سری‌لانکا برای انجام دیداری آزمایشی یک خودروی بمب گذاری شده در کلمبو، پایتخت سری‌لانکا به انفجار رسید که بیش از یکصد نفر را در کام مرگ فرو برد.

۱ مه ۲۰۰۲، اسپانیا
در روز اول ماه مه سال ۲۰۰۲ ساعاتی پیش از برگزاری دیدار نیمه نهایی لیگ قهرمانان باشگاه‌های اروپا میان رئال مادرید و اف ث بارسلونا یک خودروی بمب گذاری شده در نزدیکی ورزشگاه عظیم سانتیاگو برنابئو منجر شد که ۱۷ مجروح به جای گذاشت. سازمان جدایی طلب ETA مسئولیت این انفجار را بر عهده گرفت. دیدار میان دو تیم پس از تشدید تدابیر امنیتی برگزار شد.

۸ مه ۲۰۰۲، پاکستان
در روز هشتم ماه مه ۲۰۰۲ هتلی در کراچی که تیم ملی کریکت نیوزیلند در آن اقامت داشت، مورد سوقصد قرار گرفت. در پی این حمله ۱۴ نفر کشته شدند، اما به هیچ یک از اعضای تیم ملی نیوزیلند آسیبی وارد نیامد.

۲۰۰۶، عراق
عراق در طی یک دهه گذشته همواره با خشونت و ترور روبرو بوده است. در سال ۲۰۰۶ اما تروریسم در چند مورد گوناگون بر ورزش این کشور سایه انداخت. در روز ۱۷ ماه مه آن سال پانزده تن از اعضای یک تیم تکواندو که راهی اردن شده بودند، ربوده شدند. ۹ روز بعد از آن دو تنیس باز عراقی و مربی شان به ضرب گلوله به قتل رسیدند. در روز ۱۷ ژوئیه همان سال نیز پنجاه مرد مسلح در پی حمله به یک کنفرانس ۳۰ نفر را به گروگان گرفتند، از جمله احمد الهادیه، رئیس کمیته ملی المپیک این کشور.

۹ آوریل ۲۰۰۸، سری‌لانکا
هنگام آغاز یک مسابقه دو ماراتون در سری‌لانکا در سال ۲۰۰۵ «ببرهای تامیل» دست به سوءقصدی مرگبار زدند که بر اثر آن ۱۵ نفر از جمله جیراج فرناندوپولای، یک سیاستمدار منتقد این گروه، کشته شدند.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

سلیمان که اصولاً آدم ماخوذ به حیایی بود و برایش «نه» گفتن سخت‌ترین کار دنیا بود، کمی فکر کرد و قرار شد فردا به ساسان خبر بدهیم. بعد هم که برادرم و زنش از خانه رفتند، سلیمان نگاهی به من انداخت و گفت: «هر چی تو بگی انجام می‌دم.. هر چی باشه ساسان داداش توئه و بهتر میشناسیش که آیا صلاحه براش سند بگذارم یا نه؟ من که هنوز ساسان را دوست داشتم، خود را ناراحت نشان دادم و گفتم: «یعنی تو به داداش من اعتماد نداری؟»
سلیمان فقط لبخندی زد و گفت: «اشتباه کردم... معذرت می‌خوام!»
به این ترتیب دو روز بعد شوهرم سند خانه دو طبقه‌اش را وثیقه گذاشت و برادرم از بازداشت خلاص شد و... و این آغاز راه جهنمی بود که خودم آتشش را روشن کرده بودم؛ کدام خواهری به برادرش اعتماد ندارد که من نداشته باشم؟ یا باید بگویم؛ کدام برادری حاضر است به خواهرش خیانت کند و برای خوشبختی خودش، زندگی خواهرش را نابود کند! و این همان کاری بود که ساسان کرد! چند روزی از او خبری نبود و هر چه به او تلفن می‌زدیم جواب نمی‌داد و... که ناگهان هولناک‌ترین خبر به گوشم رسید؛ ساسان خانه و سهمش رو تو مغازه فروخته بود و هیچکس از او خبری نداشت! شب وقتی سلیمان به خانه آمد، روبرویم نشست و گفت: «می‌دونی ساسان داره چیکار می‌کنه؟ می‌خواد فرار کنه و خونه مارو بگذاره برای طلبکاراش... ولی تو غصه نخور زهره جان... مقصر خودم بودم!
اگر چه سلیمان می‌خواست با این بزرگواری مرا تسلی بدهد، اما خودم چگونه می‌توانستم خود را تسلی بدهم؟
فردا صبح سلیمان تنها کاری که توانست بکند این بود که ساسان را ممنوع‌الخروج کرد، هر چند که می‌گفت: «زیاد امیدوار نیستم... چون ساسان بلده چطوری فرار کنه!»
به این ترتیب شوهرم هر روز از خانه بیرون می‌رفت و دنبال برادرم می‌گشت، من اما داشتم دیوانه می‌شدم و مدام با خودم می‌گفتم: «این تقاص ظلمیه که با سامان کردم...» یک روز هم که دلم خیلی گرفته بود به آسایشگاه رفتم و پس از ماهها سامان را ملاقات کردم، اگر چه او کاملاً با من قهر بود، اما من مانند یک سنگ صبور بی‌آزار کنارش نشستم و اشک ریختم و گفتم: «داداش سامان، ساسان داره منو نابود میکنه...»
آن روز من فقط اشک می‌ریختم و سامان فقط نگاهم می‌کرد...

***

پنج روز از ملاقاتم با سامان می‌گذشت که یک روز جمعه حوالی ظهر رئیس آسایشگاه به خانه‌مان زنگ زد و با هراس و وحشت گفت: «خودتان را زودتر برسانید اینجا... سامان دیوونه شده...» من که نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده و روی کمک گرفتن از سلیمان را هم نداشتم، یک مرتبه زدم زیر گریه، سلیمان هم وقتی شنید چه اتفاقی افتاده گفت: «پس معطل چی هستی...؟ راه بیفت بریم...»
خدا می‌داند در طول راه چه حالی داشتم، هم به خاطر سلیمان نگران بودم و هم از سلیمان خجالت می‌کشیدم و... اما همین که به آسایشگاه رسیدیم ورق برگشت؛ رئیس آسایشگاه با اضطراب به طرفمان دوید و گفت: «دو ساعت قبل برادر بزرگتان «ساسان» آمد اینجا و می‌خواست سامان را با خودش ببره... ما هم که او را از آقا ساسان تحویل گرفته بودیم وظیفه داشتیم تحویلش بدهیم و رفتیم تا لوازم سامان را از توی اتاقش جمع کنیم، که یک مرتبه سامان رفتاری کرد که تا حالا نکرده بود، یعنی ناگهان آقا ساسان را هل داد داخل کمد فلزی توی اتاقش و در را از پشت بست و خودش هم وایساد کنار پنجره اتاقش که در طبقه سومه، و یکریز داره فریاد میزنه:
ـ بگین آجی بیاد... بگین آجی بیاد تا نپرم...
ما هم که می‌ترسیدیم بریم جلو و سامان خودش را بندازه پایین، چاره‌ای نداشتیم جز اینکه به شما زنگ بزنیم...
من و سلیمان به هم نگاه کردیم و من یاد آخرین ملاقاتمان افتادم و به شوهرم گفتم: «من همه چیز رو در مورد ساسان به سامان گفته بودم...» سلیمان کمی فکر کرد و گفت:
ـ حالا متوجه شدم... سامان برادر بی‌معرفتش رو دستگیر کرده تا به ما کمک کنه!
سلیمان این را گفت و دوتایی وارد اتاق شدیم، سامان اما، مانند یک مرد... درست مثل یک برادر بزرگ که حامی خواهر کوچکش باشد، همین که ما را دید رو به من کرد و گفت: «ساسان تو رو اذیت کرد...» این را گفت و خواست از اتاق بیرون برود که دستش را گرفتم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و به اندازه همه ظلم‌هایی که به او کرده بودم گریستم!
یک ساعت بعد وقتی ماموران پلیس رسیدند و ساسان را بازداشت کردند، او مجبور به اعتراف شد و گفت: چون ممنوع‌الخروج بودم، به این فکر افتادم که شناسنامه سامان را - که با کمترین جعل برایم قابل استفاده می‌شد - بردارم و از کشور خارج بشم... برای این کار مجبور بودم سامان را از آسایشگاه بیرون ببرم و امروز هم برای همین کار آمده بودم... اما سامان انگار زهره رو بیشتر از من دوست داره...»
همه مسوولین آسایشگاه چشمانشان خیس بود و من...

***

حالا - پس از پنج سال - سامان هنوز با ما زندگی می‌کند، او یک رفیق واقعی برای سلیمان، یک برادر باوفا برای من و یک دایی مهربان برای فرزندانم می‌باشد! ■

پرسش‌وپاسخ



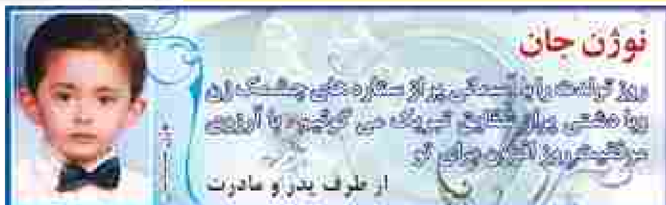
چرا فراموش می‌کنیم؟
چطور می‌توانیم فراموش نکنیم؟

چشم‌های ما در هر ثانیه ۵ یا ۶ بار حرکتی سریع دارد و هر بار مقدار چشمگیری اطلاعات می‌گیرد آنگاه سیستم دیداری مغز آن اطلاعات را نشان می‌دهد تا ما بدانیم به کدام‌شان نیاز داریم و چه عکس‌العملی داشته باشیم. اگر ما مجبور باشیم چیزهایی را که فقط در یک دقیقه می‌بینیم، به خاطر بسپاریم، به معنی چندصد تصویر است با جزئیات زیاد بنابراین مغز ما کاملاً درگیر می‌شود و نمی‌توانیم آنچه را که می‌بینیم، بفهمیم.

اما آنچه که اهمیت دارد، این نیست که چه مقدار اطلاعات ذخیره می‌کنیم. مشکل ما این است که آنها را چگونه به یاد بیاوریم. ممکن است ما علت برخی چیزها یا حوادث را به یاد داشته باشیم اما نتوانیم آنها را سریع به یاد بیاوریم زیرا به اطلاعات و تداعی‌های خاصی نیاز داریم. گاه ممکن است فراموشی ما عمدی باشد. مثلاً وقتی که نمی‌خواهیم به موضوع دردناک یا ناخوشایندی فکر کنیم و آن را به خاطر بیاوریم. این نیز جالب است: حافظه هرگز به طور کامل از بین نمی‌رود حتی اگر آلزایمر یا فراموشی‌های دیگری داشته باشیم.

چرا بعضی‌ها هنگام مطالعه در وسایل نقلیه سرگیجه می‌گیرند؟

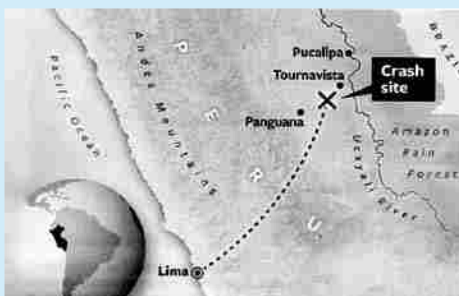
سرگیجه و تهوع از بیماری‌های حرکتی است که معمولاً وقتی بروز می‌کنند که گوش داخلی و چشم‌های ما در این باره که آیا در حال حرکت هستیم یا ساکنیم، با هم تضاد پیدا می‌کنند. وقتی که در ماشین مطالعه می‌کنیم، میدان دیداری ما ثابت است اما مایعی که در گوش داخلی هست، پیچ و تاب می‌خورد. در این حالت گیرنده‌های ما تحریک می‌شوند و حالت تهوع دست می‌دهد. ممکن است مغز در این حالت فکر کند چیزی سمی خورده‌ایم پس باید به تهوع بیفتیم تا آن سم دفع شود. یک سوم از ما به این حالت دچار می‌شویم. کودکان ۲ تا ۱۲ سال، زنان باردار و کسانی که میگرن دارند از افرادی هستند که بیش از دیگران به این بیماری دچار می‌شوند.



ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

دیگری رسیدم. عصبانیت من خیلی زود به ناامیدی محض تبدیل شد اما به خودم نهیب زدم که نباید ناامید شوم. جایی که رودخانه بود، حتماً نشانه‌ای از آدم هم پیدا می‌شد. بستر رودخانه خیلی تیره و تاریک بود و برایم سخت بود به تنهایی در آن راه بروم. ماهی‌های خاردار را خوب می‌شناختم بنابراین بااحتیاط پیش می‌رفتم. پیشرفتم خیلی کند بود. وسط رودخانه تصمیم گرفتم شنا کنم. می‌دانستم ماهی‌های خاردار در آن اطراف رفت و آمد نمی‌کنند ولی مطمئن نبودم پیرانا‌ها آنجا نباشند! پیرانا ماهی خطرناکی است که گروهی حرکت می‌کند و اگر مرا می‌دیدند، در چند دقیقه مرا ذره ذره و با زجر بسیار می‌خوردند. همچنین انتظار داشتم با «کی‌من»ها هم برخورد کنم. آنها خزنده‌هایی شبیه تمساح هستند که معمولاً به انسان حمله نمی‌کنند ولی قابل پیش‌بینی نبودند. دل به دریا زدم و وارد رود شدم. با تمام سرعتم شنا می‌کردم. گاهی به پشت سر نگاه می‌کردم. نزدیک ساحل بودم که پیرانا‌ها را دیدم. شتابان به سویم می‌آمدند. یاد دندان‌های بلند و تیز شان قدرتم را بیشتر کرد و وقتی که به ساحل رسیدم، گاز یکی از آنها دمپای شلوارم را گرفت. به ساحل پریدم. پیرانا هم با من بود. جیغ کشیدم ولی شجاعتم را از دست ندادم. با پای دیگرم ضربه به پیرانا زدم. شلوارم را رها کرد و روی زمین افتاد. پا به فرار گذاشتم.



باید زنده بمانم

هر شب، وقتی خورشید غروب می‌کرد، دنبال جای امنی می‌گشتم تا بتوانم بخوابم. پشه‌ها و مگس‌های کوچک دور سرم وزوز می‌کردند و می‌خواستند وارد گوش و بینی‌ام شوند. بدتر از همه شب‌هایی بود که باران می‌بارید. قطرهای سرد باران پی در پی به من می‌خوردند و لباس تابستانی مرا خیس می‌کردند. مغزم از سرما یخ زده بود. تمام بدنم می‌لرزید. در آن شب‌های سرد و بی‌پناهگاه، همان‌طور که زیر درخت یا بوته می‌خوابیدم، احساس ناامیدی می‌کردم. وقتی روز از راه می‌رسید، در کناره‌ی آب شنا می‌کردم اما حسابی ضعیف شده بودم. نوشیدن زیاد آبِ رودخانه باعث دل‌درد شده بود. باید چیزی می‌خوردم. یک صبح، در پشتم دردِ شدیدی احساس کردم. وقتی به آن دست زدم، دستم خونی شد. آفتاب پوستم را سوزانده بود آن هم سوختگی نوع دو.

روزها می‌گذشتند و چشم‌ها و گوش‌هایم فریبم می‌دادند. هر صبح که می‌گذشت، بیدار شدن از خواب و زدن به آب سرد برایم دشوارتر از روز قبل می‌شد. آن‌وقت از خودم می‌پرسیدم آیا دلیلی برای ادامه راه وجود دارد؟ بعد جوابم فقط یک کلمه بود: بله! باید به راهم ادامه می‌دادم و نجات پیدا می‌کردم.

نزدیک غروب یکی از روزها، یک ساحل ماسه‌ای پیدا کردم. به نظرم جای خوبی برای استراحت بود. چند دقیقه چرت زدم و وقتی که بیدار شدم، چیزی دیدم که به آنجا تعلق نداشت: قایق... چشم‌هایم را مالیدم و سه بار باز و بسته کردم تا ببینم آنچه که می‌بینم حقیقت دارد یا نه. قایق هنوز سرِ جایش بود. شنا کردم و به طرفش رفتم. به آن دست زدم. فقط بعد از این کار بود که واقعاً متوجه شدم قایق واقعی است. کوره‌راهی نظرم را به خودش جلب کرد. مطمئن بودم کسی آن طرف‌هاست. خیلی ضعیف شده بودم و نمی‌توانستم راه بروم. چند ساعت طول کشید تا از تپه بالا بروم و خودم را به آن طرف برسانم. پناهگاه کوچکی دیدم. اما کسی آنجا نبود. آن اقامتگاه به جنگل هم راه داشت. چیزی در درونم می‌گفت صاحب قایق به زودی پیدایش می‌شود. هوا تاریک شد و مجبور بودم شب را همان جا سر کنم.

صبح وقتی چشم باز کردم، هنوز سر و کله کسی پیدا نشده بود. باران شروع شد. دوباره به پناهگاه خزیدم و یک پارچه کرباس دور خودم کشیدم. باران نزدیک غروب بند آمد. دیگر توان نداشتم روی پاهایم بایستم. به خودم گفتم یک روز دیگر هم استراحت می‌کنم بعد راه می‌افتم. در تاریک روشن هوا صداهایی شنیدم. فکر کردم باز هم خیالاتی شده‌ام. اما صداها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند. وقتی سه مرد از جنگل بیرون آمدند، تا چشم‌شان به من افتاد، از تعجب خشکشان زد. به اسپانیایی گفتم: «هواپیمای ما سقوط کرده. من جولیانا هستم.»

***

جنگلبان‌ها جولیانا کوپکه را سوم ژانویه ۱۹۷۲ پیدا کردند. او توانسته بود یازده روز مقاومت کند و سرانجام نجات یافت. ۹۱ سرنشین پرواز ۵۰۸ هواپیمایی LANSA در این سقوط جان خود را از دست دادند. مادر جولیانا هم جزو آنها بود. جولیانا کوپکه تنها بازمانده آن حادثه تلخ بود. او اکنون زیست‌شناس و مسؤول مؤسسه جانورشناسی یک مرکز دولتی در «باواریان» است. مؤسسه تحقیقاتی پدر و مادرش در پنگوآنا به او ارث رسیده و هر بار که مؤسسه پذیرای دانشمندان مختلف از سراسر دنیاست، جولیانا به زادگاهش می‌رود و اوقاتش را در آنجا می‌گذراند.

اگر به خطا رفتی، از برگشتن واهمه نداشته باش

● کنفوسیوس

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

کردیم. انگار صد سال بود که خاموش شده بود. سر کوچه براش حجله زدیم. هر کس رد می‌شد، افسوس می‌خورد. تو ختمش بابای محسن هم اومده بود. ساکت یه گوشه نشسته بود و تسبیح می‌انداخت و سیگار می‌کشید. شب هفت که گذشت، با جمشید اومدن پیش من. هر دوشون پیر و خموده و پریشون بودن. یکی‌شون داغی قدیمی و یکی‌شون داغی تازه داشت. بابای محسن یه خورده فاتحه و دعا و آسمون ریسمون کرد. بعد قرآن گذاشت جلو جمشید و گفت: «یه بار دیگه ازت می‌خوام قسم بخوری که تو نبودی که محسن منو زیر گرفتی... این واسه من مهمه که بدونم کی قاتل پسر منه. چندین ساله حسرت می‌کشم که پسر من زیر خاکه و قاتلش خاک اونو لگد می‌کنه.»

جمشید نگاش کرد و گفت: «چقدر کینه‌توزی!» و دست روی قرآن گذاشت. بعداً که گفتم: «پسرم کاش..!» روی حرفم نشست و گفت: «ماما‌ن! اگرم گناهی داشتم، با مرگ پسرم، تقاص دادم و تموم شد. دیگه حرفشو نزنیم.»

حرفشو نزدیم ولی هیچی فراموش نشد. لادن اتاق همایون رو پر از عکسا و یادگاریای همایون کرده بود و هر روز می‌رفت اونجا. به زور بیرونش میاوردیم. کار به جایی کشید که یه روز جمشید عصبانی شد و وسایل همایون رو جلو چشم لادن آتیش زد. بعدش لادن بیچاره جنون گرفت. بردیمش آسایشگاه. بگذریم! چند روز بعد از مجنون شدن لادن، بابای محسن با دو تا مأمور اومد سراغ جمشید و گفت: «مطمئنم که این دفعه دیگه قسم دروغ نمی‌خوری!» و جمشید تو کلانتری همه چیز و اعتراف کرد و گفت اون شب تو حال عادی نبوده و یه لحظه محسن رو دیده ولی نتونسته واکنش نشون بده. بابای محسن رضایت نداد. جرم‌های جمشید هم محرز بود. به همه‌شونم اقرار کرد: رانندگی در حال مستی، قتل، نابود کردن آثار جرم، قسم دروغ، فریب دادن دادگاه و فرار از قانون! دوباره پرونده به جریان افتاد. یک سال طول کشید. براش شلاق و اعدام بُریدن. روز آخر رفتم دیدنش. لباس نو و شیک پوشیدم. کلی برق شادی گذاشتم تو چشام و با یه عالمه لبخند جلوش نشستم. تعجب کرد. گفتم: حکم عفو برات گرفتم. بابای محسن رضایت داده فقط گفته تا لحظه‌ای که طناب میندازن گردنت، بهت نگن تا ادب بشی. حتی شلاق هم می‌خوری. تو تا آخرش هیچ به روی خودت نیار و مطمئن باش بعد از این که طناب رو انداختن گردنت و حکم رو خوندن، آزاد میشی.» دوست داشتم جمشیدم بدون ترس از مرگ و با امید بمیره. این تنها کاری بود که می‌تونستم براش انجام بدم...

گفتگو از بهاره محمدی

پانیچ، سرمربی سابق تیم هندبال بانوان

تهران شهر خاکستری است

سانیا پانیچ یکی از مربیان مطرح هندبال بانوان جهان است که مدتی را برای مربیگری تیم ملی هندبال در ایران گذرانده بود. وی کمتر از یکسال با هندبالیستهای ایران کار کرد و سپس به دلیل مشکلات مالی که فدراسیون هندبال داشت، قرارداد فسخ و همکاری‌اش با هندبالیستهای ایرانی به پایان رسید. این گفتگو پیش از عزیمت خانم پانیچ به کشورش تهیه شده و او از حضور در ایران تا غذاهای ایرانی برای ما صحبت کرده است.

کمی از سابقه فعالیت تان برای مان توضیح می‌دهید؟

۱۰ سال است که مربی هندبال هستم، ۱۵ سال در مدارس کار کردم و در حقیقت متخصص این رشته هستم. تمام عمرم را هندبال بازی کردم تا اینکه مربی شدم. به دلیل آسیب‌دیدگی شدیدی که در کتف داشتم مجبور شدم از دنیای بازیگری خداحافظی کنم اما به دلیل عشق زیادم به این رشته به عنوان مربی کار را ادامه دادم. به عنوان مربی و بازیکن نیز مدال‌های زیادی کسب کردم.

چطور شد به ایران آمدید؟

از ایران دعوتنامه دریافت کردم و علاقه‌مند بودم بیایم، پیش از این موقعیتی برایم فراهم نشده بود تا در آسیا فعالیت کنم و می‌خواستم ببینم هندبال در این قاره به چه صورت است و آن را با هندبال اروپا که خیلی قوی است مقایسه کنم. همچنین در نظر داشتم ببینم هندبال ایران با هندبال اروپا و کره جنوبی به عنوان یک تیم برتر آسیایی چقدر تفاوت دارد.

شناخت شما از ایران چقدر بود؟

در کتاب‌های درسی مدرسه با ایران آشنا شده بودم، مدارس صربستان درسی در خصوص تمدن‌های مختلف دارد که درباره ایران هم خوانده بودیم. ما احترام زیادی به پارس که قدیمی‌ترین تمدن است، می‌گذاریم. قبل از اینکه به ایران بیایم چیزهای زیادی در این‌باره می‌دانستم .

تفاوت فرهنگی ایران با کشور شما چقدر است؟

خیلی شبیه هم هستیم و تفاوت زیادی نداریم. مطلب جالبی که باید بگویم این است که در تاریخ صربستان این موضوع عنوان شده که در قرن ۱۰ عده‌ای از قسمت جنوب دریای خزر مهاجرت کردند و به صربستان آمدند، به همین دلیل می گویند بعضی از اجداد ما ایرانی هستند اگر این واقعیت داشته باشد ما شبیه هم هستیم.

درباره حضور تان در ایران با کسی هم مشورت کردید؟

ست کوویچ مربی تیم ملی والیبال مردان ایران بود که شش سال در تهران زندگی کرده است، با او صحبت کردم و بهترین چیزها را درباره مردم شما به من گفت. همین که شش سال در تهران زندگی کرده نشان می‌دهد که اینجا چقدر خوب بوده است .

هندبال ایران را چطور دیدید؟

هیچ چیز خوبی نمی توانم بگویم، هندبال بانوان کیفیت پایینی دارد و باید روی این مسئله کار شود و خیلی چیزها تغییر کند، دختران ایرانی پشتکار دارند، منضبط و با فرهنگ هستند و من دوستشان دارم، اما کیفیت بازی آنها پایین است.

ورزش ایران را چطور می‌بینید؟





درباره ورزش‌های دیگر چیز زیادی نمی‌دانم و آنها را دنبال نمی کنم. البته وقت هم ندارم. درباره فوتبال چه بگویم که بانوان حتی نمی توانند به ورزشگاه بروند، یا درباره هندبال مردان، در سبزوار اجازه ندادند من در سالن حضور پیدا کنم. آنچه از ورزش ایران می‌دانم درباره بازی‌های المپیک است که فکر می کنم آنها در رشته‌های انفرادی مانند وزنه‌برداری، تیراندازی و کشتی موفق هستند، اما باید روی ورزش‌های تیمی کار کنند.

فیزیک دختران ایران برای هندبال مناسب است؟

نه قد کوتاهی دارند و بدنشان ضعیف است، میانگین قد بلندترین بازیکنان چین، ۱۹۰ سانتیمتر است. باید در انتخاب بازیکن به این مسئله توجه شود.

هندبال بانوان ایران و صربستان را می توان مقایسه کرد؟

تفاوت زیاد است، دختران ما از ۹-۸ سالگی شروع می کنند. همانطور که می‌بینید در بازی‌های جهانی ۱۲ تیم از اروپا و سه تیم از آسیا حضور دارند همین مسئله کیفیت دو قاره را نشان می‌دهد، حتی کره که در آسیا بهترین است در المپیک چهارم شد و سه تیم اول اروپایی بودند.

غذاهای ایرانی را دوست دارید؟

با غذاهای ایرانی مشکل دارم و فقط مرغ می‌خورم، البته مقداری غذای ایتالیایی از جمله پاستا و پیتزا در ایران خوردم .

به جاهای دیدنی و مکان‌های تاریخی رفته‌اید؟

به مکان‌های مختلفی در تهران رفته‌ام که در خاطرم نیست، اما به کاخ گلستان رفته‌ام، به اصفهان، سنندج و سبزوار هم سفر کردم .

خودرو در اختیار تان قرار گرفته است؟

نه، ماشین ندارم و در این وضعیت تهران، حتی اگر ماشین هم در اختیارم بود رانندگی نمی‌کردم .

فارسی یاد گرفته‌اید؟

بیشتر کلماتی که در هندبال کاربرد دارد را یاد گرفتم .

تهران را چطور دیدید؟

با شهرهای اروپایی بسیار متفاوت است اما دوستش دارم. البته تهران رنگ‌های شاد کم دارد و همه چیز خاکستری است، این که این شهر در دامنه کوه است را خیلی دوست دارم. آب و هوای خوبی دارد به شرطی که آلوده نباشد.

■

سرمربی شنای ایران

رودربایستی با دین نبود، در شنا را تخته می‌کردند

فرهاد عشوندی

روزگار ورزش‌های پایه ایران خوش نیست. نتایج ناکام بازی‌های آسیایی نانجینگ شاید مجال خوبی باشد برای واکاوی دوباره دردهای ورزش ایران.

حامد رضاخانی قهرمان سابق ملی و سرمربی تیم ملی شنای نوجوانان ایران یکی از آنهایی است که حرف‌های زیادی برای گفتن دارد.

از بازی‌های شنای نانجینگ شروع کنیم. از نتایج بچه‌های تیمت راضی هستی؟

ببینید من راضی هستم اما باید ببینیم از شنا چه می‌خواهیم؟ باید تکلیفمان را با شنا مشخص کنیم. من با داشته‌هایی که در اختیارم گذاشتند از نتیجه کار شاگردانم در بازی‌های نانجینگ راضی هستم ولی آیا این کل آرزوی ما باید از شنا باشد؟ با این داشته همینی هم که کسب کردیم زیاد است. حالا من کاری به رشته‌های پر مدال دیگر مثل دوومیدانی و ژیمناستیک ندارم اما در شنا ما مسیر غلطی داریم که به هیچ جایی نمی‌رساندمان. این همه مدال در این رشته تقسیم می‌شود اما هیچ جایی در شنای دنیا و آسیا نداریم. یک دور باطل برای شنا درست کردیم و می‌گوییم اعزام به شرط مدال آوری و وقتی هم که اعزام نداشته باشیم، تمرین نتوانیم بکنیم هیچ وقت به سطح مدال آوری نمی‌رسیم. تکلیف معلوم نیست .



حرف‌هایت آن تیتر «خدا را شکر شناگر ایران غرق نشد!» را در ذهن تداعی می‌کند .

عبارت قشنگی نیست که بگوییم که می‌رویم تا در مسابقات غرق نشویم. خودم این واژه را دوست ندارم اما شنا مثل یک بچه سر راهی است که فقط در وصف خوبی‌هایش قصه می‌گویند. مدام قول می‌دهند و وعده‌هایشان شیرین است. شاید این گفته‌هایشان هم در رودربایستی این است که شنا در دینمان توصیه شده و توصیه پیامبر (ص) بوده که هر مسلمانی باید شنا را بلد باشد وگرنه به کلی درش را تخته می‌کردند برود پی کارش. واقعا اگر این عشق بعضی از بچه‌ها به شنا نبود با این سطح امکانات باید فدراسیون را تعطیل می‌کردیم.

خود من در المپیک آتلانتا برای ایران شنا کردم اما مگر چه اتفاقی برایم افتاد؟ برای ما چه کار کردند. از همان زمان تا امروز چقدر برای شنا کار کردیم؟ چقدر جلو رفتیم؟ هیچ خبری نیست و هیچ پیشرفتی بدست نمی‌آید از این بابت مطمئن هستم. من در المپیک آتلانتا رتبه ۳۲ المپیک را بدست آوردم اما در یک شنا دو رکورد ملی ایران را شکستم. ۴۰۰ و ۱۵۰۰ ایران را برایش رکورد جدیدی به پا کردم اما آن حرکت کوچکی که آن زمان در دوره آقای مرادی شروع شد به کجا رسید؟ ما عملا هیچ کاری برای شنا نکردیم.

به هر حال شنا در اولویت‌های مسئولان ورزش کشور هم نیست.

ببینید ما در یکسال گذشته ۳ سرپرست شنا عوض کردیم. هربار هم که رئیسی آمده یک اکیپ روی کار آمده است. با این شرایط چه ثباتی داریم و اصلا چه کاری می‌شود کرد؟ الان محسن روی کار آمده که از بدنه شناست. دارد می‌دود و تلاش می‌کند. ولی دستمان خالی است. بابا در این دو ماه گذشته شرکت تجهیز پدر فدراسیون را در آورده که باید سالن ۹ دی را خالی کنید.

برای چی؟

چه می‌دانم می‌گویند استخر برای سازمان تجهیز است و می‌خواهند آن را به بخش خصوصی اجاره بدهند. این‌ها دردهای ماست. باید این‌ها را گفت تا بدانید شنا چه اوضاع بدی دارد.

برای این بازی‌ها هم قرار نبود شناگری اعزام کنید.

راستش فشارشان این بود که اگر می‌توانید سهمیه المپیک بگیرید اجازه اعزام به بازی‌ها را دارید. مدام به ما می‌گویند به شرطی اعزام می‌شوید که مدال بگیرید. وقتی این بچه‌ها اعزام نشوند کجا تجربه به دست بیاورند؟ اعزام ما به این بازی‌ها حاصل تلاش‌های محسن سمیعی زاده، رضا حبیبی، محسن رضوانی و آقای افشارزاده بود وگرنه این جا هم نمی‌فرستادندمان. همین ۵ تا بچه‌ای که کل داشته‌های ورزش شنای ما هستند قبل از این اعزام آنچنانی نداشتند. این کل داشته شنای ماست باید باور کنید. ببینید الان چین، یک میلیون شناگر رقابتی دارد. در همین بازی‌های نانجینگ همه کشورهای آسیایی تیم‌های ملیشان با بهترین ورزشکارانشان را فرستادند اما وقتی با سرمربی تیم ملی چین حرف می‌زدم متوجه شدم این تیمی که تقریبا نصف مدال‌ها را دوره کرده است، تیم مدارسش را به بازی‌ها فرستاده است. تیم دانش آموزی یعنی تیم چهارم این کشور. بعد ببین چقدر سطحشان از کشورهایی مثل ما جلو است. ما کلا ۵ شناگر در این رده سنی داریم، فقط ۵ نفر! تازه برای بازی‌های سال بعدشان که المپیک است هم گفتند ممکن است تیم ملیشان را بفرستند، تیم دوم ملی شان آن هم نه تیم اصلی شان.

امیدی به بهتر شدن شرایط برای شنای ایران هست؟

الان فکر می‌کنی فدراسیون شنای ایران چند استخر زیر نظرش دارد؟ ما فقط ۳ استانمان هیات‌هایشان استخر دارند. از این استخرها فقط می‌شود شناگر تربیت کرد و به ورزشکار تمرین داد اما ما که داشته‌ای نداریم. با این شرایط چه باید بکنیم؟ اصلا آن نفراتی که آن بالا و در راس ورزش می‌نشینند نمی‌دانند شنای قهرمانی چی هست. می‌گویند آب و شنا و سونا و جکوزی جان می‌دهد برای پول در آوردن پس همه استخرها از دم می‌رود دست بخش خصوصی برای پول در آوردن. شنای قهرمانی هم می‌شود کشک. الان استادیوم کشوری را اجاره داده‌اند بیش از یک میلیارد و دویست میلیون تومان. بعد از این استخر که باید هزینه‌هایش را تامین کند فکر می‌کنید قهرمانی ساخته می‌شود؟ نگاه کن همین بازی‌های نانجینگ کشورهایی مثل اندونزی و تایلند مدال گرفتند. مدال‌هایی که قبلا کمتر می‌گرفتند اما آنها کار کردند که مدال گرفتند. همین تیم تایلند مربی استرالیایی آورده است. کسی که در سیدنی با حمید مبرز ما شنا کرده و می‌گوید حمید یکی از بهترین‌های دنیا بوده است. این مربی آمده و کار کرده. وقتی تایلندی‌ها کار می‌کردند ما استخرهایمان را اجاره داده بودیم و پولش را در می‌آوردیم و لذت می‌بردیم پس الان چرا باید انتظار مدال داشته باشیم؟

این طرح شنای مدارس نمی‌تواند به شنایمان در راه استعدادیابی کمک کند؟

این طرح شنای مدارس هیچ کمکی نمی‌کند چون اصلا کارشناسی نیست. شنا باید در ۶ سالگی به بچه آموزش داده شود تا بچه در ۱۶ سالگی آماده استارت قهرمانی باشد نه اینکه این کار را در ۹ سالگی شروع کنیم و آن هم با ۱۲ ساعت در ترم که نمی‌شود شنا یاد گرفت. چنین طرحی راه اندازی می‌شود بدون اینکه از فدراسیون حتی سئوالی پرسیده شود. البته نمایش خوبی است برای اینکه بگوییم یک کاری می‌کنیم اما از این ماجرا استعدادی در نمی‌آید چون شنا یک پروژه بلند مدت است که سال‌ها باید برایش زحمت کشید. اینی که الان مدال طلا می‌گیرد باید ۱۰ سال کار کرده باشد. یک بچه ۱۶ ساله باید آماده شنا در بازی‌های بین المللی باشد. ما کدام یک از این کارها را برای بچه‌های مان می‌کنیم که انتظار داشته باشیم. این چینی‌ها یک میلیون شناگر رقابتی دارند، ۵ میلیون ژیمناست رقابتی دارند، ۳ میلیون پینگ پنگ باز رقابتی دارند. حالا به نسبت جمعیتشان اگر تناسب هم بگیریم و با کشور خودمان مقایسه‌اش کنیم که ما فقط ۵ تا ورزشکار داریم، از این ۵ تای ما ۲ نفر در لیگ شنا می‌کنند. بعد مهمتر اینکه ما برایشان استخری نداریم که تمرین کنیم. همین رهام پیروانی در شیراز بلیت می‌خرد و می‌رود تمرین. بقیه هم همین شرایط را دارند. این درد ورزش شنای ماست.

■

بردن همه چیز نیست، اما تلاش برای بردن چرا!
وینست لمباردی

داستان دو پرنده



معتـز عیسـی برشـیم از قطر در مسـابقات دوو میدانی قهرمانی ۲۰۱۳ جهان به میزبانی مسکو، بالاتر از پرندگان اروپایی و آمریکایی موفق به کسـب مدال نقره ماده پرش ارتفاع شد.

سیر پیشـرفت حیرت‌آور این ورزشکار ۲۲ ساله از آن رو جالب توجه اسـت که چهار سـال قبل وقتی او و حریـف ایرانی‌اش **کیوان قنبرزاده** در رده سـنی جوانـان بودند، رکورد قنبرزاده دو سـانتی‌متر بهتر از برشیم بود. یک سال بعد یعنی سال ۲۰۱۰ در قهرمانی داخل سالن آسیا، معتز عیسی برشیم با ۲۲۰ سانتی‌متر طلا گرفت و قنبرزاده با اختلاف سـه سانتی‌متر نایب قهرمان شـد. حالا دیگر رقابتـی بین دو پرنده ایرانی و قطری در میان نیسـت و فاصله‌شان به ۱۴ سانتی‌متر رسـیده اسـت. نماینده ایران در سطح آسـیا مانده و نماینده قطر، ستاره‌ای جهانی شده است.

قنبـرزاده بـا ۲۲۶ سـانتی‌متر رکـوردار پرش ارتفاع ایران اسـت اما معتز قطری که در لیگ الماس به ۲۴۰ سـانتی‌متر هم رسـید، رکوردار آسیاست و از جدی‌ترین تهدیدها برای فروریختن رکورد جهانی **خاویر سوتومایر کوبایی** که با ۲۴۵ سانتی‌متر در سال ۱۹۹۳ به ثبت رسید، است.

قیاسی اشتباه

در قیاس دو جوان مستعد ایرانی و قطری، مانند هر مقایسـه دیگری بین ورزش این دو کشور ممکن است دو باور اشـتباه به ذهن علاقمندان ورزش خطور کند. نخسـت اینکه او از جای دیگـری آمده و تابعیت قطر را اخـذ کرده، دیگر آنکه هزینه‌های هنگفتی برای رقم خوردن این موفقیت صرف شده است. اما معتز عیسی برشـیم قطری‌الاصل است، در دوحه به دنیا آمده و از ورزشـکاران وارداتی نیسـت. پدرش هم از دوندگان نیمه استقامت در قطر بود. آن‌ها از خاندان آفریقایی تبارهای کشورهای حوزه خلیج فارس هستند.

هزینه هنگفتی هم در میان نیست. او از رده جوانان، مدت‌هـا در لهسـتان در خانه مربی‌اش استانیسـلاو زندگـی کـرده و آموزش دیده، در مسـابقات حضور یافته و بر میزان حدنصاب شـخصی‌اش افزوده است. در حالی که حریف ایرانی‌اش در گیرودار اخذ روادید بـرای حضور در مسـابقات بوده و فدراسـیون هم در تلاش برای جذب مربی پاره وقت خارجی.

روش پیشـرفت معتز عیسـی برشـیم در اردوی طولانی اروپایی را ۴۰ سال قبل فدراسیون ایران برای تیمور غیاثی اجرا کرد و او در آلمان توانست خود را به عنوان مرد اول پرش ارتفاع آسیا تثبیت کند.

در مسـابقات سال گذشـته غرب آسیا، قنبرزاده درباره جذب مربی خارجی گفته بود: فدراسیون پیگیر است اما هنوز موفق به دریافت مجوز از کمیته المپیک نشـده است. سه ماه فرصت طلایی را از دست دادیم، علم دوومیدانی ما در سـطح جهانی نیسـت و نیازمند مربی خارجی هستیم.

نقره آسـیا برای قنبـرزاده و نقره جهان برای برشیم

دوومیدانـی ایـران در پرش ارتفاع سـابقه خوبی دارد. تیمور غیاثی در سـال‌های ۱۹۷۳ و ۱۹۷۵ دو بار قهرمان آسـیا شد و سـال ۱۹۷۴ هم طلای بازی‌های آسـیایی را گرفت. **حسـین شایان** که پس از ۱۹ سال رکورد **غیاثی** را شکسـت، مشکلاتی نظیر آنچه اینک **قنبرزاده** دارد را از سـر گذراند و نتوانسـت در سطح آسـیا عرض اندام کند. **رکـورد شـایان** را پس از ۱۸ سـال، امین حسین‌زاده فروریخت. یعنی رکورد پرش ارتفاع ایران از ۱۹۷۴ تا ۲۰۱۱ به مدت ۳۷ سال فقط دو سـانتی‌متر افزایش یافت! رکورد حسین‌زاده را هم حالا قنبرزاده شکسته است. کسی که پس از چند دهه با از بین بردن طلسـم ناکامی، بار دیگر ایران را در این ماده صاحب مدال آسیایی کرد.

او در قهرمانی ۲۰۱۳ آسیا در حالی نقره گرفت که رکوردش با برنده مدال طلا از چین مسـاوی بود اما در شمارش خطاها، نقره نصیب ایران شد. برشیم قطری به علت آسیب دیدگی در این مسابقات حضور نداشت.

کیـوان و معتز بارها با هـم پریده‌اند. در بازی‌های آسـیایی گوانگجو، قهرمانی ۲۰۱۰ آسیا در ژاپن، داخل سالن آسیا در تهران، غرب آسیا در امارات و رویدادهای دیگری که یکایکشـان گواه پیشـرفت و شتاب نماینده قطر بر اساس برنامه‌ریزی هدفمند است.

هر آنچـه ورزش قطر از بعد مالی برای معتز هزینه کرده را او با موفقیت در مسـابقات حرفه‌ای و دریافت جوایز مالی جبران کرده است.

طبق تمرینات علمی و مداوم، معتز در کانادا قهرمان جوانـان جهان می‌شـود، در لیگ الماس می‌درخشـد، برنـز المپیک لندن را به گردن می‌آویزد، طلای آسـیا و بازی‌های آسیایی را هم نصیب خود می‌کند. کیوان هم اگر مشـکلات خروجی پیش نیاید و فدراسـیون بتواند هزینـه اعزام را مهیا کنـد، با مربی پاره وقت خود ایگور پاکلین در اردوی قرقیزسـتان حضـور می‌یابد. به جام کاسـانوف قزاقستان، جام هند و جایـزه بزرگ تایلند می‌رود و مدال می‌گیرد.

کیوان قنبرزاده اینک در رده‌بندی جهانی، رتبه ۷۵ را به خود اختصاص داده و فاصله‌ای چشـمگیر با نایب قهرمـان قطـری جهان دارد. او قبلاً تا رده ۴۵ هم صعود کـرده بـود. اگر قرار بود معتز و کیـوان همچنان رقیب باشـند، برنامه فدراسیون برای او باید از ۱۷ سالگی‌اش آغاز می‌شد که او در مسابقات دانش آموزان جهان در فرانسه مدال نقره کسب کرد. ■

پایان مسابقات قهرمانی چتربازی ارتش

سازمان تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا مسابقه چتربازی قهرمانی نیروهای مسلح و انتخابی سـیزم (ارتـش هـای جهـان) را از تاریـخ ۹۲/۶/۱۶ الـی ۹۲/۶/۱۹ به میزبانی ارتش در مردآباد کرج برگزار نمود.

به گزارش روابط عمومی ارتش جمهوری اسلامی ایران: این رقابت‌ها که با حضور ۴۲ نفر در قالب ۶ تیم برگزار گردید، تیم‌های ارتش عناوین اول تا سـوم را به خود اختصاص داده و اسامی نفرات اول تا سوم نیز عبارتند از:



مقام اول: **سـتوان ۱ ابوالفضل قربانی از تیپ ۶۵**

مقام دوم: **سـتوان ۲ احمدرضا صفری نژاد از تیپ ۶۵**

مقام سوم: **سـتوان ۲ وحیـد پروینی از تیپ ۶۵**

لازم به ذکر اسـت تعـداد ۱۰ نفر (۹ نفر از ارتـش و یک نفر از ناجا) به اردوی آمادگی مسـابقات سیزم که در کشور برزیل برگزار خواهد شد دعوت گردیدند.

هدیه ۸۴۰ هزار تومانی برای قهرمان المپیک!

علیرضا سلیمانی در برنامه روزی روزگاری که چهارشنبه شب‌ها از شبکه ورزش پخش می‌شود گفت: وقتی به دنیا آمدم ۵ کیلوگرم و به لحاظ فیزیکی در خانواده استثنا بودم. اصلیت من متعلق به منطقه جی و پادگان مهرآباد است و امروز در همان منطقه خیابانی با عنوان سلیمانی وجود دارد که برگرفته از نام خانوادگی ماست. پدربزرگ من مردی ۱۸۰ کیلوگرمی بود که دو متر قد داشت و مطمئنم برای وی رقیبی نبوده است؛ البته امروز برخی کشتی گیران مانند رضا سوخته سرایی در سن ۶۰ سالگی ۱۹۰ کیلوگرم هستند.

وی درباره حضور خود در ورزش ادامه داد: ابتدا با فوتبال شروع کردم اما حرکات یک فوتبالیست را نداشتم و پدرم مرا به زورخانه‌ای در هفت چنار و بعد وارد کشتی شدم؛ در حقیقت من خود را نوچه زورخانه می‌دانم.

حکایت پیشنهاد رشوه

درباره بازی با کشتی گیر مجارستانی و بالا بردن دست داور به عنوان برنده بازی بگویم که: در آن بازی‌ها من چهار بر صفر از کشتی گیر مجارستانی جلو بودم که داورها مرا اخطاره کردند و از اینرو دست داور را به عنوان برنده بالا بردم. پیش از آغاز کشتی، مربی مجارستان به من گفته بود که پول بگیرم و به کشتی گیر آنان ببازم که من قبول نکرده بودم و آنان این پول را به داور داده بودند.

سلیمانی با تاکید بر اینکه عمر قهرمانی کوتاه است تاکید کرد: در بسیاری از مسابقات شرکت نکردیم. به عنوان مثال در بازی‌های کیف نیز به دلیل سوء مدیریت و قرار گرفتن یکی از کشتی گیران ما در برابر یکی از کشتی گیران رژیم صهیونیستی با این هدف که بردوی نشانه‌ای از برد ما در برابر این رژیم باشد تیم کشتی آزاد به ایران باز گردانده شد.

وی درباره واکنش‌های رسانه‌ای به بردش برابر حریف آمریکایی و کسب مدال طلای المپیک سنگین وزن نیز گفت: یکی از روزنامه‌های فرانسوی کاریکاتوری را کشیده بود که در آن من بر روی گاری از کشتی گیر آمریکایی بر روی هواپیما پیشی گرفته



بودم؛ از این کاریکاتور ناراحت نشدم زیرا ما با دست خالی به این مدال رسیده بودیم.

با قاشق به ما ماست می‌دادند

این کشتی گیر پیشکسوت با یادآوری اینکه شرایط امروز کشتی بسیار مساعدتر از گذشته است یادآور شد: ما برای حضور در اردوهای تیم ملی در منزل غذا می‌خوردیم زیرا غذای اردو کافی نبود و با قاشق به ما ماست می‌دادند!؛ در آن زمان ما امکان حضور مداوم در مسابقات کشتی را نداشتیم و این امر موجب می‌شد بدنمان به اصطلاح بیفتد.

سلیمانی با تاکید بر اینکه در زمان ما تفاوتی میان فوتبال و کشتی نبود افزود: بسیاری از کشورها همچون ترکیه کشتی را رها کرده و به فوتبال بهای بسیاری دادند و در نهایت این سیاست منجر به این شد که کشتی ترکیه سوخت و در فوتبال نیز برای این کشور اتفاقی رخ نداد.

وی به دلسردی مردم از دربی اخیر تیم‌های پایتخت اشاره کرد و گفت که در زمانی که من و سوخته سرایی کشتی داشتیم ورزشگاه برای دیدن ۵ دقیقه کشتی مملو از جمعیت می‌شد و البته امروز این تماشاگر کشتی وجود ندارد چون کشتی‌ها زیبا نیست.

حواله پیکان هدیه طلای المپیک

این پیشکسوت کشتی همچنین اعلام کرد که پس از دریافت مدال طلای المپیک از دستان آیت الله هاشمی رفسنجانی رئیس جمهوری وقت حواله پیکان دریافت کرده است که در آن زمان ارزش این خودرو حدود ۸۴۰ هزار تومان بوده است.

سلیمانی که امروز عنوان پهلوان باشی را یدک می‌کشد درباره این عنوان گفت که پس از حفظ عنوان پهلوانی در شش سال متوالی عنوان پهلوان باشی را دریافت کردم.

جرزنی سوخته سرایی

وی مهمترین رقیب داخلی‌اش را **رضا سوخته سرایی** دانست و مهمترین رقیب خارجی خود را نیز **تدیاشویلی** از **شوروی** دانست و گفت که در کشتی لشگری را قبول دارد.

وی با اشاره به خاطره‌ای از کشتی خود با سوخته سرایی گفت: در یکی از کشتی‌های ما ۱۸ ثانیه مانده به پایان سوخته سرایی گفت که بگذاریم کشتی مساوی شود که در همین حین به یکباره از من زیر گرفت و با خیمه سنگین من مواجه شد و به قول خودش تا دقایقی سرش جرقه می‌زد و این تجربه‌ای شد که دیگر زیر حرفش نزد.

سلیمانی گفت: من امروز باید دو هزار شاگرد داشته باشم و مدرسه کشتی راه اندازی شده و این ورزش آموزش داده شود؛ ما خواستیم داشته‌هایمان را به نسل جوان منتقل کنیم که نشد و امروز به کشاورزی و کشتار دام روی آوردم و نشانه‌ای از کشتی در زندگی‌ام نیست.

حضور دختر شناگر ایرانی در جایزه بزرگ لندن

روزنامه گاردین مدعی شد دختر ۲۴ ساله‌ی ایرانی، برای نخستین بار در مسابقات جهانی سه گانه که قرار است این هفته در لندن برگزار شود، به نمایندگی از ایران شرکت خواهد کرد.

این روزنامه در مطلبی مدعی شده که شیرین گرامی که در بریتانیا اقامت دارد، در کنار ۸۵۰۰ ورزشکار دیگر از ۸۳ کشور جهان در مسابقات جایزه بزرگ که در هاید پارک لندن برگزار می‌شود، با لباسی کاملا اسلامی شرکت خواهد کرد. او باید ۱۵۰۰ متر را شنا کند، ۴۰ کیلومتر را رکاب بزند، و در پایان ۱۰ کیلومتر را بدود.

به نوشته گاردین، گرامی چهار ماه قبل به مقامات وزارت ورزش و جوانان در ایران نامه نوشت و تلاش کرد تا آن‌ها را متقاعد کند که اجازه‌ی حضور بانوان ایرانی در مسابقات جهانی سه گانه را بدهند. او برای این که از خواست خود دفاع کند، چند هفته قبل به ایران سفر کرد. وی یک روز پیش از بازگشتش به لندن، از تهران به گاردین گفته است: «وقتی من را پشت در اتاق‌شان دیدند، فهمیدند که چقدر درباره‌ی این خواستم جدی هستم و حاضرم برای عملی شدن آن هر کاری بکنم.»

او قرار است با پوشش کامل در این رقابت شرکت کند. لباسی که خود او روی آن کار کرده تا با شرایط مورد نیاز ورزش ایران مطابقت کند. از سوی دیگر، برگزارکنندگان مسابقه‌ی جایزه بزرگ لندن قبول کرده‌اند که برای او چادری تعبیه کنند تا وی بلافاصله پس از خروج از آب، در آن بتواند لباسش را عوض کند و لباس مناسب «دوچرخه سواری» و پس از آن، «دو» را بپوشد.



تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

کفش تابستونی خریدم

نازیلا پاکزاد، ۵۳ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم در مسجد هستم. با تعداد زیادی خانم نماز خواندم. بعد خواستم بروم بیرون. درش باریک بود رد نمی‌شدم. قبلاً رد می‌شدم. انگار تنگ شده بود. خواستم از قسمت مردانه بروم بیرون. دنبال چادری می‌گشتم که سنگین‌تر باشد. هیچ چادری مناسب نبود. خادم مسجد دوست من است. او هم دنبال چادر مناسب گشت و پیدا نکرد. دیدم درِ دیگری هم هست که به راه‌پله باز می‌شود و سمت کوچه می‌رفت. رفتم بیرون. دیدم کفش بندی مشکی تابستانی دارم. در خواب سه روز بود آن را خریده بودم هجده تومان. بندهایش از هم جدا شد. به درد نخور شد. دیدم کفش قشنگ دیگری هم هست که آن را در بیداری هم دارم. دیدم آن را پوشیده‌ام. بیدار شدم. ضمناً سه سال است مسجد نمی‌روم.

تعبیر

خواب شما اسراری دارد که آنها را طوری می‌نویسم که خودتان بفهمید: کسی که مسجد را ترک کرده و خواب مسجد می‌بیند، یا دلش برای مسجد تنگ شده یا کاری کرده که وجدانش آسوده نیست. باریک شدن در یعنی به جایی وارد شده‌اید و خروجش دشوار است و دردسرهایی دارد. آن کار، هرچه هست، پنهانش می‌کنید زیرا عرف جامعه آن را بد می‌داند. در خواب دنبال چادر مناسب هستید. یعنی غیر از این که می‌خواهید خود را بپوشانید تا شناخته نشوید، خواهان چادری هستید که شما را سنگین‌تر نشان بدهد. سؤال: آیا به شما طوری نگاه می‌کنند که حس می‌کنید سنگین نبوده‌اید؟ شما سرانجام از بیراهه به کوچه می‌زنید. کفشی تابستانی دارید که در خواب خریده‌اید. چنین کفشی یعنی عاطفه‌ای که پایدار نیست. در خواب هم بندهایش جدا می‌شود و دیگر به درد نمی‌خورد. قیمتش هم هجده تومان است و این یعنی سن کسی که به او عاطفه دارید دقیقاً هجده سال از شما کمتر است (تأیید کرد). وقتی می‌فهمید آن کفش هجده تومنی به درد نمی‌خورد، کفش خودتان را در پا می‌بینید. این کفش نماد همسر شماست ولی باز هم بندی و تابستانی است. نتیجه می‌گیرم که با همسرتان مشکلات زیادی دارید. پیشنهاد می‌کنم از دری وارد نشوید که نشود از آن بیرون رفت.

یک سرگذشت

بقیه از صفحه ۴۹

ببرم و از چه کسی کمک بخواهم؟ درون مردابی افتاده بودم که رهایی از آن امکان‌پذیر نبود. باربد تهدید کرده بود که اگر در برابر خواسته‌های کثیفش تسلیم نشوم فیلم را پخش می‌کند و از طرفی حتم داشتم که اگر جریان را برای پدر یا مادرم بگویم و از آنها کمک بخواهم، گور خود را کنده‌ام! هیچ کس نمی‌تواند حال و روزم را در آن شرایط درک کند. سرگردان و متحیر بودم. به زور مدرسه می‌رفتم و سر کلاس می‌نشستم در حالی‌که حواسم جای دیگری بود. مجبور بودم برای خانواده‌ام فیلم بازی کنم و خودم را خوب و سرحال نشان بدهم. همان روزها بود که آن فکر به ذهنم خطور کرد. باید هر طور شده باربد و آن فیلم لعنتی را از بین می‌بردم و اینگونه شد که وقتی باربد تلفن زد و گفت: «خانم خوشگله، امروز عصر بابا و ننه‌ت رو به یه بهونه بپیچون و بیا پیشم که بی‌صبرانه منتظرتم. اگه نیای هم خودت می‌دونی چی میشه؟!» چاقوی زنجانی پدر را از بین وسایلش برداشتم و به خانه باربد رفتم و درست در لحظه‌ای که مشغول باز کردن در بطری مشروب بود تا به قول خودش عیش و نوشش کامل شود، چاقو را تا دسته در پشتش فرو کردم. حس و حالی که در آن لحظات داشتم قابل توصیف نیست. من دختری ریزنقش و ضعیف‌جثه بودم اما ضرباتی که با قساوت تمام بر پیکر باربد می‌زدم او را نقش زمین کردم. از نفس نکشیدن باربد که مطمئن شدم، سراغ کامپیوتر رفتم. باید آن فیلم را از بین می‌بردم اما سر بزنگاه دوست صمیمی باربد که کلید خانه را داشت، سر رسید و با دیدن پیکر غرق در خون باربد جلویم را گرفت و با پلیس تماس گرفت...

***

- هیچ وقت نمی‌بخشمت فهیمه!

این را پدر بعد از تمام شدن جلسه دادگاه خطاب به من که دستبند به دست همراه ماموران به زندان منتقل می‌شدم گفت و سپس دستش را روی قلبش گذاشت و روی زمین افتاد. پدرم را فوری به بیمارستان رساندند اما دیگر دیر شده بود. پدرم به خاطر جفایی که در حقش کردم شوکه شد و در اثر ایست قلبی درگذشت. من هم علیرغم اعتراضی که به حکم دادگاه گذاشتم اما نتوانستم تهدید شدنم توسط باربد را ثابت کنم. فلشی که باربد آن فیلم لعنتی را در آن ریخته بود هم پیدا نشد. حتم دارم دوست باربد هرچند گردن نگرفت اما قبل از رسیدن پلیس آن فلش را جایی مخفی کرده بود و اینگونه شد که حکم در دیوان عالی تایید شد، قصاص!

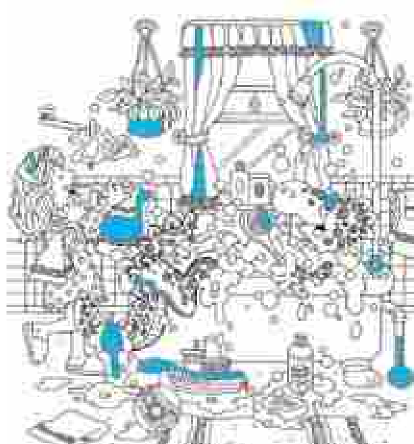
***

سرگذشت زندگی‌ام را از پشت میله‌های سرد زندان برایتان می‌نویسم. هفده سال بیشتر ندارم اما باید با دنیایی هراس و ناامیدی برای اجرای حکم انتظار قانونی شدن سنم را بکشم. نمی‌دانم چه چیز و چه کس را مقصر بدانم؛ ماهواره، باربد، حماقت خودم؟ دیگر چیزی نمی‌دانم جز اینکه سرگذشت زندگی من سراپا عبرت است برای تمام دختران جوان تا فریب سخنان زیبا و زمزمه‌های عاشقانه شیطان صفتان را نخورند! ■

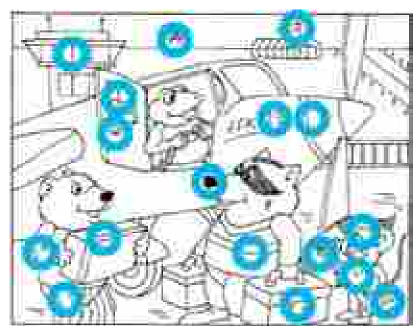
پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر اژدها در حمام



هفده اختلاف در تصویر فرودگاه

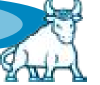


از: دکتر نوید خدادوست



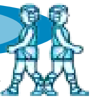
فروردین

نتیجه مشخص شد، آرامش شما پله پله در حال شکل گرفتن است، گرفتاریهای فکریتان کاهش یافته‌اند اما می‌بینید که درخواستهای ذهنی‌تان تمامی ندارند و هنوز وقتی با خودتان خلوت می‌کنید دلتان هوس غاز همسایه را دارد و به این باور نرسیده‌اید که شما هم هر آنچه در چنته داشته‌اید را رو کرده‌اید و نتیجه همین شده که می‌بینید و البته که قسمت بزرگ لطف حضرت حق به خودتان را نمی‌بینید. اما نگرانی‌ام از بخش قدردان نبودن شماست که ممکن است در آینده دور و بر شما را خلوت کند، خلوت!



اردیبهشت

وقتی قلم را به دست می‌گیرم تا در مورد شما بنویسم، یک دنیا ماجرای مختلف و جور واجور یکهو هجوم می‌آورند و نمی‌دانم واقعاً شما چطور تحمل چنین چیزی را دارید در حالی که اگر حتی کمی خلوتی برای خودتان مهیا سازید خیلی بهتر می‌توانید نقشه‌هایتان را اجرا کنید و به قول خودتان سرشکسته یا خجل نباشید که البته چنین نیست و همه می‌دانند که شما فردی معمولی نیستید و هر چه می‌توانستید و حتی بیش از حد توانتان کرده‌اید و هیچ کس چون شما نمی‌توانست اینچنین بحران را تبدیل به موقعیت کند، آرام بگیرید!



خرداد

دچار تحولی شگرف شده‌اید آنقدر که به وضوح می‌شود آن را در رفتارتان دید و حتی از آن لذت برد، اما چنین تغییری لازمه‌اش پذیرفتن شرایط موجود است که شما بر خلاف دیگران خیلی با آن مشکل ندارید اما پیدا نیست چرا وانمود به نارضایتی می‌کنید و برای خودتان رنجی مضاعف را به تن می‌خرید. در مورد کاری که کرده‌اید و حالا دیگران از شما طلبکار هم هستند باید بگویم، اگر برای خدا کرده‌اید لبخند بزنید، چون مقیاس «او» این چیزها نیست اما اگر برای خودتان یا دیگران کرده‌اید راهی جز تحمل چنین بی‌عدالتی‌هایی نیست!



تیر

یک ماجرای جالب و قابل توجه برایتان در حال شکل گرفتن است و می‌بینید که توجه خداوند به شما کم که نه بیشتر هم شده است. اما پیدا نیست چرا همچنان متوقع و مغرور قصد نشستن و غصه خوردن را دارید و نمی‌خواهید حرکت کنید تا ذهنتان رفتار غلط دیگران را پاک و شیوه‌های درست را جایگزین آن کند. البته خودتان هم به دنبال جایگزین هستید و تلاش‌هایی هم کرده‌اید اما خوب می‌دانید که اینها نتیجه‌بخش نیست. دوست خوبم! اگر احساس می‌کنید از کسی یا چیزی دور شده‌اید یقین بدانید هیچ چیز اتفاقی نیست!



مرداد

خیلی خیلی خوشحالم که می‌بینم بالاخره در میان این همه آشفتگی و درهم و برهم بودن افکار و شرایط سامانی منطقی یافته‌اید و قصد پا گذاشتن در مراحل بعدی را هم دارید ولی قبول کنید که در همین شرایط هم ذهنتان متاسفانه به جای آن که به سوی بالا باشد در گیر این و آن است و همین موضوع باعث کاهش قدرت اجرایی شما می‌شود. در مورد نقشه‌ای که قصد به اجرا در آوردنش را داشتید و ماجرا ناکام ماند هم توصیه می‌کنم بیش از این تقلا نکنید که کار گره می‌خورد!



شهریور

در گیر و دار اجرای یک پروژه ماندگار خیلی به خودتان سخت گرفته‌اید و زودرنج و شکننده به نظر می‌رسید، در حالی که شما فردی با اراده و با افکاری زیبا هستید که به این سادگی‌ها نمی‌شود به درون افکارتان رخنه کرد. البته چندی پیش یک ضربه روحی هم به شما وارد شد که با توکل به حضرت حق آن را پشت سر گذاشتید و حالا با تمام قوا در حال جنب و جوش هستید در ضمن یقین بدانید ماجرایی هم که ذهنتان را به خودش مشغول کرده ختم به خیر می‌شود چون پیش از این هم این گونه شد و دیدید!



مهر

دلشاد و قبراق و سرحال در حال تجربه کردن یک شرایط جدید هستید و گویی تمام دنیایتان را با خودش مشغول کرده اما همین حالا هم در عمق نگاه شما غمی ناشناخته و عجیب موج می‌زند غمی که ناشی از نگرانی فرداست یا تنهایی آینده نمی‌دانم ولی چیزی که پیداست شما راه حل را می‌دانید و هر روز هم در مقابل دیدگانتان رژه می‌رود اما گویی نیرویی پرقدرت از درون شما را از رسیدن به آنچه شایسته آن هستید باز می‌دارد، توجه کنید خدا را هیچگاه نباید از یاد ببرید!



آبان

وقتی که خلوت می‌کنید رنجهایی که طی این مدت متحمل شده‌اید ویرانتان می‌کند اما وقتی قدم در جمع می‌گذارید و قصد یاری رساندن به خود و دیگران را دارید نیرویی عجیب در وجود شما موج می‌زند، نیرویی که پیداست به این زودی‌ها به انتها نخواهد رسید و برای هر چیز و هر کسی راه حل دارد، جز شما! شمایی که از کودکی آرزوهایی طلایی و اجرا شدنی را در سر می‌پروراندید و اما بی‌توجهی به مسایل جزیی شما را از آن باز داشت. دوست خوبم! عادت غلط را همین حالا باید از خود دور کنید، همین حالا!



آذر

یک ماجرای بزرگ و پرریشه و تلخ را پشت سر گذاشتید. مساله‌ای که می‌توانست هر کسی را خرد کند و با خودش به اعماق غم ببرد، اما شما با نیرویی عجیب که خودتان هم به آن اذعان دارید طرحی را پی‌ریزی کردید که تجربه‌ای چندین ساله را برای اجرایش طلب می‌کرد و البته در این مسیر خداوند بخشنده و مهربان هم شما را در آغوش گرفت و راهنمایتان شد. پس از همین حالا عوامل دور کننده را از خود جدا و سعی کنید در مرحله جبران نقشه‌های نزدیک کننده را به اجرا بگذارید! در مورد مساله‌ای که ذهنتان را مشغول کرده هم مواظب باشید!



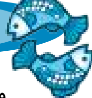
دی

یک ماجرای کوچک قابل حل اما آزار دهنده از شما دور یا به نوعی ختم به خیر شد و دیدید که در بسیاری از مسایل ذهن می‌تواند اشتباه کند و راهنمایی‌های او خیلی هم کارساز نیست. چون ذهن همیشه بر روی غرور و داشته‌های نه چندان بااهمیت سرمایه گذاری می‌کند و بر خلاف آن شعور بر روی داشته‌های واقعی و منطقی. در مورد ماجرای بیرون از خانه هم خوشحال باشید چون مساله‌ای که می‌توانست همه چیز را تحت‌الشعاع خودش قرار دهد در حال تبدیل شدن به عامل آرامش است و امیدوارم قدردان باشید!



بهمن

یک اتفاق بسیار کوچک شما را به عمق اشتباهی که در گیر و دار مشغول کردن ذهن و روحتان بود راهنمایی کرد و گره از مساله‌ای پیچیده گشود تا عبرتی باشد که در آینده به سادگی همه میوه‌های ذهنی‌تان را در یک سبد نچینید و سعی کنید پا در مسیری بگذارید که پل‌های برگشت‌پذیر بسیاری داشته باشد. البته همین حالا هم تپش قلب مهربانتان حرف‌هایی با شما می‌زند که امیدوارم دریابید محل حضور خداوند مهربان را با عوامل دیگر پر نکنید. در مورد مساله خانوادگی که ذهنتان درگیر آن شده هم یقین بدانید ختم به خیر می‌شود!



اسفند

شما فردی هستید که معتقدید به این سادگی‌ها دم به تله نمی‌دهید و آنچنان قدرتمند و بااراده هستید که می‌توانید کوه را جابجا کنید، ولی وقتی با خودتان خلوت می‌کنید، رنجش‌های زمینی و زودگذر چون دیواری بلند در مقابلتان قد علم می‌کنند و همه چیز را تحت‌الشعاع خودشان قرار می‌دهند. در حالی که می‌دانید به این سادگی‌ها نمی‌شود از یک درد کهنه خلاصی یافت و چیزی که ذره ذره بیاید باید ذره ذره برود، اعتماد کنید!

خردورزان همیشه به راه آزادگان و راستان می‌روند

بزرگمهر

سرآشپز: محمدمهدی حسینی
mmh.chef@gmail.com

کوکو اشپل



سلام؛ باز هم مثل همیشه دنیا رو شاد و شادی رو دنیا دنیا براتون آرزو می‌کنم.
از اینکه صفحه خودتون رو می‌خونید ممنونم حتما میدونید که در لیست غذاهای ایرانی بسیارند غذاهایی که سریع آماده می‌شوند وبسیار هم خوشمزه هستند. از این غذاها به عنوان لقمه‌های ایرانی هم یاد میشه. باور کنید بسیاری از لقمه‌های ایرانی (ساندویچ خودمونی) هم خوشمزه هستند هم مقوی و سالم.
و این درست برعکس بسیاری از ساندویچ‌هایی هست که با نام فست فود جایی برا خودشون در سبد غذایی ما باز کردند.

یادم میاد قدیما وقتی خانواده‌ها ماهی می‌خریدند اشپل یا تخم ماهی یا خاویار ماهی را از شکم ماهی در می‌آوردند و می‌شستند و با اون یه وعده غذای خوشمزه و مقوی درست می‌کردند که هم بوی خوبی داشت هم مزه و طعم فوق العاده. این غذای محلی هنوز هم در استانهای شمالی طرفدارای پروپا قرص خودش رو داره.
کوکوی اشپل از جمله لقمه‌های غذای ایرانی هست که هم سریع درست میشه هم خوشمزه. البته این کوکو به چندین روش تهیه میشه. چون خیلی‌ها شاید بخوان برای اولین بار این کوکو رو درست کنند من یک نمونه خوب اون رو براتون آموزش خواهم داد.

مواد لازم:

سبزی: ۳۰۰ گرم شامل (تره، جعفری، شوید، نعنا)
پیاز: ۱ عدد متوسط
تخم مرغ: ۵ عدد
سیر: ۳ حبه
اشپل: ۳ عدد
نمک و فلفل: به میزان لازم
سیب زمینی: ۲ عدد متوسط
روغن: به میزان لازم

طرز تهیه:

اشپل یا خاویار ماهی را شسته و کنار می‌گذاریم.
سبزی‌ها را پس از شستن، خرد می‌کنیم. سبزی باید کاملا ریز خرد شود. سیر را پوست گرفته و ریز خرد می‌کنیم و به سبزی‌ها اضافه می‌کنیم.
پیاز را رنده کرده و آب آن را می‌گیریم.
سیب زمینی را رنده کرده و با پیاز مخلوط می‌کنیم.
اشپل ماهی را با مخلوط پیاز و سیب زمینی و سبزی و سیر مخلوط کرده و خوب هم می‌زنیم. حالا به مخلوط فوق تخم مرغ، نمک و فلفل را اضافه کرده و باز هم مخلوط می‌کنیم.
برخی دوست دارند که دانه‌های اشپل در کوکو درشت باشد و برخی دوست دارند که همه مواد را با هم میکس کنند. شما هر کدام را که تمایل دارید انجام دهید. به مخلوط فوق بهتر است کمی استراحت داده تا مواد کاملا به خورد هم بروند.
تابه را روغن می‌ریزیم و می‌گذاریم تا داغ شود.
مایه کوکو را داخل تابه ریخته و حرارت را ملایم کرده تا یک روی کوکو کاملا سرخ شود.
می‌توانید مایه کوکو را یک تکه در تابه ریخته و یا اینکه آن را تکه‌ای درست کنید.
وقتی یک طرف کوکو پخت آن را برگردانده و طرف دیگر را سرخ می‌کنیم. تقریبا نیم ساعت زمان لازم داریم تا غذا سرخ و آماده شود.
خوردن این غذا رو یک بار حتما امتحان کنید. مطمئن هستم که خوشتون میاد.

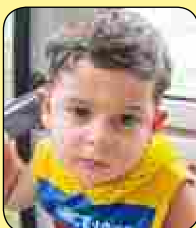
توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کولاکه!

شکوفه‌های زندگی


نسرین و محمد سراوانی


امید اعتمادی


ورتا باشی


آرمان خباز واحد


رها ملکانژاد

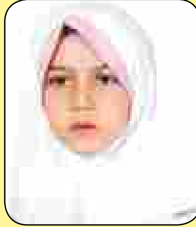

سیدمهدی باصره

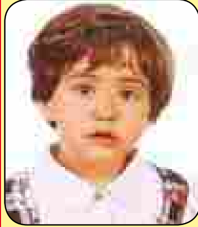


سیدامیرحسین ابراهیمیان


امیدرضا رضانژاد


سیده‌زهرا حسینی


روژان مرادی


نازنین کریمیان


ابوالفضل احدی


مهدی احدی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

همسر مهربانم، حسین جان، زلال ترین شبنم شادی را همیشه بر چشمانت و زیباترین تبسم خوشبختی همیشه بر لبانت آرزو داریم نه برای امروز بلکه برای هر روز تولدت مبارک
همسرت لیدا و دخترت نازنین گلیچ ـ تهران

همسرم محمدمهدی جان، ای چراغ زندگی‌ام سالروز تولدت را با تمام وجودم تبریک می گویم، امیدوارم سالهای سال سایه‌ات بر سر زندگی من و پسرانت علی، امیر صدرا و امیر کسری باشد.
همسرت لیلا سید فتحی ـ تهران

پسرم علی جان، ۲۵ شهریور سالروز یازدهمین سال تولدت است، بدان که تو برکت زندگی من و پدرت و برادرانت امیرصدرا و امیرکسری هستی.
مامان لیلا و بابا محمدمهدی صباغ ـ تهران

کیمیاجان ۱۶ شهریور سالروز تولدتان را تبریک می گوییم همیشه شاد و سلامت بمان و بدرخش
خاله‌هایت پروانه و فرزانه احدی ـ ابهر

فرشته‌جان خواهر عزیزم، مهربانی بهترین عطریست که در شاخه گل جاریست و تو یکی از بهترین شاخه گلهای دنیایی، ای خوش‌بوترین گل ۲۸ شهریور سالروز تولدت مبارک
جواد قدوسی از تهران

کیمیاجان، ۱۶ شهریور پانزدهمین سالروز تولدت مبارک همیشه در پناه خدا شاد و تندرست و موفق باشی دوستت داریم
پدر و مادرت نسرین احدی و فرهاد کاظمی ـ خواهرت پریا کاظمی

همسر عزیزم صدیقه سادات، تو ماه منی تو همه دنیای منی، دلم می خواست دو بال طلایی داشتم تا برای ستاره باران کردن شب تولدت به آسمان می رفتم، سلطان قلبم تولدت مبارک
عسگر حاجی‌زاده ـ ورامین

پدر عزیزتر از جانم، امروز سالروز تولد توست و من غرق در خوشحالی‌ام. امروز سالروز روزی است که خدا فرشته‌ای همچون تو را به این دنیا افزوده است. کسی که تمام وجود من و هستی من است. نمی‌دانم با کدام جمله دوستت دارم را انشا کنم اما کاملتر از این چیزی ندارم دوستت دارم ای تمام زندگی‌ام
دخترت سارا قهرمانی ـ تهران

مادر گل و زحمت کشم، بابت همه زحماتی که تاکنون برایم کشیدی قدردانم و نمی‌دانم چگونه این حس قدردانی را به تو نشان بدهم، اما تنها این را می‌دانم که با تمام وجود دوستت دارم
دخترت سارا قهرمانی ـ تهران

پدر و مادر مهربان و عزیزم، محبت و مهربانی های شما تلنگری است به پنجره زندگیم تا بگویم به پاس این همه خوبی‌هایتان به شکوفه‌های بهاری و ماه و مهر و ناهید سوگند که بی‌نهایت دوستتان دارم
امیرعلی بختیاری ـ گچساران

زهراجان، عزیزتر از جانم تولدت بهانه‌ای شد تا این فصل را بیشتر از فصل‌های دیگر دوست بداریم آنقدر سیر بخند تا ندانی غم چیست، ۲۰ شهریور تولدت مبارک
مادر و پدرت، مرضیه و مجتبی و برادرت محمد مهدی راستکار

همسر عزیزم مجتبی، ۲۰ شهریور را با تقدیم ۲۰ سبد گل محمدی به همسر مهربان و زحمت کشم تبریک می گویم، دوستت داریم
همسرت مرضیه و فرزندانت زهرا و محمدمهدی راستکار

در ۲۰ شهریور دنیا صدای گریه‌ی کودکی را شنید که امروز تنها بهانه برای خندیدن من است. امروز را با هم لبخند می‌زنیم. **علیرضا جان** تولدت مبارک
از طرف مادرت کبری اردشیری و پدرت ایمان محمدی از لردگان چهارمحال و بختیاری

نسرین جان روز تولدت ۱۷ شهریور را به شما فرشته‌ی مهربان و دوست داشتنی تبریک می گوییم و عاشقانه دوستت داریم
همسرت محمد جواد ابراهیم‌نسب و فرزندانت علی و لادن

خاله آذر و آقامسعود عزیز، پیوند قلبهای مهربانتان را در بهار زیبایی‌ها تبریک عرض می کنم
زهرا صادقی ـ تهران

همسر عزیزم جواد جان تمام حجم خیالم از تو لبریز است خیالم کوچک نیست، تو بی‌نهایت عزیزی، ۳۱ شهریور سالروز تولدت مبارک
میترا عبدالی از کرج

امیر علی جان، نازنینم، امیدوارم گل وجودت همیشه در باغ زندگیمان شکوفا و سرسبز باشد. ۲ مهر ۹۲، سومین سال تولدت مبارک
باباجواد و مامان میترا عبدالی از کرج

پسرم حسین عزیز و عروسم فاطمه جان، تولد بهترین گل زندگیتان با نام مبارک محمدرضا را به شما تبریک می گوییم و امیدواریم قدوم نورسیده تان مایه خیر و مباهات در زندگی شما باشد
از طرف پدر و مادر: زهرا و عیسی لک‌زایی

راحله عزیز، همسر خوبم، شکفتن گل وجودت در ماه شهریور که خاطره‌انگیزترین ماه زندگی‌ام است مبارک، عزیزم دوستت دارم
همسرت حمزه راضی ـ آبادان

آرشین و آرتین عزیزم، نوه‌های گلم تولد شما برای ما زیباترین خبر خوش را هدیه آورد، تولدتان مبارک باد
پدربزرگ و مادربزرگ پری اسماعیلی و جمشید سعیدی

مهدی مهربانم، تولد تو، تولد زیبایی و طلوع عشق نسیم است، باش که همیشه بمانم، تولدت مبارک
همسرت نسیم بهداروند ـ شوشتر

آرمان جان، همسر مهربانم، سی‌ام شهریور سالروز تولدت گلباران باد، امیدوارم همیشه سلامت باشی
همسرت ناهید حسین‌زاده و دخترت روناک ـ تهران

اکی عزیزم، ای جان جانانم، در روز ۲۸ شهریور دومین سالروز پروازت عاشقانه به یادت هستم، روحت شاد
همسر تنهایت مجید

جناب آقای مهندس محمد کرمی، قبولی شما را در آزمون کارشناسی ارشد بهداشت محیط دانشگاه علوم پزشکی کرمانشاه صمیمانه تبریک می گویم
همکارت فردین نظری ـ سرپل ذهاب

مادر مهربانم، نام تو رازی است نوشته بر بال فرشته‌ها، گلها همه به نام تو مشهورند، آیینه از انعکاس نام تو می خندد و من به تو می گویم دنیای من برایم بمان، تولدت مبارک
دخترت عارسه قربانی ـ ملایر

بهترین فرشته دنیا بابامحسن جان، تو را دوست دارم و به شما افتخار می کنم امید که سایه شما تا ابد بر سر ما باشد ۲۰ شهریور سالروز تولدت مبارک
دخترت مهسا عسگری ـ ارومیه

معصوم جان، دوست من، امیدم، کاش گذر زمان در دست من بود آن وقت من لحظه‌های شیرین با تو را آنقدر طولانی می کردم که وقتی برای بی تو ماندن نمی‌ماند، تقدیم به هم نفسم
عاطفه اردشیری ـ بروجن

حدیثه و آقاکیانوش، حقارت واژه‌ها را وقتی دیدم که نتوانستند مهربانیتان را توصیف کنند با آرزوی بهترینها، امیدوارم که پیوند زمینی‌تان در قلبهایتان آسمانی باشد
عاطفه اردشیری ـ بروجن

سید ناصر جان، دستهایمان آنقدر بزرگ که تلخی دنیا را به کامت بچرخانیم اما یکی هست که بر همه چیز تواناست به او می سپاریمت و برایت آرزوی خوشبختی داریم. ۲۶ شهریور سالروز تولدت مبارک
همسرت پروین و دخترت پگاه میرشفیعی ـ تهران

رویاجان خواهر عزیزم، اکنون به جای پاهایم دو بال طلایی می خواهم تا در زیباترین تاریخ تقویم برای ستاره باران کردن شب تولدت تا آسمان پرواز کنم و بر روی آن بنویسم ۲۱ شهریور سالروز تولدت مبارک
شیدا و وحید کرنش لو ـ تهران

ایوب عزیزم، بهترین آهنگ زندگی من تپش قلب توست و قشنگ‌ترین روزم شکفتن توست تولدت مبارک
زهره چالاکی ـ قوچان

محدثه حسینی، خواهرزاده عزیزم، تابستان ما را با وجود گرم و نازنینت، صمیمی و زیبا کردی دوازدهمین سالروز شکوفائیت مبارک
دایی‌ها عباس و مجید و پسرخاله محمدعلی

حورسا عزیز، ۳۰ شهریور دنیا صدای کودکی را شنید که امروز تنها بهانه‌ای برای نفس کشیدن من است، ای که به تمام تنهایی‌هایم معنی زندگی بخشیدی ـ تولدت مبارک
مامان زینب و بابا بهروز توکلی ـ تهران

مرد بافداکاری، خوشبختی را به همه هدیه می دهند
● مثل چینی


کیاناقدمی-کرمانشاه


سیده‌شبنم‌شهابی


معصومه‌عابد
۷ساله-رشت


فرنازسلامی۱۰ساله-یزد


کاوان‌بهشتی-سقز


آریاسپ‌اصفهانی۷ساله


محدثه‌کلانتری۸ساله


ایلیاحسینی
۶ساله-لاهیجان


فاطمه‌بابائی۵/۷ساله-قم


آترین‌عالیخانی۷ساله


زهرامحمدحسنی‌جوری-کوهبنان


دیناخیری۶ساله-اصفهان


آرمیتاپورمظاهری


دیناآکبری‌جوری


مهدی‌اکبری


محمدمهدی‌میرزایی